

نام کتاب : تلافی

نویسنده : سیمین شیردل

« کتابخانه مجازی تک سایت »

WWW.TAK-SITE.IR



مامان می خواد ازدواج کنه ...

نمی دونم در آیینه بود یا خودم بودم که حرف می زدم . هر چه بود خیلی سمج بود . مدام ، در فضای ساکت اتاق تکرار می شد تا حقیقت تلخ را بر سرم بکوبد که در شرف انجام شدن بود . دلم می خواست از جلوی آیینه بلند شوم ؛ اما قدرت اینکار را نداشتم و همانطور پریشان ، به چشمان خیره ام زل زده بودم .

به یاد صبح افتادم . چه قدر به مادر التماس کردم . چه قدر خواهش کردم ؛ اما او ناراحت و سردرگم بود . از اعتراض های من خسته شده و به ستوه آمده بود ، از مخالفت هایم ، از لج بازی ها و تلاش هایی که در این مدت انجام دادم تا شاید بتوانم او را از تصمیمی که گرفته منصرف کنم ، به شدت دلگیر و ناامیدانه نگاهم می کرد .

مادر با چشمان زیبایش ، که با وجود چهل و پنج سال ، چروک های ریز در اطراف آن خودنمایی می کرد ، به عمق چشمانم خیره شد تا شاید برای رسوخ به قلب و مغزم که مثل آهن سخت و سرد شده بود ، روزنه ای پیدا کند . گفت : حمیرا ، دست از لجاجت بردار . به خدا اون مرد بدی نیست . خودت خوب می دونی . غریبه ای نیست که از راه رسیده باشه . ما سالهاست که می شناسیمش . تو که دوستش داشتی ؛ چطور یک دفعه با تمام وجودت از اون متنفر شدی ؟

_ از اولم اون ادا و اصول ها رو می ریخت که خودش رو جا کنه . شما خیلی ساده اید . با حيله گری تمام اومده تا ... تا جای پدر رو بگیره

_ هیچ کس جای پدرت رو نمی گیره . با این فکر ها خودت رو آزار نده

_ واقعیت همینه (با التماس گفتم :) به خاطر من و حوری بیشتر فکر کنید . نذارید آرامش زندگیمون به هم بخوره _ حرف دیروز و امروز نیست . پنج ساله که منتظرش گذاشتم . حوری قبول کرده ، اما تو با وجودی که از اون بزرگ تری اون قدر مساله رو برای خودت بزرگ کردی که فکر می کنی آخر دنیا شده .

با اعتراض گفتم : چه توقعی دارید . فکر آبروی من و نمی کنید ؟ شما که می خواستید ازدواج کنید زودتر از این به فکر می افتادید ، وقتی که هنوز عقل ما نمی رسید .

_ اشتباه کردم به پاتون نشستم . اشتباه کردم جوونیم و گذاشتم تا بد و خوب زندگی رو بفهمید . عوض دستت درد نکنه یه چیزی هم بدهکار شدم . چند ماه خونم و کردی تو شیشه . میخواهی حرف ، حرف خودت باشه . نه منطق حالیت میشه نه تلاشی برای درک اطرافیان می کنی .

_ حرف منطق و درک اینه که شما ازدواج کنین ؟ اگه قبول کنم آدم با منطقی بنظر می رسم ؟

_ بحث ازدواج نیست . بحث سر اینه که تو با خود خواهی تمام حرف می زنی و تصمیم می گیری . من بچه نیستم که بخوام از روی احساس کاری رو انجام بدم . سالهاست دارم راجع به اون فکر می کنم و با ده تا بزرگتر مشورت کردم . نه کاری خودسرانه است و نه جرمه

_ مگه هر چی بزرگترا بگن درست از آب در میاد؟ شما باید صلاح ما رو در نظر بگیرید

_ در نظر گرفتم که تصمیم به اینکار دارم . فکر می کنی تو و حوری رو ول می کنم می رم دنبال زندگی خود < من فقط میخواهم از تنهایی در پیام . زمانی که تو و حوری نیستید لااقل کسی باشه که دو کلام باهاش درد و دل کنم . پوزخندی زدم و گفتم : درد شما من و حوری هستیم . اگه ما نباشیم خیلی راحت تر می تویند به کارهاتون برسید .

_ حمیرا ، بهتره بفهمی چی میگه . خوب داری دستمزد من و میدی ...

با فریاد گفتم : شما خودتون دارین همه چیزو لگد مال می کنید . با این کارتون هر چی رشته بود پنبه کردید . شما دنبال هوس بازی

مادر مهلت نداد تا حرفم تمام شود و با خشم سیلی ای به صورتم زد و گفت : گاهی لازمه که ادبت کنم (و از من رو برگرداند و بیرون رفت)

سرم را روی زانوانم گذاشتم و گریه سر دادم . بی امان ، ناله می کردم ، از کار مادر ، از توهینی که به او کرده بودم و از دست دنیا و قسمت بدی که برای ما رقم زده بود.

سیزده ساله بودم و حوری فقط شش سال داشت که پدر از دنیا رفت . ما اشک ریزان در کنج حیاط به رفتن غمبار و ناگهانی پدر در میان جمعیت نگاه می کردیم و به طنین رعب انگیز لا اله الا الله گوش می دادیم که همواره احساسی دوگانه در انسان برمی انگیزد ؛ ترس از خدا و حس نمودن کسی که بار سفر ابدی بسته و به دنیای باقی میشتابد . هر دو حالت هشدار برای زندگان و بیداران روزگار است . خاله مرضیه دست روی شانه هایمان گذاشته بود و گریه کنان ما را دلداری می داد . مادر ضجه می زد تا همسرش را نبرند ، چرا که طاقت دوری نداشت ؛ سرم را بر زمین گذاشتم و درد آلود نالیدم و از خدا خواستم هر آنچه می دیدم خواب باشد و پدر هنوز در کنارم باشد . اما افسوس که تمام آنچه می دیدم حقیقت بود . حقیقتی تلخ که چون جام شوکران ناگزیر به نوشیدن آن بودم . پدر شتابان ف در فضایی بین زمین و آسمان از زیر درختان سیب و خرما لوی حیاط گذر کرد و همراه نسیم شکوفه های درختان برای همیشه خانه ، همسر و فرزندان خود را تنها گذاشت و رفت . معمولا انسانها وقتی به عقب بر می گردند همه چیز روشن و زیبا و خاطره انگیز است اما برای من هر بار که به عقب بر می گردم سیاهی و دود است و تیرگی ... تمام خاطراتم با مرگ پدر سوخت و از بین رفت و گذشته فقط برای من غم است و غم است و غم نوجوان بودم و پر امید . در اوج شناخت خود و دنیای اطراف ناگهان از بلندی پرتاب شدم و خود را تنها و شکسته بال دیدم . تنها و بدون پدری که بعد از خدا همه چیز من بود...

مادر را دوست داشتم و پدر را می پرستیدم . آن قدر برایش عزیز بودم که اطرافیان ، حاج محمود را تنها پدری می دانستند که تا این اندازه عاشق فرزند خود بود و از این بابت غبطه می خوردند . رشته عاطفی بس عمیق و ریشه دار میان ما برقرار بود . هر زمان که پدر به من نگاه می کرد با حسرت می گفت : حمیرا کاش زمان متوقف می شد و تو همیشه دختر کوچولوی من باقی می ماندی

آن زمان معنای حرف او را درک نمی کردم ؛ اما حالا می فهمم که می خواست تا من همیشه در کنارش بمانم چرا که طاقت دوری ام را نداشت . چه کسی باور می کرد که خداوند آن قدر عمر به پدر نمی دهد و او بود که برای همیشه مرا تنها می گذاشت و سایه ی پر مهرش را تا ابد از من محروم کرد

پدر رفت و خیلی چیزها را با خود برد . به نظر اطرافیان ، حاج محمود فروزان فر همه چیز برای ما گذاشته بود ؛ اما من می دانستم آن چه گذاشته در برابر آنچه برده بود به اندازه گندمی نمی ارزید

کاش من و مادر ان اندازه عاشق پدر نبودیم . کاش واقعا خاک آن قدر سرد بود که بر احساساتم زود غلبه می کردم و فقط به یاد پدر بودم ، اما سال های طول کشید تا برای همیشه باور کنم و به خودم بقبولانم که پدر در دنیای دیگر در انتظار من است و باید تا ان زمان صبر پیشه کنم

حاج محمود از خانواده ای متول و متدین بود . حجره طلا فروشی در بازار بعد از چند پشت به او و عمو مهدی رسیده بود . مادر را در یک روز بهاری که همراه مادر بزرگ برای خرید النگو به انجا پا می گذارد می بیند و یکدل نه صد دل عاشق می شود . بعد از رفتن آنها پدر شاگرد مغازه را به دنبال آنها می فرستد تا آدرس محل زندگی مادر را پیدا کند . بعد از ساعتی شاگرد مغازه با دست خالی بر می گردد ، زیرا در ازدحام جمعیت آنها را گم می کند . پدر روزها انتظار می کشد و دعا و نذر می کند تا شاید دوباره مادر را ببیند . و بالاخره بعد از چند ماه این اتفاق می افتد . مادر برای تعمیر النگوی شکسته اش به مغازه پدر می رود . اینبار پدر از هول آن که مبادا دوباره فرصت را از دست بدهد ، بی رو در بایستی از مادر بزرگ نشانی خانه شان را برای امر خیر می گیرد .

وقتی به پدر می گفتم ماما چه شکلی بود ؟ می خندید و می گفت : شبیه به تو کمی جوون تر . صورتش مثل ماه از زیر چادر پیدا بود . چشم و ابروی سیاهش من و جادو کرد . عین چشم های تو . من با شوقی بچگانه در جوای می گفتم : خوش بحال ماما که شما عاشقش شدید! و او می گفت : همین دیگه ببین چه پدری از من در آورده ؟

مادر بسیار زیبا بود . پوستی روشن ، بینی قلمی و لبانی چون شکوفه گل داشت . عجیب آنکه من نیز بی هیچ کم و کاستی شبیه مادر بودم .

طایفه پدرم ام آنقدر در بازار اسم و رسم داشتند که کسبه بازار حاضر بودند فقط به نام آنها خیلی کارها انجام دهند و هیچ گاه این اعتماد خدشه دار نشد و سالهای سال است که از اعضای هیئت امنا و اصناف بازار هستند . مادر از خانواده ای متوسط و البته فرهنگ دوست پا به دنیا نهاده بود . پدر بزرگ او از علمای بنام زمان خود بود و به واسطه همین مساله دیگران با دیده احترام به آنها می نگریستند . پدر بزرگ من دبیری برجسته بود و در کل بیشتر اعضای خانواده مادر فرهنگی بودند که این مسئله در زمان خود از اهمیت زیادی برخوردار بود . مذهب در دو خانواده پدر و مادر ریشه دار و عمیق بود و سرمایه ای عظیم به حساب می آمد که با رعایت اصولی پذیرفته شده انجام می شد و همه چیز سر جای خود بود ؛ جر پدر که رفته بود

پدری که هیچ گاه تبسم از لبانش دور نمی شد و خلق و خوی آرام و نجیبش زبانزد اقوام و دوستان بود . منشی خاص در رفتار و کردار او به چشم می خورد که احترام همگان را بر می انگیخت . و دست روزگار خواست گلی بچیند و چه گلی زیبا تر و خوش بو تر از پدر...

بعد از فوت پدر مادر بزرگ مادری ام همراه ما در خانه ویلایی و نسبتا بزرگ که در مرکز شهر قرار داشت زندگی می کرد اکثر اقوام پدری ام در همان حوالی سکونت داشتند .

من 22 سال داشتم و حوری پانزده سال . چندان شباهتی به یکدیگر نداشتیم . مادر چهره او را به جوانی عمه فخری شبیه می دانست . حوری تقریبا کوتاه قد و سفید رو بود و موهایی صاف و لخت و چشمانی برنگ میشی داشت و من برخلاف او موهایی مجعد با فرهای درشت که بنظر اطرافیان آرایشی خدایی داشت و آنقدر پر پشت بود که گاه از مهار آن عاجز می شدم . مادر زیبایی مرا مانند زنان عرب می دانست !

آش نذری مادر بزرگ که شب اربعین پخته میشد و شله زردو سمنوی مادر و طعم خوشمزه آن در محله و فامیل معروف بود . نذر پدر که پذیرایی از هیئت عزاداری امام حسین بود و قربانی کردن گوسفند هنوز پا بر جا بود و مادر با وسواس و به نحو احسن آنها را برگزار می کرد . شب هایی پر خاطره در حیاط خانه شکل می گرفت . دیگ های بزرگ بار می شد و تا سپیده صبح همه به دعا و نیایش می پرداختند و هیچ گاه فراموش نمی کنم . در شب سمنو

پزان بود که عورس عمه فخری بعد از چند سال نازایی حاجت خود را گرفت . مینو بعد از دعا و نیایش به خواب می رود و در عالم خواب خانمی را رویت می کند که صورتی نورانی داشته که از شدت نور نمی تواند چهره او را ببیند . آن بانو نورانی دستی به شکم او میکشد و می ورد . مینو از خوب پرید و زار زار گریه کرد . همه دور او جمع شدند ، مینو از هیجان زیاد قادر نبود خواب خود را تعریف کند .

بعد از چند هفته مینو باردار شد و این خبر مثل بمب همه جا صدا کرد ؛ البته مادربزرگ می گفت هر کس نان قلب خود را می خورد و اعتقاد داشت مینو مهربان و خوش قلب است که خداوند به او نظر کرده اکثر دختران و پسران فامیل به خواست خود زود ازدواج می کردند . اغلب پسر ها در بیست سالگی و دختر ها از هفده سالگی آماده پذیرش این مسئله بودند و ترجیح می دادند بعد از تشکیل خانواده به تحصیلات خود ادامه دهند ، اما من نمی خواستم رویه آنها را در پیش بگیرم تا آینده ای بهتر برای خود رقم بزنم .

رضا پسر عمو مهدی یکی از خواستگارانم بود . ان سال تازه دیپلم گرفته بودم . شبی که قرار بود هیئت عزاداری امام حسین به خانه ما بیاید همه در تکاپوی برگزاری مراسم بودند . حیاط چراغانی بود . گوسفندی در گوشه حیاط در انتظار ذبح ناله می کرد و پرچم های سیاه سر در خانه او یخته شده بود .

به ایوان رفتم تا پیغام مادر را به عمو مهدی برسانم که نگاه رضا بر من خیره ماند . بی توجه به نگاه خیره او گفتم : آقا رضا به عمو جان بگید مادر کارشون دارن

رضا شرمسار سرش را پایین انداخت و گفت : چشم الان میگم

بعد از ماه سفر عمو مهدی به مادر پیغام داده بود که با کسب اجازه برای خواستگاری بیایند . مادر با من صحبت کرد و من قاطعانه جواب رد دادم

رضا اولین و آخرین خواستگار من نبود و من مغرورانه دست رد به سینه آنها می زدم . چند ماه قبل رضا با یکی از اقوام دور مادری اش ازدواج کرد ، اما همچنان نگاهی حسرت بار بر من می انداخت .

من اصولا رو گرفتن رو دوست نداشتم . ترجیح می دادم رو بنده بیاندازم ، مثل زنان قدیم که دیگر چندان باب نبود ، تا اینکه بخوام با چادر صورتم را بپوشانم . چادر را برای حفظ بهتر حجاب سر می کردم نه رو گرفتن . مادر همیشه می گفت : حمیرا تو خوشگلی و جوان . مسلمه که همه نکات می کنن و تو باید خودت و حفظ کنی تا نتونن از زیباییت بهره ببرن

از اینکه چادرم روی زمین کشیده شود وسواس داشتم و آن را تا مچ پا می دوختم . کفش هایی انتخاب می کردم که قد متوسطم را بلند تر نشان دهد . دختر های فامیل با حسرت نگاهم می کردند و سلیقه و پوشش مرا تحسین می کردند . چرا باید فکر کنند دختری که چادر سر می کند نمی تواند اموززی و شیک پوش باشد ؟ من برای مبارزه با این افکار موفق و مطرح بودم .

هنگام ورود به دانشگاه مادر مرا در انتخاب پوشش آزاد گذاشت اما من عاشق چادر بودم و احساس غرور میکردم از این که در محیط دانشگاه با دیدن من لحظه ای جا می خوردند . دختران گاه با متلک می خواستند حسادت خود را فرو بنشانند و پسر ها با دیده احترام و تحسین نگاه می کردند . البته در محیط دانشگاه دختران محجبه فراوانی هستند ، اما من طوری به خودم می رسیدم که باعث غبطه و رنج دخترانی می شدم که تا می توانستند خود را رها می کردند که شاید به توفیقی برسند!

از کودکی، به حالت خانمها در مجالس توجه می کردم، خانم هایی که با پوشش کامل وارد می شدند و بعد از دقایقی با لباس های فاخر و زیور آلات و آرایش های زیبا وارد سالن می شدند. به نظرم نوعی شعبده بازی بود و مادر نیز دست کمی از آنها نداشت، اما با مرگ پدر کمی از حال و حوصله افتاده بود. شاید آرایش نمی کرد اما همواره تمیز و خوش پوش و خوش بو بود. از لباسها و رنگهای روز استفاده می کرد و بهترین عطر ها را به خود می زد. حاج آقا صادقی همکار پدر در بازار و یکی از دوستان صمیمی او نیز محسوب میشد و عجیب اینکه حاج آقا صادقی بسیار به پدر شباهت داشت. عمو مهدی که چندان شباهتی به پدر نداشت همیشه به شوخی می گفت: وقتی بچه بودیم ما رو با هم عوض کردن و حاج آقا صادقی باید برادر حاج محمود می شد.

شاید همین اشتباه ظاهری باعث شد مادر چنین تصمیمی بگیرد. بعد از مرگ پدر با هر بار دیدن او دلم می ارزید. سعی میکردم در جایی قرار بگیرم تا بتوانم او را خوب نگاه کنم و کتر برای پدر دلتنگ شوم. انگار خود او نیز فهمیده بود و با مهربانی و تبسمی دلنشین نگاهم می کرد و با حوری بازی می کرد. بیشتر اوقات در مراسم های عمو مهدی و گاه سایر اقوام شرکت می کرد و من با هر بار دین او حس خوبی پیدا می کردم و دلم می خواست ساعتها نگاهش کنم. قبل از فوت پدر نیز او را می دیدم و هیچ وقت نفهمیدم چرا تنها به جمع خانواده ما رفت و آمد می کند.

مدتی بود که حرف حاج آقا صادقی در خانه ما بود و من از همان ابتدا علاقه ام به نفرت تبدیل شد. بحث های من با مادر تمامی نداشت. مدام قهر می کردم و به هر بهانه ای گریه می کردم. مادر با صبوری می خواست مرا رام کند و تنها عکس العمل او، سیلی امروز بود که فکر میکنم مستحق آن نیز بودم.

از جلوی آینه به سنگینی برخاستم و بیرون رفتم. مادر بزرگ روی میل حال نشسته بود و طبق معمول با تسییح ذکر میگفت. با دیدنم آغوش گشود. به طرفش رفتم و سرم را روی پاهایش گذاشتم. در حالی که موهایم را نوازش می کرد گفت: حمیرا جان نمی خوای با مامانت آشتی کنی؟

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. اشک هایم سرازیر شد. با سر انگشت اشک هایم را پاک کرد و گفت: همیشه تو زندگی همه چیز به میل ما پیش نمیره. زندگی پستی و بلندی داره، خوشی و ناخوشی داره، قهر و آشتی داره _ مگه مامان چی کم داره؟

مادر بزرگ آهی کشید و گفت: مادرت همه چیز داره، جز پدرت. فکر نکن تصمیمی که گرفته تو این چند ماهه بوده. الان چند ساله که داره با خودش کلنجار می ره. خدا رو خوش نیاد ناراحتش کنی و دلش رو بسوزونی. یه روزی می رسه که تو و حوری سر خونه و زندگیتون رفتید، اون وقته که می فهمید مادرتون فکر این روزها رو می کرده. روزهایی که نه من هستم و نه تو و حوری، باید بخوره، تنها بشینه، تنها بگرده و سرگرمیش نگاه کردن به در و دیوار خونه باشه، اگه خدای نکرده غش کنه هیچ کس نیست یه نم گلاب روش پاشه _ من پیش مامان می موندم. تنهاش نمی داشتم.

_ اینا همه حرفه. وقتش که برسه مجبوری بری سوی زندگی، مثل همه دخترا در چشمان مهربان او نگاه کردم و گفتم: همیشه شما منصرفش کنین؟

_ باز رفتی سر خونه اول؟ مادرت بچه نیست که من بخوام راهنماییش کنم. خودش بهتر میدونه از زندگی چی میخواد. اون بنده خدام آدم بدی نیست. سالهاست همه به خوبی میشناسنش. از زن شانس نیاورده. وقتی پرسش

کوچک بوده زنش میزازه میره و خودش به تنهایی پسرش رو بزرگ می کنه . حالا می خواد سر و سامونی به زندگیش بده . خیلی وقته مادرت و می شناسه و براش احترام زیادی قائله با نفرت گفتم : اون میخواد جای پدرمو بگیره . ازش متنفرم

_ دست از لج بازی بردار . برو از دل مادرن در بیار . از صبح تا حالا لب به غذا نزده مترسم بلایی سرش بیاد .

مادر بزرگ صورتتم را بوسید و گفت : پاشو دخترم . محض خاطر من !

سری تکان دادم و به سمت اتاق مادر رفتم . در زدم ، بعد از لحظاتی با صدای مادر که اجازه ورود داد ان را گشودم .

با دیدنم در سکوت نگاهم کرد

_ معذرت می خوام مامان . اگه بی ادبی کردم من و ببخشید

_ بیا بشین

به کنار مادر رفتم . با مهربانی به صورتتم دستی کشید و گفت : منم معذرت می خوام . نباید دست روی تو بلند می کردم

_ به قول خودتون گاهی لازمه

_ تو اون قدر برای من ارزش داری که هیچ وقت دلم نمی خواد حرف یا حرکتی بینم که در حد و اندازه تو نیست . برای داشتن دختری مثل تو همیشه به خودم افتخار می کنم . تو بهترین الگو برای حوری و بهترین همدم برای من هستی

_ مرسی مامان ، فقط

_ فقط چی؟

_ حرفی مونده که می خوام بگم .

_ هر چی دوست داری بگو

_ من با شما نمی ام . می خوام با مادر بزرگ بمونم

مادر با شنیدن این حرف لحظه ای نگاهم کرد . تا معنای ان را بفهمد . سپس گفت : اما مادر بزرگ میخواد بره سر خونه زندگیش . الان نه ساله ککه به پای ما نشست . دوست داره تو خونه و محله خودشون باشه . پیش همسایه ها و دوستاش

_ می تونم تنها زندگی کنم

_ حوری چی؟ تو نباشی اون غصه می خوره

_ عادت می کنه

_ حمیرا تو من و سر در گم می کنی ، با حرفهایی که می زنی و تصمیم هایی که می گیری نمی دونم چی کار کنم

_ من 22 سالمه . می تونم از خودم مراقبت کنم . شما نگران من نباشید

_ مگه می تونم نگران نباشم ؟ چرا می خوای همه چی رو خراب کنی؟

در حای که بر می خاستم گفت : هر تصمیمی که می گیرید احساس و موقعیت من و در نظر بگیرید . این تنها خواسته منه (سپس به اتاقم رفتم و نفس راحتی کشیدم)

ساعتی بعد حوری امد و گفت : مامان میگه تو نمی خوای با ما بیای

_ درسته . من همین جا می مونم

_ منم با تو می مونم
 حوری را در آغوش گرفتم و در گوشش گفتم : تو باید با مامان بری . باید مواظب مامان باشی . مفهمی چی میگم؟
 حوری از من فاصله گرفت و در چشمانم نگریست و گفت : اما تو چی؟
 _ من احتیاج به زمان دارم . باید فکر کنم . به همه چی ..
 سپس برای اطمینان ، به او لبخندی زدم و گفتم : نگران نباش . فقط مواظب مامان باش . ما هنوز نمی دونیم این آقا چه جوریه
 _ به نظر که مرد خوبی میآد
 با حالتی عصبی گفتم : کی اومده بود اینجا؟
 _ دیروز بود . تو کلاس داشتی . ولی خیلی شبیه باباست مگه نه؟
 با خشم گفتم : دیگه این حرف و نزن . هیچ کس مثل بابا نیست .
 حوری سرش را پایین انداخت و گفت : منظوری نداشتم
 با کلافگی گفتم : اشکالی نداره . تو مقصر نیستی . مقصر اطرافیان هستن که می خوان این حرفها رو به ما دیکته کنن .
 حالا قراره کی برید؟
 حوری با سادگی گفت : تا دو ، سه روز دیگه
 _ مرتب با من تماس بگیر
 _ روزی ده بار خوبه؟
 لبخندی زدم و گفتم : هر وقت که خونه خلوته زنگ بزن . نمیخوام کسی بفهمه
 _ خیالت راحت باشه
 حوری را بوسیدم "شب بخیر" گفتم و به اتاق خود رفت
 در آن چند روز با وجودی که می دانستم قرار است اتفاقاتی بیفتد تلاش می کردم در ظاهر خودم را بی تفاوت نشان دهم . از این که اطرافیان با دیدن من سکوت اختیار می کردند از حرص پر می شدم . خاله مرضیه و خاله عاطفه مدام به انجا می آمدند و دایی ناصر مرتب سر می زد.
 از قبل می دانستم که عمو مهدی نه تنها مخالفتی نداشت بلکه بیشتر از هر کس باعث و بانی این امر به قول خودش خیر شده بود . با وجود چنین پشتیبان هایی دست من از همه جا کوتاه بود.
 بعد از خواب آشفته ای که دیدم خوشحال از اینکه بالاخره صبح شده و من از اسارت خواب هایم آزاد می شوم در حالی که اگر می دانستم آن روز همان روز موعود است هرگز به بیداری خوش بین نمی شدم و خواب هایم را به قیمت روز از دست نمی دادم . از جو حاکم بر خانه متوجه شدم که باید خبرهایی باشد.
 مادر بزرگ با دیدن من گفت : حمیرا بیا صبحانه بخور
 _ میل ندارم
 _ میل ندارم چیه ؟ حداقل یه لیوان شیر بخور . این طوری پس می افتی
 _ طوریم همیشه . خداحافظ
 _ حمیرا ... (صدای مادر بود)
 برگشتم و گفتم : صبح به خیر !

_ صبح به خیر! چرا صبحانه نمی خوری؟

به ساعت نگاه کردم و گفتم: دیرم شده. سر راه چیزی می خورم.

برگشتم تا بروم که مادر دستم را گرفت و گفت: حمیرا امروز قراره من و حوری بریم. تو تصمیمت عوض نشده؟

_ قرار بود دیگه راجع به این موضوع با هم بحث نکنیم

مادر بعد از مکتی کوتاه گفت: نمی خوای با من خداحافظی کنی؟

برای رنجاندن مادر با بی تفاوتی گفتم: چرا... خداحافظ! (و به سرعت بیرون آمدم) مادر باز صدا کرد؛ اما بی توجه

به او با بغض بیرون آمدم و به حیاط رفتم. در ماشین را باز کردم و کیفم را داخل آن انداختم. اتومبیل هدیه مادر به

مناسبت ورودم به دانشگاه بود. لحظه ای ایستادم. پشیمان شدم، کیف را برداشتم و دوباره در را قفل کردم و بیرون

آمدم. در راه با خود فکر کردم که (پیاده روی هم برای خود عالمی دارد!)

تا مسیری پیاده رفتم. مقداری از راه را با تاکسی پیمودم. تلفن همراه را که هدیه عمو مهدی بود خاموش کردم و

وارد کلاس شدم. هیچ چیز از حرف های استاد نمی فهمیدم. بحثی شدید میان بچه ها صورت گرفته بود. من عاشق

این مباحث بودم؛ اما آن روز اصلا حوصله شرکت در گفت و گوها را نداشتم

استاد ستوده به کنار میز من آمد و گفت: خانم فروزان فر، امروز خیلی ساکت هستید. از بحث پیش آمده خوشتون

نمی آد/

سرم را بلند کردم و به استاد ستوده نگاه کردم. به عادت همیشه یک دستش روی میز و دست دیگرش در جیب بود

. استاد نگاهی گرم و گیرا داشت. اما بنظرم وقتی به او نگاه کردم دستپاچه شد و بی آنکه منتظر جواب بماند سر میز

خود برگشت.

ترانه به طرف من برگشت و آهسته گفت: باز هم طرف مغلوب شد!

البته این نظر ترانه و بچه ها بود که فکر می کردند استاد شیفته من است و حالتی عجیب در برخورد با من به او دست

میداد

آن روز انقدر ذهنم در گیر مسائل خانه بود که هیچ چیز برایم اهمیت نداشت

استاد ستوده یکی از استادان مطرح دانشگاه بود و بیشتر بخاطر جوانی و خوش لباسی و چهره مطلوبش زبانزد بود.

بعد از اتمام کلاس همراه ترانه و سیما و رویا بیرون آمدم

ترانه گفت: دیدی حدسم درست بود؟

سیما گفت: امروز خیلی دقت کردم. حق با تو بود

رویا گفت: استاد که خیلی وقته تابلو شده. همه پسران فهمیدن

وقتی با سکوت من مواجه شدند هر سه با هم گفتند: نظر تو چیه؟

ایستادم و به چهره تک تک آنها نگاه کردم و گفتم: گیریم که اینطور باشه. چه استفاده ای برای شما ها داره؟

ترانه گفت: خوب، اگر زن استاد بشی پارتی ما هم کلفت میشه!

با خنده گفتم: تو می خوای تنبلیت و با بد بخت کردن من جبران کنی؟

رویا گفت: کی بهتر از استاد؟ خدایی خیلی خوش تیپه

گفتم: گذشته از شوخی بهتره حرف رو کش ندیم ممکنه برامون بد بشه

ترانه: هیچم شوخی نیست

سیما: خوب راست میگه. باید صبر کنیم ببینیم طاقت استاد کی طاق می شه!

در محیط دانشگاه همیشه از این حرفها و شایعات فراوان بود. بعد از دو سال تحصیل کاملاً با برخورد ها و شایعه پراکنی دانشجویان آشنا شده بودم. موضوع استاد ستوده برای من در حد شوخی دوستانه بود و چندان وقت و حوصله این حرفها را نداشتم

همراه سیما، از رویا و ترانه جدا شدیم و پیاده به سمت چهار راه به راه افتادیم.

سیما به پهلویم زد و گفت: بین استاده ستوده تو اون ماشین مشکی نشسته

_ توجه نکن. شاید فکر کرده تو تنها میری

_ مسخره نکن. حالا این بنده خدا رو هر جا ببینید می خواهید بگید منتظر منه

_ تو نمی خوای بری خونه؟

_ نه میخوام برم سینما. امروز کسی خونه نیست. اگه کاری نداری با من بیا مهمون من

سیما فکری کرد و گفت: فقط سینما مهمونت باشم؟

_ یه فلافل می خرم که از گشنگی نمیری!

_ زیادی ولخرجی نکن!

_ خيله خوب، با من بیا، باقیش و خدا بزرگه

فیلم ایرانی جالب و مطرحی بود؛ اما من فقط تصویر مادر؛ حوری و حاج آقا صادقی رو روی پرده سینما می دیدم و هیچ چیز از موضوع فیلم نفهمیدم

در حالیکه از سینما خارج می شدیم سیما گفت: فیلم خوبی بود. خوشت نیومد؟

_ چرا خوب بود.

سیما در حال تجزیه و تحلیل کردن فیلم بود و بحث را درباره هنرپیشه ها و بازی آنها و کارگردان یک طرفه پیش می برد

بدبختانه با سکوت من فکر می کرد با تمام نظریاتش موافقم و این بیشتر موجب تشویق او می شد و بی هیچ مکثی سخنرانی اش را ادامه می داد. عاقبت گفتم: سیما تو چرا منتقد سینما نمی شی؟

با غرور گفت: اتفاقاً همین الان این مساله به ذهنم خطور کرد

_ چه جالب! حداقل در این مورد به تفاهم رسیدیم.

در کنار رستورانی ایستادم و گفتم: اگه قول بدی دیگه راجع به فیلم حرف نزن می برمت این رستوران

سیما با ناامید نگاه کرد و گفت: من فکر کردم خیلی خوب دارم تجزیه و تحلیل می کنم و حوصله ات رو سر

نبرم

با خنده گفتم: حوصله ام رو سر نبردی. سرم رو بردی

سیما با دلخوری به داخل رستوران رفت و گفت: حالا می خواد یه ناهار بده کوفت کنیم هی متلک میندازه

_ ناهار که چه عرض کنم. شد عسرونه!

_ دیگه بدتر ساعت سه که ناهار منت ندازه

_ خيله خوب جوش نیار. بیا سر میز بشین هر چقدر می خوای راجع به فیلم دو ساعته که فعلاً چهار ساعته راجع به اون حرف زدی سخنرانی کن!

سیما با حرص پشت میز نشست . با خنده من شکلکی در آورد و گفت : حالا تعریف کن بینم امروز چت شده ؟
 _ می ترسم تعریف کنم اشتها کور شه !
 _ نترس جا برای غذا زیاد دارم
 سیما همواره متوجه حالات من بود و بی آنکه حرفی بزنم به خوبی می فهمید که مشکلی برایم پیش آمده
 _ چرا ساکت شدی ؟ به چی فکر می کنی؟
 آهی کشیدم و گفتم : به همه چی
 _ هر چی دوست داری بگو . اینقدر غم باد نگیر
 _ مامان رفت !
 _ مبارکه بلخره کار خودش و کرد ؟ این که ناراحتی نداره . مادرت زن فهمیده ای بنظر می رسه . حتما می دونه که
 چی کار کرده
 _ با تمام این حرفها قبول این موضوع برام دشواره
 _ عادت می کنی
 _ من با مامان و حوری نزفتم . قراره با مادر بزرگ بمونم
 _ کار درستی نکردی . این حرکت به معنای قبول شکسته . باید می رفتی و پشت مامانت و حوری می ایستادی
 _ که چی بشه ؟
 _ یعنی چه ؟ حمیرا می فهمی چکار کردی؟ چطور دلت اومد اونا رو تنها بذاری؟ مادرت و حوری به تو احتیاج دارن .
 نباید معنای خانواده رو با ورود یک آدم دیگه به بی راهه می کشیدی . در هر حالی باید خانواده تو حفظ می کردی
 در حالیکه اشک می ریختم گفتم : نمی تونم ... نمی تونم وجود اون و تحمل کنم
 سیما با تاسف نگاهم کرد و گفت : برای چی گریه می کنی؟
 _ دارم از تنهایی میمیرم
 _ تو با اون همه بستگی که به مامانت و حوری داشتی چطور تونستی این تصمیم و بگیری؟ حمیرا نمی خوام سر
 کوفت بزنم اما این توقع رو از تو نداشتم.
 در حالیکه اشک روی گونه هایم را پاک می کردم با لجباجت گفتم : اصلا پشیمون نیستم . من بدون مادر و حوری می
 توانم زندگی کنم . به تنها موندنم عادت میکنم
 _ امیدوارم موفق بشی . اما بدون شکنجه روحی با آرامش
 پیش خدمت غذاها را روی میز چید . و بدین وسیله رشته کلام ما نیز از هم بریده شد .
 ساعتی بعد از سیما جدا شدم و به خانه رفتم . با وجودی که می دانستم کسی خانه نیست بی جهت زنگ زدم و دلم
 می خواست حوری آیفون را بردارد و بعد با شور و شوق همیشگی به استقبالم بیاید . با ناامیدی در را باز کردم و به
 حیاط پا گذاشتم . همه جا در سکوت بود . در ایوان نشستم و گریه یر دادم . گوشی همراهم مرتب زنگ می زد . آن
 را خاموش کردم و به کناری انداختم
 بعد از ساعتی برخاستم و به اتاق ها سرک کشیدم . با دین سجاده چادر مادر آنها را بوسیدم و باز گزیه کردم . باورم
 نمی شد که مادر مرا تنها گذاشته و رفته بود.

بعد از دقایقی برخاستم و با بی حصولگی لباسهایم را عوض کردم و روی تخت افتادم . ساعتی از نیمه شب گذشته بود نوازش دست هایی مهربان را روی سرم حس کردم . در خواب نالیدم : مامان اومدی؟
صدای مادر بزرگ بود ک حمیرا جان منم مامان بزرگ

برخاستم و در آغوش گرم او فرو رفتم . او بوی مادر ، بوی خوبی ها ، بوی مهربانی و خاطرات مرا میداد .
_ تصدقت بگردم . چرا با خودت اینطور می کنی ؟ تک و تنها نشستی توی خانه به تلفنم جواب نمیدی . با این حال و روزی که دارم نفهمیدم چجوری اومدم . پاشو گریه نکن . پاشو قریبون شکل ماهت
با حرف های مادر بزرگ بیشتر دلم گرفت و به سان کودکی که مادر خود را از دست داده در آغوش او ضجه زدم .
شبی وحشتناک بر من گذشت و چه صبح غمگینی پیش رویم بود ! خانه در سکوتی غزبیانه فرو رفته بود و تنها صدای آشنا صدای مادر بزرگ بود .

با چهره ای متورم از اشک در کنار مادر بزرگ ، صبحانه خوردم و بی آنکه به مادر بزرگ حرفی بزنم به بهانه کلاس از خانه بیرون آمدم . سوار اتومبیل شدم و با سرعت پیش رفتم . دسته گلی خریدم و بعد از ساعتی با دیدن مزار پدر خود را روی آن انداختم و گریه کردم . بعد از دقایقی سر از قبر پدر برداشتم و عاشقانه آن را لمس کردم . گل هایی تازه پر پر شده روی آن ریخته بود . فهمیدم که کار مادر است . انها را برداشتم و گلهای تازه را روی آن ریختم . با پدر حسابی درد و دل کردم . چند رهگذر در کنار قبر نشستند و بعد از خواندن فاتحه رفتند . لا اقل ما ایرانیان آن قدر حس همدردی داریم که در هر موقعیتی آن را ابراز می کنیم .

بعد از ساعتی برخاستم و با آرامشی مطبوع براه افتادم
به خانه رسیدم . مادر بزرگ در حال پختن غذا بود . سلام کردم و صورتش را بوسیدم .

_ سلام دخترم . چرا زود آمدی؟

_ کلاس نداشتم اومدم شما تنها نباشید

به حمام رفتم و دوش گرفتم . بعد از خوردن نهار ساعتی خوابیدم . با صدای تلفن چشم گشودم . به ساعت نگاه کردم و گوشی را برداشتم . حوری بود .

_ سلام چطوری؟ مامان خوبه؟

_ سلام . ما خوبیم . شما چطورید؟

_ من و مادر بزرگ خوبیم . چه خبر؟

_ دیروز مامان مدام به تلفنت زنگ زد . مثل اینکه خاموش بود .

_ آره خاموش بود . خوش می گذره؟

_ راستش و بخوای آره . فقط تو نیستی نه

با خنده گفتم : بالاخره آره یا نه؟

_ هر دو . حمیرا خونشون خیلی بزرگه . یه خانمه هست کارها رو انجام میده . اسمش زری خانمه . فامیل هاشون هم مهربونن . اتاق منم خیلی خوشگله . اتاق تو پر کتابه . مامان می گه اسمشو نیار خودش اتاق تو رو دکوراسیون داده . مثل مدل مجله های خارجی . راستی یه چیز دیگه ، پسر اسمشو نیار خیلی پسر خوبییه . بخاطر ما از اینجا رفته . دیروز دیدمش . خیلی ...

_ خیلی چی؟

حوری به سرعت گفت : خیلی همه چی بود

_ خیلی مسخره حرف می زنی . حوری تو کی می خوای بزرگ بشی؟

_ وقت گل نی ! حمیرا کی می آی اتاقت رو ببینی؟

_ برام مهم نیست .

_ مامان گفت (اگه منم دانشگاه قبول بشم " اسمشو نیار " مثل این اتاق و برام درست می کنه)

_ مامان درست گفته . اگه می خوای اتاقی پر از کتاب داشته باشی باید به درسها بیشتر اهمیت بدی

حوری غمناک گفت : مامان بزرگ چی کار می کنه؟

_ مثل همیشه . کار خاصی نمی کنه

_ تو حوصلت سر نمی ره؟

_ جای تو خیلی خالیه ؛ اما چاره ای ندارم

_ حالا که اینطور شد خیلی زود میام دیدنت

بعد از دقیقی صحبت تلفن را قطع کردم . با وجود زندگی خوبی که داشتیم نمی دانم خانه حاج آقا صادقی چطور بود که تا آن اندازه برای حوری جالب توجه بود.

سه روز بود که از مادر بی خبر بودم . حوری مرتب تماس می گرفت و حرفهای بی اهمیت می زد و گاه با حرف هایش کلافه ام میکرد : خوردم ؛ خوابیدم ، امدند ، رفتند ... من به دنبال نکته ای منفی در زندگی مادر بودم و از حرف های حوری چیزی دستگیرم نمی شد.

وقتی به خانه رسیدم اعظم خانم را در حال آب و جارو کردن حیاط دیدم. او هر چند وقت یکبار برای نظافت به آنجا می آمد . سلام و احوال پرسى کردم و به داخل خانه رفتم.

میوه و شیرینی و وسایل پذیرایی روی میز چیده شده بود . با تعجب گفتم : مامان بزرگ مهمون داریم؟

مادر بزرگ خندید و گفت : آره و مامانت و حوری و ..

_ و ...؟

_ خوب ، به وقتش می فهمی

_ اگه اجازه بدید من می رم خونه خاله عاطفه

برگشتم تا بروم . مادر بزرگ با تحکم گفت : حمیرا! ...

برگشتم و گفتم : بله ؟

_ بیشتر از این خودت و سنگ رو یخ نکن . تو دیگه بچه نیستی . واسه خودت خانمی شدی . پس بمون و خانمی کن

دقیقی ایستادم . هیچ گاه به یاد نداشتم که روی حرف مادر بزرگ حرفی زده باشم . به ناچار و با دلخوری از کنارش گذشتم و به اتاقم رفتم . از طرفی دلم برای مادر و حوری تنگ شده بود و از طرفی از برخورد با آن مرد احساس بدی به من دست میداد . دلشوره داشتم و هر لحظه بر اضطرابم افزوده می شد.

ساعتی بعد زنگ در نواخته شد . از گوشه پنجره اتاق بیرون را نگاه کردم . مادر بود و حوری و بعد آن مرد ..

با دیدن او نفرتم به هیچ تبدیل شد و قلبم تیر کشید . اگر با چشمان خود جنازه پدر را نمی دیدم باور می کردم که او زنده است.

حوری به سرعت خود را به اتاق رساند و بی توجه به حال مرا در آغوش کشید و گفت: حمیرا خیلی دلم برات تنگ شده بود.

_ منم همینطور

کمی از من فاصله گرفت و گفت: چیزی شده؟ از دیدنم خوشحال نیستی؟

صورتش را بوسیدم و گفتم: چرا خیلی خوشحالم

_ نمی‌خواهی بیای بیرون؟

_ چرا می‌آیم

چادرم را سر کردم و با چهره‌ای گرفته بیرون رفتم

مادر با دیدن من به طرفم آمد و لحظاتی در آغوش یکدیگر باقی ماندیم. سپس دستم را گرفت و به سمت حاج آقا

برد. او سراپا ایستاده بود و با تبسمی آشنا در انتظار من بود. آهسته سلام کردم

با صدایی آرام و متین گفتم: سلام دخترم. مشتاق دیدار! احوال شما، خوب هستید؟

با سردی گفتم: ممنون خوش آمدید

در کناری نشستم. مادر عاشقانه نگاهم می‌کرد. حوری گل و شیرینی را به آشپزخانه برد. مادر بزرگ با حاج آقا

صادقی احوالپرسی می‌کرد و از زحماتی که آن شب کشیده بود تشکر می‌کرد.

زیر چشمی نگاهش کردم. با خود فکر کردم (کاش می‌توانستم و او را در آغوش می‌گرفتم) اما با یاد آوری آن

که او فقط شش‌بیه پدر است و مادر را از من دزدیده باز احساس نفرت وجودم را پر کرد

مادر گفتم: حمیرا با درس‌ها چطوری؟

نمی‌دانم مادر بزرگ چه گفت که حاج آقا گفت: خدا رحمتشون کنه. خوبی هاشون زبانزد خاص و عامه

مادر بزرگ گفت: خدا رفتگان شما رو پیامرزه

حاج آقا صادق با همان تبسم به من و مادر نگاه کرد و گفتم: حمیرا خانم شنیدم سال دوم رشته زبان هستید

با صدایی آرام گفتم: با اجازتون

_ انشالله موفق باشید!

می‌دانستم به دنبال حرفی برای گفتن است، اما هیچ حرفی نمی‌توانست میان ما باشد. او مزاحمی بیش نبود.

حوری در حالیکه گل‌ها را در گلدان گذاشته بود آمد و سپس شیرینی را که در ظرفی چیده بود به طرف مادر بزرگ

گرفت و تعارف کرد

مادر با صدایی آهسته گفت: حمیرا جان نمی‌خواهی چند روزی مهمان من باشی؟

وقتی سکوتم را دید گفت: فقط چند روز

_ آگه تصمیم گرفتم پیام خبرتون می‌کنم.

مادر زیبا شده بود. موهایش را به رنگی تازه در آورده بود و بسیار سر حال بنظر می‌رسید

حوری طبق معمول هیاهو براه انداخته بود و مثل گنجشک که از این شاخه به آن شاخه می‌پرد از این اتاق به آن اتاق

می‌رفت و مرتب حرف می‌زد.

بعد از ساعتی آنها رفتند . وسایل پذیرایی را جمع کردم و به آشپزخانه بردم . مادر بزرگ روی صندلی آشپزخانه نشسته بود و در حالیکه شیرینی ها را در جعبه می چید گفت : حمیرا جان ما که شیرینی خور نیستیم . یه جعبه از این شیرینی ها را بده اعظم خانم با خودش ببره

_ چشم حتما . مادر کمی لباس و برنج گذاشته میدم با اون ها ببره

در حالیکه فنجان ها را می شستم گفتم : ماما بزرگ انگار همیشه ما همینطور زندگی می کردیم . چه قدر زود آدم به همه چی عادت می کنه!

مادر بزرگ آهی کشید و گفت : ای ننه ! کجاش رو دیدی ؟ وقتی روزگار بخواد سر آدم بازی در بیاره خوب می چرخونه . همچین آدم زود به همه چی عادت می کنه که یادش میره قبلا کی بوده و چی بوده و کجا بوده

_ اره مامانی حق با شماست

_ حوری رو دیدی چه زود عادت کرده !

_ حوری سنی نداره . زود با همه چیز انس می گیره

مادر بزرگ کمی فکر کرد و گفت : به سن و سال نیست . تو از اولم لجباز بودی و زیر چشمی نگاهم کرد در حالیکه دستانم را با حوله خشک می کردم گفتم : قرار نبود از من ایراد بگیرین !

_ ایراد نیست . اخلاقت این طوره

سنجاق زیر گلوی مادر بزرگ را باز کردم و چار قدش را روی سرش مرتب کردم و دوباره سنجاق را بستم و گفتم : من هر چی هستم به شما رفتم . اگه حرف منو قبول ندارین می تونین از دایی جون پرسین

مادر بزرگ خنده ریزی کرد و گفت : ای ناقلا ! این و میگی تا ازت ایراد نگیرم؟

_ شما که گفتید ایراد نیست !

_ حالا که به من رفتی یه عالمه حسنه . سپس برخاست و گفت : نمازم مونده . پاشم ننه . این حرف ها نون و آب نمی شه

به راه رفتن مادر بزرگ خیره شدم . تمام حرکاتش ظریف و با مزه بود . با خود فکر کردم مادر بزرگ در جوانی برای خود شهر آشوبی بوده ! و از تصور این موضوع با صدای بلند خندیدم

مادر بزرگ در حالیکه می رفت گفت : بسم الله . دختره واسه خودش می خنده ! حمیرا بیا سر نماز کم مونده قضا بشه

البته تا نماز قضا شود خیلی مانده بود اما همین یک ساعت تاخیر نیز از نظر مادر بزرگ که همیشه سر وقت نماز می خواند برای قضا شدن نماز کافی بود.

سراغ فریزر رفتم و بسته ای گوشت کبابی آماده بیرون گذاشتم . بعد از خواندن نماز تکه های گوشت مرغ را به سیخ کشیدم . مقداری سالاد درست کردم و با چند تکه نان به اتاق بردم

مادر بزرگ مشغول تماشای تلویزیون بود . گفت : حمیرا عجب دود و دمی راه انداختی

با دیدن سینی غذا ادامه داد : دستت درد نکنه . از ظهر غذا مونده بود

_ غذای مونده برای شما خوب نیست

_ کاش می دادم اعظم خانم می برد

_ ماما بزرگ شما زیاد توی آشپزخانه نایستید . براتون خوب نیست . شام با من ناهار هم حضری می خوریم

_ حاضری چشمه؟ حیف قیمه و قورمه و فسنجون نیست؟ لابد سوسیس و کالباس و می گی حاضری
 _ می خواهی چلو کباب بگیرم؟
 _ نه ننه ولخرجی نکن. _ کباب خالی بگیرم؟
 _ دیگه نگو میترسم برسی به تخم مرغ!
 با صدای بلند خندیدم و گفتم: خوب من هر چی می گم شما قبول نمی کنید. چی دوست دارید؟
 _ تو نگران غذا نباش. اگه اونم نیزم که حوصله ام سر می ره. یواش یواش واسه خودم می پزم سرم گرم میشه.
 از روزی که مادرت رفته خونه سوت و کور شده. تو هم که صبح می ری به وقت ظهر میای به وقت بعد از ظهر. منم
 و این خونه. امروز اعظم خانم اومد کمی سرم گرم شد
 از حرفهای مادربزرگ دلم گرفت. با اندوه گفتم: میدونم تقصیر منه
 _ تقصیر تو نیست. من اگه خونه خودمم بودم حوصله ام سر می رفت. آدم پیر هر جا بره همینه. لاقلا اینجا باز دلم
 خوشه تو درو باز می کنی و می آی. خونه خودم اونم که نیست
 _ مامانی، چرا حاج آقا صادقی از زنش جدا شد؟
 _ وا! یک دفعه می پری وسط حرف. از کجا به کجا رسیدی؟
 با خنده گفتم: اون حرف ها که تموم شد. خیلی وقته که می خوام از کسی بپرسم
 مادر بزرگ با زیرکی گفت: کی بهتر از من؟
 - خوب راستش قبلا که می دیدمش برام مهم نبود چرا همیشه تنها می یاد. فکر نمی کردم به من ربط پیدا کنه، اما
 حالا کنجکاو شدم و دلم می خواد خیلی چیزها بدونم
 _ چرا تو این چند ماه نخواستی بدونی؟
 وقتی سکوت مرا دید گفت: دیدی از سر لج و لج بازی گوشاتو گرفتی، حالا دوست داری بشنوی
 _ مامان بزرگ شما مدام گوشه و کنایه می زنی. اصلا فراموش کنید.
 با دلخوری به تلویزیون چشم دوختم
 _ خيله خوب، چه زود ترش می کنه! می خواستم سر به سرت بزارم. بیا بشین اینجا تا برت تعریف کنم.
 نزدیک نشستم و منتظر شدم تا مادر بزرگ صحبت کند.
 _ حاج آقا صادقی مثل خیلی از جوونا عاشق زنش می شه
 خانوادش که آدم های با خدا و مومنی بودن مخالف سر سخت این وصلت می شن. پری خانم از خانواده وزیر وزرا
 بود. خیلی امروزی می گشت و با خانواده حاج آقا صادقی که همه محجبه بودن زمین تا آسمون فرق داشت. جوونیه
 و عشق و عاشقی هم که این حرفها سرش نمی شه. خلاصه حاج اقا صادقی می گه یا پری خانم یا هیچ کس. به هر
 زحمتی بود خانواده شو راضی به این وصلت می کنه. به چند سالی هم بعد از ازدواجشون با هم کنار می آمدن. تا
 اینکه انقلاب شد و طاقت پری خانم طاق شد و تصمیم گرفت همراه خانواده اش به خارج بره. حاج آقا صادقی
 مخالف صد در صد رفتن بود. پری خانم پاش و تو به کفش می کنه که یا طلاقشو بده یا با هم برن. خلاصه حاج آقا
 صادقی می بینه که حریر زنش نمی شه مجبور میشه طلاقش بده. پری خانم رفت. این بنده خدام به پای تنها
 پسرش می شینه تا بزرگش می کنه
 _ شما پری خانم و دیده بودید؟

_ آره اون وقت ها گاه گذاری منت می داشت و بعضی مجالس شرکت می کرد . تو بچه بودی . یادت نمی آد . خیلی خوشگل بود . واسه زمان خودش کسی بود . مثل درباریها لباس می پوشید . خانمی از سر و روش می بارید اما خوب به حاج آقا صادقی نمی اومد . پشتش به پدرش و عموش خیلی گرم بود . دبدبه و کبکبه داشت . عروسی مادرت اومده بود . معلوم بود دو دنیای متفاوت هستند . بعد ها زیاد از اختلافاتشون می شنیدیم . همیشه حاج آقا واسه پدر خدا بیامرزت در و دل می کرد . از طرفی عاشق زنش بود و از طرفی نمی تونست قر و فر اون و جمع کنه . پری خانم خیلی راحت می گشت و اهل مهمونی و برو بیا بود . هر چی حاجی صادقی تو گوش زنش می خوند که کمی رعایت ظواهر و بکنه و موقعیت اونم در نظر بگیره تو گوشش نمی رفته که نمی رفته . دست آخر کار خودش و می کرده و مدام سر کوفت می زده که تو از اول من و این جوری دیدی و پسندیدی . آخر عاقبت هم که اینطور شد . زن هایی مثل پری خانم مثل پرند می موندن که نمی شه تو قفس نگهشون داشت . به محض اینکه در قفس و باز کنی پرواز میکنن و می رن . پری خانم فکر می کرده شوهرش کم کم مثل اونا می شه و تغییر می کنه . آدم های با اصالتی مثل حاج آقا هیچ وقت نمی تونن رنگ عوض کنن و همیشه اصالتشون رو حفظ میکنن . مثا ترمه می مونه که هر چی بگذره اصیل تر و با ارزش تر می شن

سپس آهسته گفت : پیش خودمون بمونه . شنیده بودم زنش اهل کافه و قمار بوده

مادر بزرگ مثل اینکه گناه بزرگی مرتکب شده بود بلافاصله استغفار فرستاد و گفت : بی خودی نیست که می گن

غیبت شیرینه . تو مجبورم کردی حرف بزوم . گناهش گردن اونهایی که می گن

باری انکه او را اذیت کنم گفتم : الان که شما گفتید

_ منم از این و اون شنیدم . بقیه اش گردن تو که حرف از دهنم بیرون کشیدی

_ خوبه گناهانتون و تقسیم کردید

_ تقصیر من چیه ؟ اگه جوابت و نمی دادم قهر می کردی

_ مامان بزرگ یه سوال دیگه ...

_ اینم جواب میدم . اون وقت باید تا صبح بشینم و دعا کنم ؛ بلکه خدا گناهم و ببخشه و از سر تقصیراتم بگذره

_ پسرش چی شد؟

_ پسرش امید خان و میگی؟ اون جور که شنیدم بنده خدا حاج آقا برای اون خونه جداگانه گرفته تا شماها راحت

باشید

_ چه جوری دلش اومده؟

_ امید خان خودش پیشنهاد داده و گفته 28 سالمه بچه که نیستم و بالاخره دیر یا زود باید از شما جدا می شدم .

مادر بزرگ عادت داشت با اذان صبح بیدار شود ظهر چرتی بزند و به همین خاطر شب ها زود به رخت خواب می

رفت . احساس کردم خسته شده و ساعتی از خواب او نیز گذشته بود . شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم . با ملاقات

مادر و حوری بیشتر دلم گرفت . تصمیم گرفتم از فردا کمی بیشتر به درس و کارهای عقب مانده ام برسم تا کمتر به

آنها فکر کنم .

با استاد ستوده کلاس داشتم . طبق معمول بحث و گفتگو میان بچه ها بر سر مقاله یکی از دانشجویان داغ بود .

بعد از اتمام کلاس همراه سیما برخاستم . استاد مشغول جمع کردن جزوه های خود بود . سیما به او گفت : خسته

نباشید .

استاد نیم نگاهی به ما انداخت و گفت: متشکرم. خانم فروزان فر لطفا تشریف داشته باشید. سیما با آرنج به پهلویم زد و باخنده ای موزیانه بیرون رفت. چند نفر در کلاس بودند که ان ها نیز رفتند. استاد همان طور که سرگرم کارش بود گفت: خانم فروزان فر مشکلی برای شما پیش آمده؟
_ نخیر، مشکلی نست

دست از کار کشید و با کنجکاوای نگاهم کرد و گفت: چند وقت میشه که شما در کلاس حضور دارید اما در واقع غایبید

_ متاسفم استاد. جلسه بعد سعی می کنم بهتر باشم.

_ اگه فکر می کنین کمکی از دست من بر می آد به عنوان یه مشاور صدیق می تونم راهنمایی تون کنم.

_ از لطف و توجه شما ممنونم. فکر میکنم مشکلم به مرور زمان حل بشه

استاد ستوده با لبخند گفت: امیدوارم

خداحافظی کردم و بیرون آمدم. سیما به محض دیدنم گفت: چی کار داشت؟

_ می گفت چرا حواسم به کلاس نیست

_ تو چی گفتی؟

_ بیست سوالیه؟

_ حمیرا بدجنس نشو. چی مشه تعریف کنی؟ ازت کم میاد؟

_ گفتم جلسه بعد جبران می کنم

_ همین؟!

_ همین

_ اگه به من دروغ بگی خفت می کنم

با خنده گفتم: به جان تو همین بود. می خواستی پشت در گوش کنی!

_ جون خودت حرفت و باور میکنم

سیما اهل مشهد بود و در خوابگاه دانشجویی اقامت داشت. از سیما جدا شدم و به خانه رفتم. در راه مادر تماس گرفت و حالم را پرسید.

روز جمعه مادر و حوری از صبح به آنجا آمدند. قرار بود خاله مرضیه و عاطفه نیز بیایند. از این که باز خانه مثل

گذشته شلوغ می شد خوشحال بودم و خوشحال تر به خاطر اینکه آقای صادقی حضور نداشت.

هنگاهی که مهمانها برای رفتن آماده می شدند مادر متوجه حالت افسرده من شد و گفت: حمیرا اگه با هم باشیم

همیشه همینطور دور هم هستیم و دلتنگ هم نمی شیم.

باز سکوت کردم. جوابی برای حرف مادر نداشتم.

دو هفته از رفتن مادر می گذشت. با وجود آنکه مرتب تماس می گرفت و سر می زد احساس تنهایی آزارم می داد.

آمدنش خوب بود و رفتنش افسرده ترم می کرد.

ان روز به محض رسیدن به خانه مادر بزرگ را با ساکی در کنارش آماده در انتظار خود دیدم . با تعجب گفتم :
مامانی کجا میخواید برید؟

_ امروز مادرت زنگ زد و دعوت کرده بریم اونجا

_ قرار بود خودم وقتش رو بگم ..

_ دلش برات تنگ شده . بچه ام پشت تلفن بغض کرده بود خدا رو خوش نیامد منتظرش بذاریم . قول دادم دو سه روزی بمونیم .

با حیرت گفتم : دو سه روز؟ مگه شهرستان میریم؟

_ توی خونه که خبری نیست . فکر کن سفر می ری

_ اگه شما خواستید می تویند برید من خونه کار دارم

_ باشه هر جور راحتی . من فکر کردم بدت نیامد چند روز مهمون مادرت باشیم . اگه تو نمونی منم نمی مونم .

دلم برای مادر بزرگ سوخت . او مدام ملاحظه مرا می کرد . در صورتی که می دانستم تا چه اندازه وابسته مادر است

و به ماندن در کنار او عادت دارد . علیرغم میل باطنی ام و آنکه برای خوشحالش کنم گفتم : مامانی ، شما می دونید

که رو حرف شما حرف نمی زنم . اگه قول دادید نباید زیر قولتون بزیند . الان حاضر می شم و راه می افتم .

_ الهی قربون تو دختر مهربونم بشم . که دل مادرت و نمی شکنی

البته می دانستم او بیشتر دل خود را می گفت تا مادر را!

کیف دستی کوچکی برداشتم و مقداری وسایل در آن ریختم . در و پنجره را بستم و براه افتادیم . ادرس محل

زندگی مادر منطقه ای در شمال شهر در محله ای خوب و مدرن قرار داشت . از همان نزدیکی گل و شیرینی تهیه

کردم . مادر بزرگ خانه را خوب می شناخت و با اشاره به دری بزرگ ان را نشان داد . جای پارک نبود به اجبار پشت

اتومبیلی ایستادم که دو نفر مشغول بررسی موتور ان بودند . زیر بغل مادر بزرگ را گرفتم تا راحت تر راه برود .

زمانیکه از کنار آن دو نفر می گذشتیم صدای یکی از انها به گوشم خورد مه عمدا بلند صحبت می کرد : چادری به

این خوشگلی دیدی؟ جون من نگاه کن ...

به متلک پسر اعتنا نکردم و از کنارشنا گذشتم . دوست همراه او گفت ک هیش کارت و بکن

وقتی کنار در ایستادیم و زنگ را فشردم دوباره همان پسر گفت : ای وای امید ! مثل اینکه سوتی دادم . رفتن خونه

شما !

در یک لحظه ان پسر که نامش امید بود سرک کشید و وقتی با نگاه من مواجه شد به سرعت سرش را دزدید

در باز شد داخل حیاط رفتیم ؛ حیاطی با باغچه های کوچک و بزرگ در اطراف که از گل های رنگارنگ پر شده بود و

ویلابی سفید در انتهای آن که منظره ای دلفریب را پیش رویمان به نمایش می گذاشت . مادر بزرگ گفت : بین چه

خونه و زندگی داره ! آدم حظ می کنه

_ بله خیلی قشنگه

حوری دوان دوان خود را به ما رساند و بعد از روبوسی دست مادر بزرگ را گرفت . به اطرافم نگاه کردم و با خود

گفتم : اینجا خونه مامانه؟ چه جوری سر از اینجا در آورده ؟

آهی کشیدم و به طرف ساختمان رفتم . با استقبال گرم مادر به خانه وارد شدیم . خانه ای بزرگ و زیبا که مادر به

سان ملکه ای در آن می خرامید. روی مبل های بزرگ و نرم هال نشستیم . زنی میانسال با سینی چای وارد شد و سلام

کرد . مادر گفت : حمیرا جان ایشون زری خانم هستن . به من تو کارها کمک می کنن . سپس رو به زری خانم گفت : دخترم حمیرا

زری خانم با شوق گفت : وای ! حمیرا خانم هستن ؟ خوش امیدید . خانم خیلی از شما تعریف میک نن . ماشالله تعریفی هم هستید .

_ شما لطف دارید .

بعد از رفتن زری خانم مادر بزرگ گفت : زن نجیب و تمیزیه . از این لحاظ شانس اوردی

مادر گفت : خدا عمرش بده . من دست تنها نمی تونم از عهده کارها بر بیام (سپس رو به من گفت حمیرا جان از اینجا خوشت وامد؟)

_ خونه قشنگی دارید

حوری گفت : بیا اتاق ها رو نشونت بدم

_ مرد که تو خونه نیست؟

مادر گفت : راحت باش هیچ کس نیست .

همرا حوری به اتاق ها سرک کشیدم . به طبقه بالا رفتیم و حوری اتاق خود را نشان داد . سپس در اتاقی را باز کرد و گفت : این هم اتاق حمیرا خانم

اتاقس بزرگ و زیبا با دکوراسیونی فوق العاده گرم و راحت . عکسی از من در کنار تخت خواب قرار داشت . ان را برداشتم و گفت : کار مامانه ×

حوری گفت : کار اسمشو نیاره !

قاب را سر جایش گذاشتم و به کتابخانه نگاه کردم . از کف اتاق تا نزدیکی سقف از کتاب های گران قیمت پر بود . حوری گفت : اسمش و نیار می گه این قسمت بالایی تاریخی و این قسمت فلسفی و تحقیقی و این قسمت هم رمانه .. _ خيله خوب ، خودت و خسته نکن .

محو کتابها شدم . دستی به انها کشیدم تا خوب لمسشان کنم . خم شدم و فهرست وار قسمت پایین را خواندم . حوری گفت : تا تو نگاه کنی من اوادم

با خود زمزمه کردم : معرکه است . تا حالا کتابخانه شخصی به این زیبایی ندیده بودم . در حالیکه قسمت بالا را بررسی می کردم برگشتم تا حوری را صدا کنم ، اما در مقابل ، چشمانم از حیرت گرد شد . در باز بود و کمی انطرف تر پسری جوان ایستاده بود و با چشمانی شوخ و متحیر نگاهم می مرکد . ناگهان متوجه شدم حجاب ندارم . به سرعت در را بستم و به ان تکیه دادم .

لحظه ای بیادم آمد که او همان پسری بود که در کنار اتومبیل ایستاده بود و دزدانه مرا نگاه می کرد . با چه جراتی ایستاده بود و باز نگاهم می کرد آن هم با وضعی که هیچ پوششی نداشتم ؟

بعد از لحظاتی آهسته لای در را باز کردم . کسی در راهرو نبود . به سرعت پایین رفتم . نفسم بند آمده بود . مادر با دیدن حالم گفت : چی شده حمیرا؟

وقتی کمی از هیجان درونم کاسته شد گفتم : مامان شما که گفتید مرد تو خونه نیست...

_ آه امید خان و می گی؟ من فکر کردم تو اتاق حوری هستی . متشینش خراب شده رفت بالا وسائل برداره سپس با نگرانی گفت : چیزی شده؟

_ نه چیزی نشده؟

صدای یاالله آمد . با دیدن امید فوری چادرم را سر کردم . مادر به سوی او رفت .

_ ببخشید که بی موقع مزاحم شدم.

_ خواهش می کنم . شما مراحمید . تشریف داشته باشید

_ ممنوم . زنگ زدم تعمیر کار بیاد

مادر گفت : حمیرا جان یک دقیقه بیا

ناچار برخاستم و به کنار آنها رفتم . مادر گفت : حمیرا دخترم (و رو به من ادامه داد : حمیرا جان ایشون امید خان

پسر آقای صادقی هستن

با سردی آشکاری گفتم : حالتون خوبه؟

_ ممنوم . از آشنایی با شما خوش وقتم.

بی اختیار در چشمان او نگاه کردم تا شاید کمی خجالت بکشد اما خجالتی در کار نبود. بعد از لحظاتی گفتم : منم

همینطور

_ با اجازه خداحافظ

مادر گفت : خدا به همراهتون

برگشتم و سر جای خود نشستم . از نگاه شوخ و پر از شیطنت او احساسی ناخوشایند به من دست داد . اگر یک نظر

حلال نبود به این راحتی از حزکتی که انجام داده بود و دزدانه براندازم کرد نمی گذشتم . مادر بزرگ به مادر گفت :

پسر آقاییه . خدا به پدرش ببخشه

من بی درنگ پرسیدم : همیشه اینجا میاد؟

_ تو این مدت امروز ناهار با حاج آقا اومد ؛ اون هم با دعوت قبلی . موقع رفتن ماشینش خراب شد ناچار شد برای

درست کردنش بمونه

_ دم در با یه نفر دیگه بود

_ زنگ زد به یکی از دوستاش شاید اون سر در بیاره مثل اینکه اونم نتونسته کاری بکنه . حالام زنگ زده تعمیرکار

بیاد

مادر بزرگ گفت : حالا دیگه وقت زن گرفتنش

_ حاج آقا خیلی نگرانسه . مثل اینکه می خواد بره پیش مادرش . بعضی وقتها میگه میرم بعضی وقتها می گه می مونم

و ازدواج می کنم . فعلا بلا تکلیفه . از طرفی صورت خوشی نداره تنها زندگی کنه . دوره و زمونه ای نیست که جوونا

رو به حال خودشون رها کنیم . (و با نگاهش فهماند که منظورش به من نیز هست)

گفتم : مادرشون کدوم کشور زندگی میکنن؟

_ فرانسه

_ تا حالا نرفتن اونجا؟

_ چرا . اوائل چند بار رفته ، الان مدتی که مادرش و ندیده . اون جور که شنیدم خودش تمایلی نداره که به مادرش

سر بزنه

_ چرا؟ بالاخره مادرشه

_ از وقتی پری خانم ازدواج کرده امید خان خودش اینطور خواسته
 مادر بزرگ با افسوس گفت : چه زندگی هایی پیدا میشه ! حیف مملکت خودمون نیست ؟ هم شوهرش و اواره کرد
 هم بچه شو
 مادر با حرکت سر حرف مادر بزرگ را تایید کرد
 شب حاج آقا صادقی آمد. با دیدن من بیش از حد اظهار لطف کرد و مرتب از اوضاع درس و دانشگاه می پرسید و
 من ناچار با جملات کوتاه پاسخش را می دادم.
 بعد از خوردن شام حاج آقا از من دعوت کرد تا برای قدم زدن به حیاط برویم ، علیرغم میل پذیرفتم . مادر با
 لبخندی رضایتمند به ما نگاه می کرد.
 حاج آقا صادقی از باغچه زیبایش و طرز نگهداری آن و علاقه بی حد و حصر خود به گل و گیاه حرف زد . مرا به
 دیدن گلخانه ی کوچکش برد و شاخه ای گل سرخ چید و به طرفم گرفت و گفت : شما مثل این گل هستید.
 گل را گرفتم و تشکر کردم . بعد از لحظه ای سکوت گفت : حمیرا خانم اگه افتخار بدید و با ما زندگی کنید منی بر
 سر ما گذاشتید . گل وجود شما برای مادر لازمه . بدون شما اون خیلی زود پژمرده می شه
 _ واقعیت و بخواهید من هنوز نتونستم با ازدواج مادر کنار بیام و قبول کنم بنابراین در این شرایط برام مقدور نیست
 که به این موضوع جدی فکر کنم.
 _ درک میکنم . شما تا هر زمان که خودتون صلاح بدونید فرصت دارید . مطمئنا هر روزی که این اتفاق بیفته به
 شخصه فداکاری شما را فراموش نمی کنم .
 همان طور که گل را می بوئیدم به حرف های او فکر کردم . آقای صادقی به گل های رنگارنگش زل زده بود . نوعی
 ترحم در وجودم جوانه زد اما باز اطمینانی به گفته هایش نداشتم.
 آن شب را در اتاقی که به من تعلق داشت گذراندم مثل مسافری بودم که ناچار است در جایی غریب و نا آشنا اتراق
 کند . مادر ساعتی نزد من ماند و از هر دری حرف زدیم . بعد از رفتن مادر کمی در رختخواب وول خوردم . به آنجا
 عادت نداشتم . ساعتی بعد به خواب رفتم و در خواب پدر را دیدم . من و او تنها دست در دست هم در حیاط قدم می
 زدیم و او به جای آقای صادقی گلی برایم می چید.
 با صدای مادر از خواب بیدار شدم . چقدر خوب بود که هر روز با صدای گرم مادر چشمانم را باز می کردم . آماده
 شدم و پایین رفتم . همه سر میز نشسته و مشغول خوردن صبحانه بودند.
 بعد از خوردن صبحانه به سرعت کیفم را برداشتم و مادر بزرگ را بوسیدم . او با لبخندی حاکی از رضایت مرا بدرقه
 کرد . با عجله بیرون امدم . مادر خود را به من رساند و گفت : حمیرا ظهر منتظرم جایی نری
 _ باشه خداحافظ
 از استنشاق بوی گل ها حال خوشی به من دست داد . شاخه ای از آنها را چیدم و همان طور که می بوئیدم به کوچه پا
 نهادم . امید در کنار اتومبیل خود روی پل ایستاده بود. خیلی متواضع و مودب گفت : سلام صبح بخیر.
 _ سلام صبح شما هم بخیر
 همان طور که به طرف اتومبیل می رفتم در فکر ان بودم که حتما امید از اینکه خانه و زندگی آنها را قرق کرده ایم
 متنفر است و این حس خوشایندی نبود. لحظه ای خجالت کشیدم و دلم خواست بگویم که من نیز موافق این زندگی
 نیستم

هامن طور که حوری گفته بود امید همه چیز بود . چهره ای جذاب و دوست داشتنی و اندامی نسبتاً ورزیده داشت و خوش لباس بود . مثل خیلی از پسران امروزی با موهایی نه کوتاه و نه بلند و خوش حالت . هر چه بود بنظر می رسید در ته چهره اش پسری شرور به حساب می آید و بر خلاف ظاهرش باطنی در تلاطم و شاید خطرناک دارد . خیلی علاقمند بودم احساس واقعی او را نسبت به خواهران ناتنی اش که یکباره پیدا شده اند بدانم بعد از اتمام کلاس هایم به خانه برگشتم . حوری در را باز کرد و در حیاط خود را به من رساند و گفت : حمیرا ... و گریه کرد

با نگرانی گفتم "چی شده حوری ؟ چرا گریه می کنی؟"

حوری همان طور که اشک می ریخت گفت : مامان بزرگ ، مامان بزرگ ...

دست روی شانه هایش گذاشتم و او را تکان دادم و گفتم : مامان بزرگ چی شده ؟ حرف بزن

حوری با هق هق گریه گفت : یک دفعه حالش بهم خورد . بردنش بیمارستان .

او را رها کردم و گفتم : چرا به تلفن همراهم زنگ نزدی؟

_ منم تازه رسیدم . زری خانم خبر داد . تلفن تو هم خاموش بود

آهی از حسرت کشیدم و یادم آمد از سر کلاس به بعد فراموش کردم آن را روشن کنم

به سرعت عقب گرد کردم و گفتم : کدوم بیمارستان بردن ؟

حوری همانطور که به دنبالم می آمد ادرس بیمارستان را داد و گفت : منم با تو می آم

به سرعت بیرون امدم . از اضطراب بیش از حد سویچ اتومبیل را در کیفم پیدا نمی کردم . با کلافگی می گشتم که

صدای بوق اتومبیلی نظرم را جلب کرد

_ حمیرا خانم من می رسونمتون

در حالیکه سوزش اشک را روی گونه هایم حس می کردم امید را دیدم و گفتم : خودم میرم

امید به سرعت از اتومبیل پیاده شد و گفت : پدر سفارش کردند که شما تنها نباشید . ممکنه با اینحالی که دارید

اتفاقی پیش بیاد

بی هیچ حرفی به دنبالش رفتم و سوار شدم . امید با سرعت از خیابان ها عبور می کرد . با صدایی بغض آلود گفتم :

مادر بزرگ چشم شده؟

_ نگران نباشید سپس آهسته گفت فکر می کنم سکنه کردند

دستم را جلوی صورتم گرفتم و نالیدم . کاش تنها بودم و فریاد می زدم.

نمی دانم چه مدت زمانی طول کشید که با توقف اتومبیل با عجله خود را به بیرون انداختم تا هر چه زودتر به مادر

بزرگ برسم . از محوطه بیمارستان گذشتم . نگهبان سد راهم شد و گفت : وقت ملاقات نیست

در حال خواهش و اصرار بودم که امید و آقای صادقی را در کنارم دیدم . با نگاهی که هزاران سوال در ان بود به او

خیره شدم . وقتی سکوتش طولانی شد گفتم : مادر بزرگ

بعد از لحظاتی که بنظرم سال ها به طول انجامید گفت : حمیرا خانم بهتره بریم خونه

با وحشت گفتم : برای چی؟ من اومدم مادر بزرگ و بینم

_ الان امکانش نیست

_ مادر کجاست

_ مادر پیش پای شما رفتند منزل و منتظر شما هستند

_ چرا حقیقت و نمی گید؟ تو رو به خدا اگه چیزی شده به منم بگید!

_ چیزی نشده دخترم. ساعت ملاقات که شد می آییم. الان امکان رفتن تو بخش نیست

دلم میخواست حرف های او را باور کنم اما احساسم چیزی دیگر ندا میداد. در ان اوضاع ترجیح دادم گفته هایش را باور و افکار منفی را از خود دور کنم.

هر سه در سکوت راه برگشت را در پیش گرفتیم، سکوت بدی که هر حرفی ممکن بود در ان وجود داشته باشد.

حاج آقا صادقی و امید چند قدم از من فاصله گرفتند. برگشتم و دیدم امید سرش را با تاسف تکان می داد. ناگهان

قلبم فرو ریخت. حرکات آنها مشکوک بنظر می رسید. وقتی متوجه من شدند سعی کردند خیلی معمولی باشند.

خدایا برای مادر بزرگ چه اتفاقی افتاده؟ مادر بزرگ کجا بود؟

کاش امروز دروغ بود و دیروز باز شروع می شد و مادر بزرگ شوق رفتن به خانه مادر را داشت. کاش فردا نمی آمد

و من مثل الان در بی خبری می ماندم. با تمام وحشتی که از شنیدن آن کلام اخر داشتم به خانه رسیدیم. نمی

دانستم یا شاید می دانستم که چرا در خانه باز است و مثل آن روزهایی که مادر بزرگ آش نذری داشت حیاط خانه

شلوغ بود. هیچ کس به چشمم آشنا نبود. جمعیت موجود در حیاط را نمی شناختم انگار همه غریبه بودند. صدای

فریاد مادر را شنیدم که از عمق وجود خود همدم روزهای تنهایی اش را می طلبید.

من کجا بودم و مادر بزرگ کجا ...

مادر بزرگ را دفن کردند. خیلی راحت و معمولی. انگار سالها بود که قرار این روز را گذاشته بودند. قرار روزهای

بی قرارى مرا. چطور باید به همه کس می گفتم تمام ارزشهای زندگی و تمام لطف روزهایم به آسانی در دل خاک

جای گرفته و مرا در وحشت آن چه فرارویم بود تنها گذاشته؟ دلم می خواست به او بگویم مامانی قرار بود تا هر

وقت که من بگم پیشم بمونی. تو هم مثل پدر بی وفا شدی؟ اما مادر بزرگ انقدر مهربان بود که می ترسیدم در دل

خاک نگران شود و روح پاک او آزرده شود. آخرین تبسمش هنوز برایم گرم و زنده بود. وقتی سر بر مزارش

نشستم خاک را بوئیدم. انگار تن نرم و گرمش خاک را مطبوع کرده بود. سرم را روی خاک گذاشتم و گفتم:

مادر بزرگ منزل نو مبارک ...

بعد از مراسم خاکسپاری در خانه مادر بزرگ باز شد. اقوام و آشنایان لحظه ای ما را تنها نمیگذاشتند. تا برگذاری

مراسم شب هفت چند بار ختم قران گرفته شد و این بزرگ ترین و بهترین هدیه برای مادر بزرگ خوب و مومنم

بود.

برای رفتن به مسجد آماده شدیم. آقایان در سکوت و با احترام ایستاده بودند تا خانم ها را به مقصد برسانند. امید

با ظاهری چشمگیر در کنار آقای صادقی ایستاده بود. کت و شلوار مشکی خوش دوختی به تن داشت و عینکی

دودی به چشم زده بود که او را متشخص و برازنده نشان می داد

دوستان و همکلاسی هایم برای ابراز همدردی به مسجد آمدند. در پایان مراسم استاد ستوده خود را به ما رساند و

متواضعانه عرض ادب و احترام کرد. او را به مادر معرفی کردم و مادر از حضور او در مراسم ختم تشکر کرد.

بعد از مراسم شب هفت در خانه مادر بزرگ اهسته بسته شد تا باز در خلوت روزها به یاد کسانی که سالها عمر خود را در آن گذراندند در آرامش فرو رود ، رد پاسس از گذشته و یادگاری برای آینده.

همراه خاله مرضیه و خاله عاطفه و دایی جان به خانه برگشتیم . شب در حالی که خیلی خسته بودم و برای خواب آماده می شدم صدای خاله عاطفه را شنیدم که به مادر گفت : قراره تا کی اینجا بمونی ؟

مادر در جواب گفت : تا چهلم اینجا هستم . بالاخره رفت و امد هست . نمی شه در خونه رو ببندم . در ضمن باید حمیرا رو برای رفتن کم کم آماده کنم . اگه یک دفعه بخوام برای همیشه از اینجا دل بکنه می دونم قبول نمی کنه _ خونه رو چی کار می کنی؟

_ میدم دست اعظم خانم و شوهرش . هم دعای خیر پشت سرمه ، هم این خونه بی صاحب نمی مونه به رخت خواب رفتم و سعی کردم بخوابم ؛ خوابی که یک هفته بود از من گریزان بود و عذابم میداد و تنها کابوس بود و کابوس

صبح روز بعد هنگامی که برای رفتن به دانشگاه آماده می شدم مادر گفت : حمیرا می تونی حوری رو برسونی؟ _ من که ماشین ندارم !

_ آخر شب امید خان اون و آورد

_ سویچ من و از کجا آوردن ؟

_ مثل اینکه اون روز موقع رفتن به بیمارستان افتاده بود کف ماشین ، اونم پیداش می کنه _ دستشون درد نکنه . به حوری بگید زود حاضر بشه

حوری را رساندم . کمی دیر شد و یک ربع از کلاس استاد ستوده را از دست دادم .

در پایان کلاس استاد ستوده گفت : خوشحالم که شما رو سر کلاس می بینم . امیدوارم کمی از آلام شما تسکین پیدا کرده باشه

تشکر کردم و گفتم : از این که زحمت کشیدید و در مراسم مادر بزرگ شرکت کردید باز هم ممنونم

_ انجام وظیفه کردم . در هر حال انسان ها در این گونه مواقع باید به همدردی هم بشتابند

سیما و ترانه و رویا کمتر سر به سرم می گذاشتند و به اصطلاح می خواستند به نوعی با من همدردی کنند

حلج آقا صادقی هر روز به آنجا می امد و بعد از صرف شام به خانه اش می رفت . از ملاحظه و شکیبایی او خوشم می امد . او خیلی سنگین و متین بود و کم حرف می زد و فقط می خواست نزد مادر باشد

هر شب جمعه سر خاک مادر بزرگ می رفتیم و خیرات می بردیم . دایی جان و خاله ها نیز ما را همراهی می کردند .

به خواست مادر قرار شد مراسم چهلم در خانه ما برگزار شود . روزهای غمناک و گرفته ای داشتیم . تنها دلخوشی ما این بود که دور هم هستیم ؛ حتی عمه فخری نیز یک روز در میان سر می زد تا مادر احساس تنهایی نکند . در

شلوغی خانه و رفت و آمد ها کمتر به نبود مادر بزرگ فکر می کردیم و فقط شب ها فرصتی پیش می امد تا هر کدام در خلوت با اندیشیدن به دوری از مادر بزرگ سر به بالین بگذاریم .

روز چهلم مادر بزرگ دیگ های غذا را از زیر زمین بیرون آوردند و باز در حیاط خانه گشوده شد . بوی حلوا و

زعفران در فضا پیچیده بود . تنگ غروب همراه پری ناز دختر دایی ناصر به ایوان رفتم . به رفت و امد آشپز ها و

مردهای فامیل که میخ واسندند گوشه ای از کار را بگیرند نگاه می کردیم . حس غریبی داشتم . روز بعد باز خانه در سکوتی وهم انگیز فرو می رفت و من هنوز بلا تکلیف بودم .
صدای پریناز مرا به خود آورد : حمیرا اون پسره کیه که دم در ایستاده ؟
به طرفی که اشاره کرد نگاه کردم ؛ امید را دیدم که در لباسی اسپرت ایستاده بود و پلیور مشکی و شولار جین به تن داشت .

به پریناز گفتم : چطور مگه؟

_ آخه یک ساعته که داره نگات می کنه . وقتی دید نگاهش می کنم روش رو بر گردوند .

_ من یک ربع نیست اومدم . چطور یک ساعته داره نگاه می کنه !؟

_ مثلاً گفتم . نگفتی کیه می شناسیش ؟

_ پسر حاج آقا صادقی امید خان

چریناز با حیرت گفت : آقا امید اینه ؟ خیلی ازش تعریف می کنن

به امید نگاه کردم . در یک لحظه نگاه ما تلاقی کرد و هر دو در یک زمان سلام کردیم .

دست پریناز را گرفتم و بلافاصله به داخل خانه رفتیم . ممکن بود بعد از پری ناز دیگران هم حرف هایی بزنند و من دوست نداشتم پشت سرم حرفی باشد و موضوع روز باشم .

با سر و صدای مستخدمان که در حال تمیز کردن حیاط و بردن وسایل به زیر زمین بودند . بیدار شدم . روز شنبه بود و نباید بی دلیل کلاسهایم را از دست می دادم

از مادر خداحافظی کردم و بیرون امدم . سر درد بدی داشتم نتوانستم کلاس زنگ اخر را تحمل کنم . اجازه گرفتم و بیرون امدم

مادر با دیدن من گفت : اتفاقی افتاده که زود امدی ؟

_ سر درد داشتم . نتوانستم سر کلاس بشینم

مادر بلافاصله مسکنی آورد و گفت : امروز برات خورشفت فسنجون پختم . تا کمی استراحت کنی ناهار آماده میشه
_ کارها تموم شد؟

_ آره فرش ها رو دادم قالی شویی . کمی خرت و پرت ها رو جمع کردم و بردم زیر زمین

_ خسته نباشید . اگه کاری از دست من بر میاد انجام بدم

_ کاری نمونه . فعلاً برو استراحت کن .

لحظه ای ایستادم و گفتم : مامان وسایل مادر بزرگ و چی کار کردید

مادر اهی کشید و گفت : مادر بزرگ هر چی که داشت وقتی زنده بود بین ما تقسیم کرده بود ، تنها و با ارزش ترین چیزی که داشت به تو بخشیده .

با حیرت گفتم : به من ؟

_ آره چند سال پیش در حضور همه گفت

_ اون چیه ؟

مادر از روی میز ترمه قدیمی آورد و آن را به طرفم گرفت ، با قلبی ملامال از اندوه و لرزش دستانم آن را گرفتم و بوسیدم و آرام ترمه را به کناری زدم . قران خطی قدیمی که می دانستم ارزش زیادی دارد و همواره با افتخار از آن

در خانواده یاد می شد درون ان بود . در حالیکه اشکهایم مهلت حرف زدن را از من گرفته بود به زحمت گفتم : چرا من؟

_ چرا تونه؟

_ یعنی من لیاقت این هدیه با ارزش و دارم؟

مادر اشک روی گونه هایش را پاک کرد و گفت : حتما داشتی که تو رو لایق این هدیه دونسته (اه مادر بزرگ باز من و شرمنده کردی) در آغوش مادر فرو رفتم و هر دو غریبانه گریستیم .

به اتاقم رفتم و ساعتی دراز کشیدم . بعد از خوردن ناهار خاله ها و زندایی ثریا که برای کمک آمده بودند رفتند .

مادر چای ریخت و در کنارم نشست . حوری خواب بود . مادر بعد از کمی این دست و آن دست کردن گفت : حمیرا جان بعد از ظهر حاج آقا میآد دنبالمون . می خوای کمکت کنم وسائلتو جمع کنی؟

بعد از لحظاتی گفتم : مجبورم که بیام؟

_ اجباری در کار نیست . دوست دارم با میل خودت بیای . بعد از مرگ مادر دیگه کسی نیست که بخوای اینجا

بمونی

وقتی سکوت مرا دید ادامه داد : اگه تو بخوای اینجا بمونی منم با تو می مونم . اما اگه قبول کنی و با من بیای به خدا

کاری میکنم که پشیمون نشی . در این خونه هم همیشه به روت بازه

وقتی باز سکوت مرا دید گفت : حمیرا نمی خوای حرف بزنی؟

در حالیکه بر می خواستم گفتم " حرفی برای گفتن ندارم

به اتاقم رفتم و روی تخت افتادم . حالا همه چیز اید آل مادر و آقای صادقی بود و تنها مانع خوش بختی آنها من بودم

که با پای خود برای آسایش بیشتر آنها همراهشان می رفتم و باید خانه ای را رها می کردم که دوست داشتم و بوی

عزیزانم را می داد . اگر مادر بزرگ زنده بود می توانستم به مبارزه ادامه دهم ؛ هر چند که ان زمان نیز مبارزه ام

تاثیری در اوضاع نداشت . مادر برای همیشه به عقد حاج آقا صادقی در آمده بود و حتی در صورت نداشتن تفاهم در

سن و سالی نبود که چندان راه گریزی داشته باشد . با رفتار هایی که در این مدت از حاج آقا صادقی دیده بودم بعید

می دانستم مورید برای نارضایتی باقی بماند و فقط در این بین من می ماندم که بی مادر و حوری افسرده بودم و

طاقت دوری از آنها را نداشتم . ساعتی مثل پازلی بهم ریخته تمام نکات منفی و مثبت را در کنار هم چیدم و آخرین

راه رفتن در سکوت و احترام بود چرا که نمی خواستم با نرفتنم حرفی میان اقوام پیش بیاید.

برخاستم و چمدانم را از زیر تخت بیرون کشیدم . لباسهایم را درون آن ریختم . عکس پدر را بوسیدم و در چمدان

گذاشتم .

کتابهایم را بسته بندی کردم و در گوشه ای گذاشتم . خیلی از وسایلم هنوز باقی مانده بود. ترجیح دادم در فرصتی

دیگر برای بردن آنها برگردم . صدای زنگ در بلند شد . حدس زدم آقای صادقی باشد . گوشم را به در چسباندم .

صدای مادر را شنیدم که گفت : فعلا که حرفی نزده . رفته توی اتاقش

آقای صادقی گفت : اگه صلاح می دونید من با ایشون صحبت کنم

چادرم را سرم کردم و چمدانم را در دست گرفتم و بیرون امدم . مادر و آقای صادقی با دیدنم سکوت کردند .

سلام کردم و گفتم : من آماده ام . می توینم بریم

مادر لبخندی از سر شوق زد و حاج آقا صادقی با تکان سر کارم را تایید کرد

با کمک حوری وسادلم را در اتومبیل جای دادم . مادر حال بستن در و پنجره خانه بود و همه جا را کنترل می کرد .
 قرار بود تا چند روز آینده اعظم خانم و همسرش به انجا بیایند .
 با ورود به خانه جدید ، کمی روحیه ام بهتر شد . زندگی در خانه ای انباشته از خاطرات کودکی و بوی عزیزانی بود که
 حالا در کنارم نبودند و هر لحظه در و دیوار آن نقش روی انها را برایم تداعی می کرد رنج اور بود .
 عکس پدر را در کنار عکس خود و قران و سجاده مادر بزرگ را روی میز تحریرم گذاشتم . مادر مثل پروانه دور و
 بر من می گشت و حوری خوشحال از بودن من در آنجا مدام شیرین زبانی می کرد .
 حوری کمی در درسهایش بی دقتی می کرد و من باید مرتب با او کار می کردم . زری خانم خیلی زرننگ و با سلیقه
 بود و چندان کاری برای کسی باقی نمی گذاشت .
 باید اقرار کنم که اتاقم را دوست داشتم . کتابخانه ای که از کتابهای متنوع پر بود و آرامشی خاص به فضای آنجا می
 بخشید . تختی دو نفره و بزرگ داشتم ؛ با پرده و روتختی ساتن و قالی گران بهایی که وسط اتاق قرار داشت . تنها
 اتاق در بسته در خانه اتاق امید بود .

بعد از دو هفته روز جمعه مادر از امید و خواهر آقای صادقی برای صرف ناهار دعوت کرد . با وجودی که چندان
 حوصله اقوام او را نداشتم چاره ای جز تحمل ندیدم .
 به آشپزخانه رفتم . همه چیز مهیای یک مهمانی کوچک بود . به زری خانم گفتم : کاری هست انجام بدم؟
 زری خانم گفت : قربونت برم . اگه می شه سالاد درست کن . وسایلت توی یخچاله
 بعد از شستن دستهایم به طرف یخچال رفتم . پنجره آشپزخانه رو به حیاط پشتی بود . در حال آوردن وسایل سالاد
 بودم که زری خانم گفت : ماشالله ، ما شالله ، چه مویی دارید ! مثل عروسک می مونید
 با خنده دستی به موهایم کشیدم و گفتم : قابلی نداره !
 _ این موها فقط برازنده خانمی مثل شماست . ماشالله از قد و بالا و خوشگلی یه سر و گردن از همه دختر هایی که
 دیدم بالاترید

_ نظر لطف شماست ...

ناگهان زری خانم با دستپاچگس گفت : ای وای ! خدا مرگم بده . آقا امید دارن تو حیاط ماشین می شورن
 به طرف پنجره نگاه کردم و امید را دیدم . وقتی متوجه شد که حضور او را حس کردم خود را سرگرم شستن
 اتومبیل نشان داد . از جایی که بودم دور شدم و گفتم : چرا زودتر نگفتید ؟
 _ به خدا الان دیدم

با دلخوری گفتم : اشکالی نداره

از این که امید باز بی حجاب غافلگیر کرده بود خشمگین شدم . باید به او نشان می دادم که متوجه حرکاتش
 هستم و از این بابت معذبم و ناراحتم .
 سالاد را درست کردم و چادر مهمانی را روی سرم انداختم و بیرون امدم . امید در حال احوالپرسی با مادر بود و با
 دیدن من گفت : سلام . حالتون خوبه ؟
 با سردی گفتم : سلام .
 و به اتاق پذیرایی نزد حاج آقا رفتم .

مادر با حیرت نگاهم کرد . بعد از دقایقی امید با چهره ای اخمو و در ظاهر بی توجه به من به سالن آمد و روی مبل لم داد.

از اعتماد به نفس و خود خواهیش پر از حرص شدم . مشخص بود امید از آن دسته پسرانی است که به تیپ و قیافه خود می بالد و مهمتر آن که همه کس را از بالا می بیند و این مساله از راه رفتن و بی تفاوتی رفتارش کاملا پیدا بود. خواستم از جا برخیزم که آقای صادقی گفت : کجا حمیرا خانم ؟ ما تازه اومدیم بشینیم

ناچار گفتم : می رم براتون چایی بیارم

_ زحمت نکشید

_ زحمتی نیست

_ به آشپزخانه رفتم و چند فنجان چای ریختم و به اتاق بردم . به طرف آقای صادقی رفتم و به او تعارف کردم . حاج اقا فنجانی برداشت و تشکر کرد . سپس سینی را روی میز رو به روی امید گذاشتم با حرص سر جایم نشستم . نگاه حاج اقا به فنجان خود بود و متوجه حرکت من نشد . امید با همان اخم گفت : شما دوره پذیرایی از مهمون و کجا دیدین؟

حاج اقا صادقی با تعجب گفت : مگه مهمانداری دوره می خواد؟

امید با تمسخر جواب داد : آخه حمیرا خانم آقدر قشنگ پذیرایی می کنن که حدس زدم جایی دورشو گذروندن! دلم میخواست به او جوابی بدهم تا فکر نکند دختری احمق و ترسو هستم ؛ اما با وجود آقای صادقی چنین چیزی امکان نداشت .

با صدای زنگ تلفن برخاستم تا به آن جواب بدهم که آقای صادقی گفت : شما زحمت نکشید من جواب میدم و بیرون رفت

با خونسردی به امید نگاه کردم و گفتم : اتفاقا من می خواستم از شما بپرسم دوره نگاه کردن از راه دور و کجا گذروندید ؟ چون با تیزی تمام این کارو انجام می دید و از عهده هر کسی بر نمی آد !

امید که توقع چنین جوابی را نداشت کاملا پیدا بود که غافلگیر شده ، با خونسردی گفت : من چیز جالبی برای نگاه کردن نمی بینم.

در حالیکه بر می خواستم گفتم : خوشحالم که براتون جالب نبودم در غیر اینصورت باید منتظر خیلی عکس العملها می شدم !

به سرعت راه پله ها ی منتهی به اتاق خود را در پیش گرفتم .

می دانستم با جوابی که دادم تا مدتی به قول معروف حال او را گرفته ام . من چندان اهل حاضر جوابی نبودم اما اگر کسی می خواست شخصیت و احترام مرا زیر سوال ببرد خیلی تند و تیز می شدم و زبانی گزنده داشتم . از تصور آن که او مرا دختری بی دست و پا که امده ام تا مژه هایم را برایش مظلومانه تکان بدهم و ترحمش را برانگیزم متنفر بودم . من دختری بودم که برای خود ارزش زیادی قائل می شدم و تا آن لحظه به کسی اجازه نداده بودم در حق من ناروا سخن بگوید . آن قدر شجاعت داشتم که از عهده کارهایم برآیم و خیلی کم پیش می امد که مادر از کارهایم انتقاد کند چون می دانست که راهی سالم را طی می کنم.

با سر و صدایی که از طبقه پایین می امد فهمیدم مهمان ها آمدند . حوری به اتاقم امد و گفت : مامان میگه بیا پایین

_ باشه الان میام

در مراسم مادربزرگ عمه سوری را دیده بودم؛ اما در آن شلوغی چیز زیادی به خاطر من مانده بود. مادر گفته بود عمه سوری دو دختر و یک پسر دارد و همسرش چندان اهل رفت و آمد نمی باشد پایین رفتم. با ورود من مهمان ها از جا برخاستند. بعد از معرفی و روبوسی کناری نشستیم. دختران عمه سوری چادر هایی زیبا روی سر انداخته بودند. آن دو چهره هایی به نسبت خوب اما بی نمک داشتند. تنها پسر عمه سوری فرخ بسیار مودب و متین در کناری نشسته بود و تبسم روی لبان خود داشت.

عمه سوری احوال را جویا شد و باز مرا برای مرگ مادربزرگ دلداری داد. سپیده به کنار آمد و گفت: مامان از شما خیلی تعریف می کنه. امروز بیشتر برای دیدن شما اومدیم با لبخندی از او تشکر کردم و گفتم: من هم مشتاق دیدارتون بودم سحر گفت: شنیدم شما هم مثل من دانشجوی رشته زبان هستید. امید با تمسخر جواب داد: فکر کنم دارن تخصصشون و می گیرن! و لبخندی زد. تا بفهماند جسارت هر کاری را در حضور هر کس دارد. سپیده گفت: چه جالب!

می دانستم امید تا چه اندازه از حرف من رنجیده بود که می خواست هر طور شده تلافی کند. هنگام خوردن ناهار امید گفت: حاج خانم دست پخت شما عالیه. خوشبحال پدرم! زیر چشمی نگاهم کرد تا بفهماند که می داند تا چه اندازه از این وصلت ناخشنود هستم مادر گفت: نوش جانتان! چرا گوشت نمی خورید؟ امید گفت: من عاشق خوراک زبانم عمه سوری با مهربانی گفت: قربونت برم عمه! هر وقت خواستی بگو برت بپزم _ حتما به روز برای خوردن خوراک زبان مزاحمتون می شم عمه سوری گفت: چه مزاحمتی خونه خودته سپس لیوان نوشیدنی اش را برداشت و به من اشاره کرد و سر کشید بی اعتنا به رفتار و کنایه هایش سر خود را با خوردن غذا گرم کردم. در واقع اصلا برایم اهمیتی نداشت بعد از ناهار دختر ها به اتاق من آمدند و ساعتی را به گفت و گو گذرانیدیم. بعد از مدت ها امید در اتاق خود را باز کرد تا در آن استراحت کند.

بعد از ظهر برای خوردن عصرانه به طبقه پایین رفتیم. تلفن همراه امید به صدا در آمد. ظاهرا با دوستش صحبت می کرد و قرار جایی را می گذاشت. در حالی که حرف می زد عمدا از کنار من گذشت و گفت: همون جای همیشگی. باشه. ساعت شش خوبه. مهربام هستن؟ خیلی خوبه خداحافظ تلفن را خاموش کرد و سر جای خود نشست. سحر و سپیده در گوش هم پیچ می کردند. دقایقی بعد امید برخاست و خداحافظی کرد. سپس با خوش سر و زبانی از مادر تشکر کرد. مادر از رفتار های امید خوشش می آمد. به خصوص که او کلمات خوبی برای عرض ادب نثار مادر می کرد که خوشایند هر زنی می توانست باشد. عمه جاننش را با مهربانی بوسید و با تواضع بیرون رفت. نزدیک غروب خانواده عمه سوری نیز برخاستند و رفتند. با مادر خانه را مرتب کردیم. حوری هوس ساندویچ کرده بود و حاج آقا برای خریدن آن بیرون رفت. هنوز فکرم مشغول حرف ها و کارهای امید بود. تمام برخوردهای من با اوبا تنش و ناراحتی به پایان می رسید.

خوشبختانه تا یک هفته امید را ندیدم . آخر هفته وقت رفتن به دانشگاه اتومبیلم پنچر شد . ناچار با تاکسی خود را رساندم . بعد از اتمام کلاس همراه سیما از دانشکده بیرون آمدم . سیما با اشاره به کنار خیابان گفت : حمیرا مثل اینکه این پسره با تو کار داره

به طرفی که سیما نشان داد نگاه کردم و امید را دیدم که در کنار اتومبیلش ایستاده بود . نزدیک آمد و سلام کرد. او را به سیما معرفی کردم . سیما با شیفتگی نگاهش می کرد و بعد از دقایقی به اجبار خداحافظی کرد و رفت .

خیلی جدی گفتم : بفرمائید . کاری با من داشتید؟

_ امروز ماشین نداشتی گفتم پیام دنبالت

خیلی راحت صحبت می کرد به طوریکه گویی از دیر باز ما با یکدیگر قو و خویش یا دوست بودیم .

_ احتیاجی به اینکار نبود.

_ بلخره گاهی باید به خواهر کوچولوم سر بزnm!

_ خیلی ممنون . اگه اجازه بدید خودم می رم .

امید با همان نگاه شوخ گفت : بابت اون روز معذرت می خوام . حالا افتخار میدی؟

لحظه ای تردید کردم اما بی اختیار لبخندی زدم و به دنبالش رفتم و سوار اتومبیل شدم و گفتم : مامان گفت بیاید؟

_ صبح رفتم دنبال پدر دیدم ماشینت توی حیاط پارکه

تلفن همراه امید به صدا در آمد و با گفت بیخشید آن را جواب داد : سلام تویی ؟ آره نمی تونم پیام

سپس نگاهی به من کرد و گفت : آخه دارم خواهرم و می رسونم خونه . تا بعد خداحافظ

گفتم : چرا اصرار دارید من و خواهر خودتون بدونید؟

_ مگه غیر از اینه؟

_ شما هیچ وقت برادر من نخواهید بود

_ چرا اینقدر از پدرم بدت میاد؟

_ من از آقای صادقی بدم نمیاد

_ خوشت هم نمیاد . اون طور که پیداست از این وصلت دل خوشی نداری ...

_ شما چطور؟

_ من دیگه به سنی رسیدم که برام چندان اهمیتی نداره . شاید زمانی مهم بود اما الان نه . خیلی دلم می خواد بدونم

چرا این قدر مخالف ازدواج مادر بودی ؟

_ من عاشق پدرم بودم

_ منم عاشق مادرم بودم

_ یعنی الان نیستید ؟

_ بعد از بیست سال جدایی با چند دیدار کوتاه و عکس و نامه و تلفن چندان محبتی باقی نمی مونه . در واقع همه

مردن ها مثل هم نیستند . برای من مادرم به نوعی مرده

_ اما اون زندس . چرا پیشش نرفتید ؟

_ به خاطر پدر . اون من و بزرگ کرده . اگه می رفتم دور از معرفت بود .

نمی دانم چرا دلم می خواست با امید حرف بزوم ، حرفهایی که مدتی بود در دلم تلنبار شده بود . شاید بخاطر آن که او نیز موقعیتی مشابه من داشت و شاید بدتر از من وقتی سکوت مرا دید گفت : اوایل پدر ازت خیلی حرف می زد . از این که چه قدر مخالف ازدواج اون ها بودی . راستش می ترسیدم یه شب توی خواب از نفرت زیاد پدر و سر به نیستش کنی !

_ نفرتی در کار نبود . حساب زندگی بود آهسته گفت : اون ها خوش بختند

بعد از دقایقی سکوت ادامه داد : به مادرت حسادت می کنی؟

پوزخندی زد و گفتم : من عاشق مامانم . حسادت معنایی نداره

_ اتفاقا من درست برعکس تو فکر می کنم . وقتی آدم عاشق می شه کم کم حسود هم میشه

_ من 22 سالمه . به این نوع زندگی عادت کرده بودم . چطور می تونستم یک دفعه ببینم یه نفر از در بیاد و بشه پدر من ؟ دختر ها از نظر احساسی با پسر ها فرق دارند

_ برای منم سخت بود . همیشه عادت داشتم که پدر و تنها ببینم . بعد از 28 سال یک دفعه یک نامادری با دو تا خواهر از راه رسیدن

_ در این مورد کاملا شما رو درک می کنم

_ اما حالا چندان ناراحت نیستم چون می بینم تمام این سالها پدر اشتباه کرده و باید زودتر از این ازدواج می کرد و از تنهایی در می اومد.

_ اتفاقا منم به مامان همین و گفتم که باید زودتر از این ها دست به این کار می زد نه حالا

_ ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازست .

_ ولی این از آب گل الود ماهی گرفته !

امید با صدای بلند خندید و گفت ک منظورت به سن و سال اونهاست ؟

سپس گفت : همون روز اول که دیدمت فهمیدم دختر جسوری هستی که از اعتماد بنفس بالایی برخورداری . با نگاهت همه رو مغلوب می کنی و بعد با زبان تند و تیزت . برخلاف دختر های هم سن و سال خودت رفتار میکنی

_ می شه پیرسم دختر های همسن و سال من چجوری هستن ؟

_ اونا روش های دیگه ای دارن . بهتره زیاد وارد بحث نشیم

برای انکه به او بفهمانم کاملا با روش زندگی و افکارش آشنا هستم گفتم : معلومه تجربه زیادی دارید !

_ بر منکرش لعنت !

به در خانه رسیدیم . گفتم : ممنون که من و رسوندید

امید در حالیکه داخل داشبورده را می گشت گفت : هر وقت ماشین نداشتی بگو پیام دنبالت

سپس کارتی در آورد و ان را مقابلم گرفت و گفت : اینم شماره تماس

بدون آنکه به روی خودم بیاورم و بی اعتنا به او که در انتظار گرفتن کارت چشم به من دوخته بود گفتم : هر وقت خواستم از حلج آقا می گیرم

امید با اعتماد به نفسی که در خود داشت و شکست چندان مفهومی برایش در بر نداشت گفت : هر طور راحتی

خداحافظی کردم و به خانه رفتم . از دیداری که با امید داشتم به مادر حرفی نزدم . فکر کردم شاید باعث سو تفاهم شود و من این را نمی خواستم .
مادر اصلاح داد به مدت چند روز به مشهد می روند . آقای صادقی اصرار داشت تا من و حوری نیز با آنها برویم اما ما بین سال تحصیلی ممکن نبود .
چند روز بعد هنگامی که مادر و آقای صادقی راهی سفر شدند ، آقای صادقی گفت : به امید سفارش کردم سر بزنه .
اگه کاری داشتین خبرش کنید.

هم زمان با اتمام کلاس تلفن همراهم به صدا در آمد و صدای امید را از آن سوی خط شنیدم : سلام

_ سلام . حالت خوبه ؟

_ ممنون . شما خوبید ؟

_ خوبم . جای مادر خالی نباشه ؟

_ تشکر . جای پدر شما هم خالی نباشه

_ ساعت چند کلاست تموم میشه ؟

_ تا یه ساعت دیگه

_ می آم دنبالت

_ وسیله دارم ...

_ می ودنم بعدا برمی گردیم و برش می داریم

_ برای چی زحمت می کشید ؟

_ دلم برای خواهرم تنگ شده !

خداحافظی و گوشی را قطع کردم

سیما بلافاصله گفت : کی بود؟

با تمسخر گفتم : برادرم !

_ خوش به حالت ! نه چک زدی نه چونه عروس اومد تو خونه !

_ حسودیت میشه ؟

_ آره اون پسری که من دیدم حسودی هم داره ! حالا نمیشه منو برای برادرت بگیری؟

سر تا پای سیما را نگاه کردم و گفتم : پیشنهاد می دم شاید اثری داشته باشه

_ گذشته از شوخی ، چه جور پسریه ؟

_ نمی دونم برای سر به سر گذاشتم خوبه

_ چقدر هم که تو حوصله سر به سر گذاشتن داری !؟

_ وادارم می کنه

_ چه جالب ! چه منظوری داره ؟

_ فکر می کنم می خواد منو شکست بده

_ در چه موردی ؟

_ در مورد عقاید
 _ تا حالا کی برنده بوده ؟
 _ فعلا مساوی هستیم . آخرش معلوم میشه چه منظوری داره و میخواد چی رو بفهمه
 ساعتی بعد همراه سیما از دانشکده بیرون آمدیم . از سیما خداحافظی کردم و امید را دیدم که ان طرف خیابان در
 اتوموبیل نشسته بود . از دور لبخندی زد و دستی تکان داد
 در حالیکه سوار اتوموبیل می شدم با نگاه خیره و متعجب استاد ستوده رو به رو شدم که هاج و واج ما را نگاه می کرد .
 وانمود کردم او را ندیدم .
 _ سلام
 _ سلام به خواهر مهربون !
 _ از کجا فهمیدید من مهربونم ؟
 _ از اون جایی که حالم و می پرسی !
 _ نمی خوام مزاحمتون بشم .
 _ با نبود پدر و مادر چه طوری ؟
 _ یک روز بیشتر نیست که رفتند ! ...
 _ پدر و مادرمون رفتن ماه عسل خیلی جالبه !
 عمدا گفتم حسادت می کنید ؟
 امید با صدای بلند خندید و گفت : من عاشق پدرم . حسادت معنایی نداره !
 از این که حرف های مرا کلمه به کلمه به خاطر داشت لبخندی زدم و گفتم : حالا با من چکار دارید ؟
 _ فکر کردم زری خانم ناهار نداشته . گفتم یه ناهار با برادرت مهربونانه بخوری
 _ حوری تنهاست
 _ می خوای بریم دنبالش ؟
 _ نه تلفن می زنم
 گوشی را از کیفم در آوردم و بعد از تماس با زری خانم سفارش حوری را به او کردم .
 سر چهار راهی دو دختر ایستاده بودند . هر دو زیبا با آرایش کامل بودند و طوری لباس پوشیده بودند که جلب توجه
 می کرد . آنها به امید نگاه می کردند . امید سر خود را به سمت مخالف چرخاند .
 به شوخی گفتم : حالا یه نیم نگاه به اونا می کردید !
 _ می خوای از راه به درم کنی ؟
 _ اگه من پیش شما نبودم مطمئنا از راه به در می شدید
 _ این وصله ها به من نمی چسبه !
 امید در کنار رستورانی لوکس ایستاد . پیاده شدیم و به داخل آن رفتیم . میزی دو نفره در گوشه سالن به چشم می
 خورد . بعد از این که نشستیم امید گفت : چی می خوری ؟
 به فهرست غذا ها نگاهی انداختم و گفتم : چلوکباب برگ با سالاد و ماست موسیر
 _ دختر خانم ها ماست موسیر نخورن بهتره !

- _ چلوکباب با ماست موسیر و گرنه غذا نمی خورم !
- _ باشه منم مجبورم بخورم که توی ماشین خفه نشم !
- امید با خنده به چشمانم خیره شد و بعد از لحظاتی نگاهش را دزدید.
- _ هیچ وقت فکر نمی کردم یه روز با خواهرم به رستوران برم
- _ البته این شاید آخرین بار باشه ، چون ما به هم نا محرمیم . این موضوع فراموش نشه !
- _ سخت نگیر . روابط سالم هیچ ضرری برای کسی نداره
- _ عقاید جالبی دارید . من در روابطم اصولا جنس مخالف برام فرقی با هم جنسانم نداره اما این و دینی میگه که به اون اعتقاد داریم
- _ پس چرا دانشگاه می ری؟
- _ در محیط دانشگاه ما فقط همکلاسیم . صندلی ها جداسه و گفت و گوها دسته جمعی و روابط اگه خودت بخوای حساب شده
- _ وقتی پسری از تو خوشش بیاد دیگه حسابی در کار نیست
- _ باز بستگی به رفتار دختر داره . اگه اون هم تمایلی داشته باشه چه بهتر . چه فرقی می کنه که دختری را می پسندید که در مهمانی باشه یا دانشگاه ؟
- _ من چندان اعتقادی به این مسائل ندارم . خانواده پدر و مادرم دو قطب مخالف هم هستن . من وسط هر دو مثل پاندول ساعت تکون خوردم .
- _ کدوم و بیشتر قبول دارید؟
- _ وقتی با خانواده پدرم هستم فکر می کنم بی نقصن . همه چی حساب شده ست . وقتی در خانواده مادرم هستم از سر زندگی و شور و نشاط اون ها خوشم میاد . چندان حساسیتی به این مسئله ندارم .
- _ این خیلی خوب نیست
- _ چرا خوب نیست ؟
- _ برای اینکه شما هنوز خودتونم نمی دونید از زندگی چی می خواین . یا رومی روم یا زنگی زنگ
- _ به نظرت کدوم رومیه و کدوم زنگی؟
- _ بستگی به نوع تفکر و ایده ها داره . در این مورد نمی تونم کمکتون کنم
- _ شاید اینطور باشه . تا حالا که بهم بد نگذشته
- _ من به اعتقاداتم پایبندم و دوستشون دارم
- _ منظورت چادر سر کردنه ؟
- _ این نمادی از اونه
- _ نماد زیباییه ؛ از این لحاظ به تو تبریک می گم
- _ اما تو دنیای به این بزرگی فقط من چادر سر نمی کنم
- _ فقط تو سر نمی کنی اما با رفتارت اون و تبلیغ می کنی و به همین خاطر به نظرم با بقیه فرق داری
- _ متشکرم . اما من واقعا هدفم این نیست
- _ همین طوره ، اگه هدفت این بود مطمئنا چندان جذابیتی نداشت

غذا را روی میز گذاشتند . هر دو با اشتها شروع به خوردن کردیم . در همان حال امید گفت : می خوای برای حوری غذا بگیریم ؟

_ اون تا حالا غذاشو خورده

_ حمیرا اسمتو دوست داری؟

_ تا حالا راجع به اون فکر نکردم

_ بنظرم اسم خاصی به هر کسی نمیداد

_ به من می آد؟

_ خیلی زیاد! برای اولین باره که تو اطرافیانم به این اسم بر می خورم . در واقع چندان تکراری نیست . می دونی

معنی اسمت چیه ؟

لحظه ای فکر کردم و گفتم : مگه میشه معنی اسمم و ندونم ؟

در حالیکه با لیوان نوشابه اش بازی می کرد گفت : من نمی دونستم . دیشب پیداش کردم

_ همیشه دنبال معنی اسم آدما می گردیدی؟

_ معنی اسم خواهرم برام مهمه

_ ممنونم از حسن نیتتون (سپس آهسته گفت) حمیرا یعنی کسی که موهای شرابی داره ! و لبخندی زد

_ اگه می خواید بدونید موهای من شرابیه یا نه باید بگم متاسفم !

تلفن همراه امید مدام زنگ می زد و او بعد از خواندن شماره ها آن را قطع می کرد . به مقصد رسیدیم . پیاده شدم و

گفتم : ممنونم از ناهار خوشمزه ای که مهمونم کردید

_ من ازت ممنونم که همراهیم کردی . راستش گاهی فکر میکنم خیلی تنهام

به یاد پیشنهاد سیما افتادم و میل به خنده به سراغم آمد و گفتم : شاید مقصر ما بودیم که مجبور شدید از این خونه

برید

_ این خونه اون قدر بزرگه که بدتر حال آدم و می گیره

حرفی برای گفتن نداشتم . خداحافظی کردم و به طرف اتومبیلم رفتم . امید تا زمانی که از او دور شوم منتظر ماند .

شب ؛ حوری آن قدر بهانه گرفت که مجبور شدم او را به گردش ببرم . هوس پیتزا کرده بود . برای زری خانم نیز

شام گرفتیم .

قبل از خواب مادر زنگ زد و جویای حالمان شد . خاله عاطفه و مرضیه نیز تماس گرفتند تا جا خالی نباش مادر را

بگویند

آن شب تا سرم را روی بالش گذاشتم از خستگی به خوابی عمیق فرو رفتم .

بعد از ظهر امید تلفن کرد و اصرار داشت تا من و حوری را بیرون ببرد . حوری مدام شکلک در می آورد و التماس

می کرد تا قبول کنم . وقتی موافقت کردم کم مانده بود بال در بیاورد .

ساعت هشت امید زنگ زد و بیرون خانه منتظر ماند .

از زری خانم خداحافظی کردیم و بیرون آمدیم . هوا سرد بود و داخل اتومبیل گرم و راحت . به محض نشستن

حوری گفت : مرسی امید خان . خیلی به موقع بود . دلم توی خونه پوسید

با حیرت به او نگاه کردم و گفتم : من که دیشب بردمت بیرون ! ...

_ دیشب ، دیشب بود . امشبم امشب
 امید با خنده گفت : افرین حوری خانم ! هر شب برای خودش شبیه
 بعد از لحظاتی پرسید : اجازه هست موزیک خیلی ملایم بذارم ؟
 حوری بلافاصله گفت : اشکالی نداره
 امید در آیین به حوری نگاه کرد و سری تکان داد و خندید .
 حوری گفت : شما همیشه آهنگ های آروم گوش می دید؟
 _ همیشه که نه . بعضی وقتها
 _ اتفاقا من داشتم به این فکر می کردم که شما باید آهنگ های پر سر و صدا گوش بدید
 _ چرا همچین فکری کردی ؟
 _ آخه به قیافتون این طوری میاد
 _ مگه موزیک باید به قیافه بیاد؟
 حوری خنده ای ریز کرد و گفت : نه . منظورم این نبود.
 _ حمیرا خانم ، شما نمی خواهی کمکی بکنی تا من منظور حوری خانم و بفهمم ؟
 _ منظور خاصی نداشت . چون می دونه شما اهل موزیک هستین می خواست نظرتون و بدونه
 امید از حوری پرسید : حالا از این آهنگ خوشت اومد؟
 _ خیلی قشنگه . سلیقتون مثل حمیراست
 برگشتم و حوری را نگاه کردم و چشم غره ای به او رفتم . امید با دیدن عکس العمل من گفت : می دونستم . حمیرا
 مثل من خوش سلیقه است
 با تمسخر گفتم : شما اعتماد بنفستون عالیه
 حوری برای آنکه اوضاع را بهتر کند گفت : البته حمیرا به خاطر رشته تحصیلی که داره بیشتر اوقات آهنگهای گروه
 های مطرح و صاحب سبک و ترجمه می کنه این جزوی از درسشونه
 امید گفت : مرسی حوری خانم . توضیح جالب و بحث انگیزی دادید در فرصت مناسب حتما از وجود حمیرا برای
 ترجمه کارهام استفاده خواهم کرد چون زبان انگلیسی من ضعیفه
 گفتم : در عضو زبن فرانسه تون خوبه
 _ شما از کجا می دونید ؟
 _ این بار پدرتون توضیح جالب و بحث انگیزی دادند تا در فرصت مناسب برای کارهام از وجود شما استفاده کنم
 _ من صادقانه و بی ریا حاضرم تمام اطلاعات و تجربیاتم را در اختیار شما قرار بدم .
 امید کنار رستورانی توقف کرد . پیاده شدیم . جای شلوغی بود و صندلی خالی کم به چشم می خورد . در گوشه ای
 دنج جایی برای نشستن بود . به محض جا به جا شدن حوری گفت : من پیتزا نمی خورم دیشب خوردم
 گفتم : حوری هر چی دوست داری بخور . لازم نیست بگی چی خوردی
 امید گفت : حوری خانم غذای دلخواهت و انتخاب کن
 حوری به منو غذاها خیره شد و گفت : استیک با سس قارچ
 امید گفت : سلیقه خوبی داری

سپس به من نگاه کرد و پرسید : شما چی میل داری؟

_ شنیدل مرغ می خورم

_ منم مثل حوری استیک می خورم . چه طوره ؟

حوری گفت : عالیہ !

_ یک کم هم به غذای حمیرا خانم دستبرد می زنم !

_ اجازه نمی دم از غذای من بخورید ، چون خودم خیلی گرسنه ام

غذا ها را روی میز چیدند . در حال خوردن غذا تلفن زنگ زد . مادر بود . جواب تلفن مادر را می دادم که متوجه

شدم حوری می خندد . امید با اشاره گفت : هیس !

بعد از خداحافظی با مادر به امید نگاه کردم که به حالت تسلیم دستان خود را بالا برد و گفت : فقط یه تیکه بود .

حاضرم به جاش از غذای خودم ...

در همان لحظه کسی گفت : سلام سرم را بلند کردم و پسری قد بلند و خوش چهره دیدم با موهای بلند و صاف که

آن را پشت سر بسته بود و همراه دو دختر ایستاده بود . امید برخاست و با هر سه دست داد و ما را معرفی کرد و از

انها دعوت به نشستن کرد . آنها گفتند : مزاحم نمی شیم .

یکی از دختر ها با صدایی کشدار و شل گفت : امید چرا دیشب نیومدی ؟ تازگی ها یاد گرفتی همه رو قال بذاری ؟

امید با لحنی صمیمی گفت : به جون تو گرفتار بودم .

_ جون خودت !

پسری که فریبرز نام داشت با نگاهی به من و حوری گفت : تو که همیشه سرت شلوغه

از طرز بیان آن پسر که انگار می خواست بودن ما را در کنار امید گوشزد کند از امدن پشیمان شدم .

فریبرز ادامه داد : امید جان بعدا می بینمت . فرصت کردی اون ورا سر بزنی

_ حتما . خداحافظ

انها خداحافظی کردند و رفتند . امید نشست و گفت : فریبرز بچه شوخیه . از دوستای قدیم هستیم .

حوری گفت : چه خانم خوشگلی بود !

_ می دونی حوری خانم به اینجور آدم ها چی میگن ؟

حوری با علاقه سر خود را جلو آورد و گفت : چی میگن؟

_ خروس بی محل

حوری خندید و گفت : اتفاقا رنگ موهای اون خانمه عین خروس بود!

شب خوبی بود . حوری به امید علاقه داشت و احساس می کرد برادری را که هرگز ندارد در وجود او پیدا کرده

است

امید ما را به مقصد رساند و خود بلافاصله رفت . وقتی به داخل حیاط رفتیم زری خانم خود را دوان دوان به ما رساند و

گفت : الهی قربونتون برم خانم کجا بودید ؟

_ چیزی شده ؟

زری خانم به ساختمان اشاره کرد و گفت : از ساعتی که رفتید ترس برم داشته . انگار صداهایی میاد

حوری خود را به من چسباند . به ساختمان نگاه کردم و لحظه ای ترسیدم . از زری خانم پرسیدم : چه صدایی می آد؟

_ نمی دونم

گوشی را از کیفم در آوردم و گفتم : زری خانم شماره امید و بلید ؟

زری خانم به سختی ان را به یاد آورد و گفت . شماره را گرفتم بعد از چند بوق ممتد امید آن را برداشت و گفت : الو

حمیرا خودتی؟

_ سلام کجایید؟

_ سر چهار راه . نکنه دلت برام تنگ شده ؟

_ ممکنه برگردید؟

صدای امید رنگ نگرانی گرفت و پرسید : اتفاقی افتاده ؟

_ چیزی نیست . فقط یه سر بیااید .

_ باشه الان خودمو می رسونم

چند دقیقه بعد امید آمد و با عجله از اتومبیل پیاده شد.

_ چی شده ؟

زری خانم گفت : آقا انگار کسی تو خونست . به صداهای عجیب و غریبی میاد

حوری گفت : حتما دزد اومده !

_ خيله خوب . شماها اینجا باشید تا من یه سر و گوشی آب بدم

امید به طرف ساختمان رفت و من نیز به دنبال او رفتم . برگشت و گفت : تو برای چی می آی؟

_ حداقل می تونم داد بزوم

داخل خانه رفتیم . همه جا را نگاه کردیم و به اتاق های بالا سرک کشیدیم . امید تمام زوایای اتاق مرا گشت و برای

شوخی زیر تخت را نیز نگاه کرد و گفت : اصل کار این زیره . آقا دزده عادت داره زیر تخت قایم بشه

_ حالا چه وقت شوخیه؟

_ وشخی نمی کنم . میشه کمدت و نگاه کنم ؟

_ حوری و زری خانم الان نصف عمر شدن . اون وقت شما دارید من و دست می اندازید؟

_ نگران خواهرم هستم

امید با خنده ای که می خواست آن را پنهان کند بیرون رفت . هیچ چیز غیر طبیعی به چشم نمی خورد . به آشپزخانه

رفتیم . صدای برگ های خشکیده به گوش می خورد . امید پنجره رو به حیاط پشتی را باز کرد و با خنده گفت : بیا

بین آقا دزده اینجاست !

به کنار پنجره رفتم . دو گربه ملوس بازی می کردند . نفس راحتی کشیدم . زری خانم و حوری را صدا زدم .

زری خانم گفت : امید خان نمیشه امشب اینجا بمونید ؟ می ترسم بلایی سر دختر ها بیاد . من به جهنم اینا امانتن

امید نگاهم کرد تا نظر مرا بداند

حوری گفت : من می ترسم

گفتم : نمی شه مزاحم کسی بشیم

امید گفت: باشه من حرفی ندارم. می رم ماشینو بیارم تو در این فاصله زری خانم چای ریخت و مدام از صداهای عجیب و غریبی حرف می زد که شنیده بود.

امید گفت: زری خانم یه پتو بالش بده من همینجا می خوابم _ نه آقا. اونقدر هم ترسو نیستیم. شما تشریف ببرید اتاق خودتون _ پایین بخوابم بهتره. اگه آقا دزده بیاد حواسم جمع باشه من و حوری برخاستیم و شب به خیر گفتیم امید به حوری گفت: آسوده بخواب. شهر در امن و امان است!

صبح باران تندی می بارید. به کنار پنجره رفتم و پرده را کنار زدم. در پارکینگ باز بود و امید اتومبیل خود را بیرون می برد. پایین رفتم. زری خانم صبحانه را آماده کرده بود _ صبح به خیر. از آقا دزده چه خبر؟ _ خجالتم ندید. به خدا من آدم ترسوئی نیستم. نمی دونم چرا دیشب خوف ورم داشت _ پیش می آد. توی خونه ای به این بزرگی معلومه که آدم از تنهایی می ترسه _ طفلک امید خان. صبح زود رفتند _ مگه همیشه کی می رفت؟ _ معمولا تا ساعت نه استراحت می کردن. به خاطر شما و حوری خانم زود رفتن. هر کاری کردم صبحانه هم نخوردن

_ زری خانم شما چند ساله اینجایی؟ _ ده سالی میشه _ ازدواج نکردید؟ _ تازه عروس بودم که شوهر خدا بیامرزم تصادف کرد و مرد. دیگه از اون خدا بیامرزم دلم به هیچ مردی راضی نشد _ از اینجا راضی هستید؟ _ خدا حاج آقا رو عمر با عزت بده. خیلی راضی ام. از چشم بدی دیم از ایشون ندیدم. قبل از اینکه اینجا پیام جای دیگه ای کار می کردم. آقای خونه آدم درستی نبود یا مست می کرد یا زن بیچارشو کتک می زد. بد نظر بود. از وقتی اومدم اینجا انگار اومدم خونه خودم. خیلی راحت و خدا رو شکر می کنم _ اگه یه مرد خوب پیدا بشه ازدواج می کنید؟ _ نه خانم. دیگه از ما گذشته. راستی خانم و آقا کی تشریف میارن؟ _ امروز ظهر می رسن _ انشاءالله. از وقتی حاج خانم اومدن توی این خونه اگه یک ساعت هم برن بیرون دلم می گیره. خیلی خانمن. خیلی با خدان. خدا حفظشون کنه _ مامانم شما رو دوست داره حوری امد و صبحانه اش را خورد. گفتم: زود حاضر شو. الان سرویست میاد از زری خانم خداحافظی کردم و بیرون امدم. باران سیل آسا می بارید. هوای کلاس نیز مانند آسمان غمزه بود. سیما غایب بود. از رویا شنیدم که سرما خورده و استراحت می کند.

- نزدیک ظهر از دانشکده بیرون امدم و از ترس خیس شدن سریع خود را به اتومبیل رساندم . در همان لحظه کسی به شیشه اتومبیل زد . برگشتم و استاد ستوده را دیدم. شیشه را پایین کشیدم و گفتم : شما یید استاد؟
- _ امروز وسیله ندارم . اگه ممکنه من و تا مسیری برسونید
- _ خواهش می کنم . بفرمایید
- استاد ستوده چتر خود را بست و سوار شد.
- _ مزاحم که نیستم ؟
- _ اختیار دارید .
- _ چه بارون قشنگی !
- _ قشنگ و پر دردرس !
- _ هر چیزی که قشنگ باشه مطمئنا دردرسش هم زیاده
- _ ممنون می شم اگه مسیرتون و بگید
- _ هر جا که شما خواستید پیچید اگه به مسیرم نخورد پیاده می شم . مادر حالشون خوبه ؟
- _ به لطف شما
- _ خانم فروزان فر . ممکنه سوالی از شما بپرسم ؟ یه کنجکاوی کوچیکه
- _ حتما بفرمایید
- _ چند وقت پیش شما رو با آقای دیدم . کمی برام عجیب بود
- _ چه چیزش برای شما عجیب بوده؟
- _ خوب ، اون آقا از نظر ظاهر به شما نمی خورد
- _ اون آقا یه طوری برادر من هستند
- استاد ستوده با شنیدن این حرف نفسی از سر راحتی کشید و با لبخند گفت : خوشحالم
- _ برای چی خوشحالید؟
- _ برای حدسی که زدم و خوشبختانه اشتباه بود
- _ چه حدسی می زدید؟
- _ فکر کردم شاید ایشون نامزد شما باشن
- _ و شاید هم ...
- _ نخیر بنده چنین جسارتی نمی کنم
- _ کنجکاوی زیاد باعث انحراف فمر هم میشه
- _ فکر میکنم من هم از مسیرم دور شدم!
- _ اگه اجاره بدید می رسونمتون
- _ سر راه باید دنبال کاری برم . به اندازه کافی زحمت دادم
- _ اختیار دارید . زحمتی نبود.
- در کنار خیابان ماشین را نگه داشتم . استاد ستوده همان طور نشسته بود و خیال پیاده شدن نداشت . بعد از لحظاتی
- گفت : اگه اجازه بدین می خوام خانواده ام با شما آشنا بشن

- لحظه ای جا خوردم . فکر همه چیز را می کردم جز این مسئله را
- _ خانم فرزوان فر حرف بدی زدم ؟
- _ کمی غیر منتظره بود !
- _ برای شما شاید ، اما برای من نه چیز تازه ای هست ؛ نه غیر منتظره
- _ اجازه بدید با خانواده ام صحبت کنم . بعد خدمت شما اطلاع خواهم داد
- _ بی صبرانه منتظر جواب شما هستم . روزتون بخیر
- پیاده شد و در را بست و مجدداً از پنجره اتومبیل خم شد و با لبخندی اطمینان بخش گفت : به امید دیدار استاد ستوده رفت و من مدتی همان طور کنار خیابان زیر ریزش باران به نقطه ای چشم دوختم و به همه چیز فکر کردم . به موقعیت و زندگی ام . به مادر و حوری ، به استاد ستوده که محبوب دانشجویان بود و از من خواستگاری می کرد به همه چیز ...
- با صدای زنگ تلفن همراه به خود آمدم . مادر رسیده و نگرانم شده بود . می پرسید چرا دیر کرده ام ...
- بعد ظهر را با کسالت گذراندم . پیشنهاد استاد ستوده فکرم را مشغول کرده بود . حس برخاستن نداشتم . صدای باران که یکنواخت به پنجره می خورد گوش نواز بود . مادر به اتاق آمد و در کنارم نشست و گفت : حمیرا چیزی شده ؟ چرا تو افاق کز کردی و بیرون نییای ؟
- نیم خیز شدم و گفتم : خوبم . فقط کمی خسته ام
- دلم می خواست با مادر راجب پیشنهاد استاد ستوده صحبت کنم اما هنوز احساس واقعی خود را نمی دانستم
- _ امشب خونه عمو مهدی دعای کمیل . اگه حال نداری خونه بمون و استراحت کن
- _ ساعت چند راه می افتید؟
- _ ساعت هفت میریم
- _ یه دوش بگیرم حالم بهتر میشه . دلم می خواد پیام . خیلی وقته که به اینجور مجالس نرفتم . حوری کجاست ؟
- _ پایین نشسه آخه امید اومده بود دیدن ما ، موجه نشدی؟
- _ نه موجه نشدم
- _ اومده بود زیارت قبولی . نیم ساعت نشست و رفت
- مادر در حالیکه بیرون می رفت گفت : تا تو آماده بشی منم عصرونه درست می کنم
- دوش گرفتم کمی سر حال شدم . تلفنم به صدا در آمد . شماره امید بود . برداشتم و گفتم : سلام
- _ سلام خوبی؟
- _ ممنون شما خوبید؟
- _ بد نیستم . اومدم اون جا مادر گفت داری استراحت می کنی . چون ندیدمت خواستم حالت و پیرسم
- _ شما لطف داری
- _ مادر گفت قراره بدن دعای کمیل . اگه موفقی پیام دنبالت شام بریم بیرون
- _ ممنونم . قراره منم با وان ها برم
- _ اگه فکر می کنی حوصله اونجا رو نداری قرارت و به هم بزن
- _ نه خودم به این مراسم احتیاج دارم

_ بنابراین مزاحم نمی شم . به قول خودتون التماس دعا

_ محتاجیم به دعا

_ خداحافظ

جمعیت زیادی به خانه عمو مهدی آمده بودند . بعد از مدت‌ها اقوام و آشنایان را می دیدم . مراسم های عمو جان همیشه عالی برگزار می شد . پذیرایی خوب و مرتب بود و چند مداح به نام گرمی خاصی به محفل می دادند . نهگامی

که به خانه بر می گشتیم حوری در گوشم گفت : فردا تولد مامانه

_ فردا جمعه است . می تونیم بریم خرید؟

_ حتما هر جور شده باید کلک بزنیم و جیم بشیم .

_ من عاشق پلیس بازیم .

_ حوری همیشه بگی پلیس کیه و دزد کیه ؟

_ دزد ماهستیم و پلیس مملن

_ اما من دزد نیستم

_ وقتی یواشکی در میریم دزدیم

_ باشه قبول منتها دزدی مصلحتی

_ وای خیلی هیجان داره

_ تو فقط از خونه برو بیرون اون وقت همه چی برات هیجان انگیز میشه

_ حمیرا تو خوب مون شناختی . واسه خاطر همینه که خیلی دوستت دارم .

حوری را در اغوشم فشردم . مادر به عقب برگشت و گفت : چی شده دو تا خواهر پیچ پیچ می کنین ؟

باخنده گفتم : یاد خاطرات می کردیم .

بعد از خوردن صبحانه حوری به مادر گفت : امروز می خوام به سلیقه حمیرا مانتو بخرم

_ تو که تازه مانتو خریدی . نباید بی خودی اسراف کنی

گفتم : حوری مانتو رو بهونه کرده که تا بیرون یه دوری بزنه . می دونید که عاشق ماشین سواریه . حاج آقا کجا

هستن؟

_ رفته تو حیاط قدم بزنه . بعد از بارون دیشب هوای بیرون برای تنفس عالیه

بعد از ظهر حاضر شدیم و بیرون رفتیم . آقای صادقی با دیدن ما گفت : کجا با این عجله ؟

حوری گفت: به مامان حرفی نزنید . امروز تولدشه

_ بله اطلاع دارم . اتفاقا می خواستم این روز فرخنده رو به ایشون تبریک بگم.

_ نه تو رو خدا ! یادش نندازید . من و حمیرا می خواهیم غافلگیرش کنیم .

آقای صادقی سر خود را جلو آورد و گفت : چقدر حق السکوت می دید تا به مادر حرفی نزنم ؟

_ هر چی شما بگید ، ما قبول می کنیم

_ مبلغش و حمیرا خانم بگه

_ هر چقدر که شما می دید تا ما به مامان نگیم شما چه هدیه ای خریدید !

حاج آقا صادقی ابروانش را بالا برد و گفت: شما از کجا فهمیدید؟
 _ جزو اسراره! ...

_ باشه موافقم. شما من و لو ندید. من هم شما رو. تا شب ...

خداحافظی کردیم و از او دور شدیم. حوری با تعجب گفت: تو از کجا فهمیدی که برای مامان هدیه خریده؟

_ به دستی زدم. معلومه که حاج آقا دست خالی پیش مامان نمی ره

_ جقدر زرنگی حمیرا! اون فکر کرد تو واقعا از هدیش خبر داری

بعد از ساعتی به مجتمع تجاری رسیدیم که فروشگاه های زیبا داشت. حوری بلوزی شرابی رنگ برای مادر خرید و از من پرسید: تو چی می خری؟

_ دنبال عطر فروشی هستم که آدرسش و ترانه داده. فکر می کنم طبقه بالاست

با دیدن نام فروشگاه مورد نظر داخل شدیم. من و حوری به مارک عطر ها چشم دوخته بودیم و فروشنده با مشتریان سرگرم بود. به سمت دیگر و پترین نگاه کردم و امید را دیدم که به پیشخوان تکیه داده بود و با لبخند ما را نگاه می کرد. سلام کردیم. گفت: اینجا چیکار میکنید؟

حوری گفت: شما اینجا چیکار می کنید؟

دختری جوان به طرف ما آمد و گفت: امید نمی خوای خانم ها رو به من معرفی کنی؟

دختر جوان بلند قد و لاغر اندام بود. پالتویی زیبا به تن داشت و شالی ضخیم سر کرده بود، آرایش ملایم او چندان به چشم نمی آمد.

امید گفت: ایشون ویدا دختر خاله ام (و رو به دختر جوان گفت): حمیرا خانم و حوری خانم خواهر های بنده ویدا دستان سفید و لاک زده خود را جلو آورد و دست داد و گفت: امید نگفته بودی خواهر های به این خوشگلی داری؟ اتفاقا دیروز به مامان می گفتم یه روز برای دیدن فامیل های جدید بریم. در هر حال از آشنایی با شما خوشوقتم

با گشاده رویی گفتم: منم همینطور

ویدا با عشوه گفت: امروز به زور امید رو گیر انداختم که پیام خرید؛ آخه امید خیلی خوش سلیق اس!

حوری محو تماشای ویدا بود و من معذب ایستاده بودم.

ویدا ادامه داد: مزاحمتون نمی شیم. فعلا با اجازه سپس به جای خود بازگشت

امید گفت: حمیرا می خوای برای خودت خرید کنی؟

_ امروز تولد مامانه

_ پس امروز تولد مادره، یادم باشه از پدر گله گی کنم

به طرف فروشنده رفتم و چند نمونه از عطر های موجود را در خواست کردم. امید به کنارم آمد و گفت: میخوای کمکت کنم؟

_ ممنون سلیقه مامان و خودم می دونم

ویدا امید را صدا زد و گفت: امید بیا بینم این چه طوره؟

امید به طرف ویدا رفت. به سرعت خرید کردم و بی آنکه بر سر قیمت ان چانه بزنم و فقط برای آنکه زودتر از انجا دور شویم مبلغ آن را پرداخت کردم و به سرعت از انها خداحافظی کردم و بیرون آمدیم.

حوری گفت: چرا عصبانی شدی؟

_ عصبانی نیستم

_ آخه قیافت یه جووری شد. از ویدا خانم خوشت نیومد؟

برای آنکه روز جووری را خراب نکنم گفتم: نه عزیزم. مطمئن باش عصبانی نیستم و برام مهم نیست دیگران ما رو

چه جووری می بینن

حوری با نوعی حسادت بچگانه گفت: ویدا خانم خیلی خوشگل بود. هر کی با آقا امید می کرده خوشگله می بایست بیشتر مواظب جووری باشم. او در سنی بود که به همه چیز گرایش داشت و امید و دوستانش الگوی خوبی برای جووری نبودند.

ساعتی در پارک قدم زدیم. جووری راجع به مدرسه و دوستانش حرف می زد و گاهی از من راهنمایی می خواست. او دختری ساده بود و کمتر از سنش مسایل را درک می کرد سر راه گل، کیک خریدیم و به خانه رفتیم. مادر با دیدن ما گفت: امروز چه خبره دو تا خواهر با هم رفتید گردش؟ من که دل ندارم! ...

گل را به دست مادر دادم و او را در آغوش گرفتم و گفتم: قربون دلتون برم. تولدتون مبارک

مادر کمی از من فاصله گرفت و با خوشحالی گفت: حمیرا باز من و غافلگیر کردی؟

جووری مادر را بوسید و تبریک گفت و کیک و هدیه را به او داد

چشمان مادر از اشک پر شد و گفت: شما برای من بهترین هدیه هستید. چه احتیاجی به اینکارهاست؟

آقای صادقی با لبخند جلو آمد جعبه ای به مادر داد و گفت: قابل شما رو نداره

هامن طور که به طرف آشپزخانه می رفتم گفتم: مامان الان کادو ها رو باز نکنید. بذارید بعد از کیک و چای

و رو به زری خانم گفتم: زری خانم بی زحمت چای تازه دم کنید

صدای زنگ در بلند شد. زری خانم برای باز کردن آن رفت و بعد از چند لحظه برگشت. گفتم: کی بود؟

_ آقا امید اومدن

بعد از دقایقی کیک را به اتاق بردم. امید با دیدن من برخاست و سلام کرد.

آقای صادقی با خوشحالی به پسرش نگاه می کرد و آهسته گفت: تو از کجا فهمیدی؟

_ خواهر های مهربونم من و در جریان گذاشتند.

مادر گفت: امروز همه تون من و شرمنده کردید. نمی دونم چه جووری تشکر کنم. دیگه سن و سالی از من گذشته

گفتم: مامان تولد که سن و سال نداره

حاج آقای صادقی گفت: البته برای خانم ها تولد کمی سنگین تموم میشه

مادر گفت: اتفاقا برعکس. هر سال که خدا به عمرم اضافه می کنه با افتخار به عقب نگاه می کنم و خوشبین تر به

آینده

حاج آقا گفت: بنابراین شما یک مورد استثنایی هستید.

از طنز کلام او خنده ام گرفت. مادر کیک را برید و برای هر کس تکه ای در بشقاب گذاشت. زری خانم نیز چای

آورد و مادر از او دعوت به نشستن کرد. سپس کادو ها را باز کرد. اول بلوز جووری، بعد عطر من و بعد سینه ریز

حاج آقا و سپس سکه طلا هدیه امید را . در آخر از همه تشکر کرد . امید مدام در چهره من خیره می شد و انگار می خواست حرفی بزند و یا چیزی بپرسد

بعد از دقایقی مادر برای جواب دادن به تلفن بیرون رفت . حوری با حاج آقا صادقی گفتگو می کرد . امید نزدیک ترین میل را برای کم کردن فاصله با من انتخاب کرد و نشست و گفت : ویدا از تو خیلی خوشش اومده بود.

_ نظر لطفشونه

_ من با ویدا خیلی صمیمی هستم . بیشتر اوقات همراهیش می کنم

_ من از شما توضیح نخواستم

_ خواستم سو تفاهمی پیش نیاد

در چشمان امید نگاه کردم و گفتم : کارها و زندگی خصوصی شما به من یا هیچ کس دیگه ربطی نداره و برای کارهاتون احتیاجی نیست به کسی توضیح بدید

_ اگه زبطنی نداره و می خوای کارهای من و کمرنگ و بی اهمیت جلوه بدی چرا ناراحت شدی ؟

_ ناراحت ؟ من خیلی عادی هستم . کسی که ناراحته شما بید

_ من اعتراف می کنم که اصولا آدم ناراحتی هستم ؛ اما مونده به طرفم که کی باشه

_ اگه من باعث ناراحتی شما هستم چرا بحث می کنید؟

_ عادت کردم با خواهرم سر و کله بزنم !

بعد از لحظاتی گفت : فردا ماشین نبر میام دنبالت

انگار امید نمی خواست متوجه شود چه اندازه برای من بی اهمیت بود . با خشم او را نگاه کردم و گفتم : برای چی؟

امید شانه هایش را بالا انداخت و گفت : فکر کردم خوشحالت می کنه

از غرور و بی پروایی او احساس بدی به من دست داد . امید می خواست تمام حرف ها و روابطی که فکر می کردم از روی آگاهی و سلامت اخلاق است طوری دیگه به رخ من بکشد

برخاستم و بیرون امدم تا ساعتی که مادر مرا صدا کرد . فکر می کردم امید رفته ؛ اما هنوز نشسته بود. مادر گفت :

حمیرا حاضر شو بریم بیرون . حاج آقا می خواد شام مهمون کنه

در سکوت به جمع نگاه هر کردم . تبسم آقای صادقی و شور و اشتیاق مادر باری روز تولدش باعث شد بی بهانه برای

رفتن آماده شوم . همگی در اتومبیل امید نشستیم . او در کنار رستورانی سنتی توقف کرد . امید در انتخاب رستوران

تخصص داشت و وقت هر جا و مکانی را درست تشخیص می داد . پیاده شدیم در حالیکه هنوز اخم های من باز نشده بود. مادر و حاج آقا در حال گفتگو به طرف رستوران می رفتند و حوری بند کفش خود را می بست

امید به کنارم امد و گفت : فکر نمی کردم این قدر بد اخلاق باشی

_ من که حرف بدی نزدم ! ...

_ حرف شما از نظر خودتون بد نبود

_ اشکالی نداره که من و تو مثل دو تا دوست با هم باشیم ؟

_ من از حرفهای شما سر در نمی آرم . یا من خیلی کودنم یا شما خیلی زرنگ هستید

در این بین حوری گفت : حمیرا بریم

هرسه وارد رستوران شدیم . حاج آقا و مادر روی تختی به پشتی تکیه داده بودند و به فضای سنتی آن جا نگاه می کردند

حوری گفت : حیف شد این جا پیتزا نداره

امید گفت : در عوض آبگوشت خوشمزه ای داره

_ وای ! شب که نمی شه آبگوشت خورد ! ...

در دل با خود گفتم : زهر مار بخورم بهتر از این شامیه که باید رو به روی امید بخورم ...

در کنار مادر نشستیم . موسیقی سنتی نواخته می شد و صدای تار آن آرامشی خاص به فضای انجا میداد . کاش امشب

امید نبود تا بیشتر لذت می بردم

تا ساعتی که به خانه برویم هیچ صحبتی میان ما نشد و امید نیز ترجیح می داد با حوری سر به سر بگذارد و گاهی نیز

با مادر و حاج آقا حرف بزند.

استاد ستوده با هر بار دیدارمان با نگرانی نگاهم می کرد که هزاران سوال در ان نهفته بود . انتظار پاسخی از طرف

من داشت ، اما هنوز جوابی برای او نداشتم .

سیما را برای ناهار به خانه دعوت کردم . از دیدن خانه حیرت کرده بود . مرتب از بزرگی و زیبایی ان تعریف می

کرد . وقتی به اتاق من پا گذاشت سوتی کشید و گفت : عجب اتاقی داری ! مثل شاهزاده خانم ها شدی

_ قبلا هم چیزی از شاهزاده خانم ها کم نداشتم !

_ آره ، اما فکر نمی کردم خونه جدیدتون به این شیک باشه

_ ببینم اومدی خونه رو ببینی یا من و ؟

_ حالا چه اشکالی داره که از هر دو مستحفیظ بشم ؟

در حالیکه به کتابخانه نگاه می کرد گفت : راستی کی می خوای جواب استاد ستوده رو بدی؟

_ هنوز نمی دونم چه تصمیمی بگیرم

_ طفلک استاد خیلی بهم ریخته . مثل همیشه نیست . اضطراب جواب تو آخر اون و میکشه

_ راستش هنوز جرات نکردم با مادر در میون بزارم

_ این دیگه جرات نمی خواد ...

_ اگه مطرح کنم باید تا آخرش برم

_ اجباری نیست که تا آخرش بری

_ آخرش همون اولشه که همه می فهمن و موضوع جدی میشه

_ مگه تو این و نمی خوای؟

_ هنوز امادگیشو ندارم . دوست داشتم من هم عاشق بودم ؛ اما هنوز اون احساس و در خودم پیدا نکردم

_ عشق یه طرف مایه دردرسره شاید به خاطر اینکه برخوردی جدی با استاد نداشتی و همیشه به این مساله با شوخی

نگاه می کردی . کمی راجع به اون جدی فکر کن . اجازه بده بیان خواستگاری . چند جلسه صحبت کن ؛ شاید نظرت

عوض شد

_ اگه نظرم عوض نشد چی؟

- _ خوب بگو نه
- _ برای گفتن همین نه معذبم
- _ به هر حال باید به مادرت بگی و نظر اونم بدونی . راستی از این برادر خوش تیپت چه خبر ؟ کی می ادا؟
- _ به هفتس ازش خبر ندارم . از شب تولد مامان ، مثل این که دلخوره
- _ به جهنم . معلوم نیست تو فکرش چی میگذره
- _ باور کن برام مهم نیست . امید راجب دخترا خیلی راحت فکر میکنه . باید کاری کنم که بیشتر از این احساس صمیمیت نکنه
- _ خیلی دوست دارم سر در بیارم چه هدفی داره
- _ چه اهمیتی داره ؟
- _ اگه به چشمه ازش بینم تا آخر می گم که چی شده و چی میشه
- _ از کی تا حالا رمال شدی ؟
- _ خوب دیگه حس ششمه
- _ حس ششمت و برای کارهای مهمتری نگه دار
- _ اون حس هفتمه که هنوز کشف نشده
- با خنده گفتم : امان از این زبون چند متری تو که از جواب دادن وا نمی مونی !
- سیما زبانش را بیرون آورد و گفت : چند متره ؟
- _ وقتی اومدم مشهد اونجا اندازه می گیرم که بابا و مامان جونتم باشن . می خوام بدونم پیش اونا هم همین قدره!
- _ از تهران که راه می افتم نزدیکای مشهد آب میره و لال میشه!
- ساعتی بعد سیما رفت و تا دمدمای رفتن از دکوراسیون خانه حرف می زد و نظر می داد و به به و چه چه می کرد . راستش حوصله مرا سر برد . بدی سیما در آن بود که زیاد تحت تاثیر محیط قرار می گرفت و ابراز احساسات می کرد .
- شب به اتاق مادر رفتم او در حال نماز خواندن بود . نشستم تا نماز خود را تمام کند
- _ قبول باشه
- _ قبول حق باشه
- مادر دعایی خواند و به اطراف خود فوت کرد . چادرش را تا کرد و سجاده را جمع کرد و گفت : حمیرا عجب اومدی توی اتاق من !
- _ مامان فکر می کنم شما تازگیها یادتون می ره من و دعا کنید
- _ من همیشه همه رو دعا می کنم و بعد تو و حوری رو مفصل تر . البته اگه خدا دعای آدمی مثل من و قبول کنه . حالا چی شده که این حرف و می زنی ؟
- _ تازگی ها احساس می کنم گره توی کارم افتاده . فکر کردم شاید فراموشم کردید و من و به حال خودم گذاشتید
- _ کاش می دونستی حس مادری چیه که حتی توی گور هم دلواپس اولادی
- _ خدا اون روز و نیاره
- _ حالا چه گره ای توی کارت افتاده ؟

- _ خودم اینطور فکر می کنم
- _ حتما اتفاقی افتاده که اینطور فکر می کنی
- دلم می خواست از امید حرف بزنم ؛ اما منصرف شدم و با تردید گفتم : من به خواستگار دارم
- مادر با لبخندی حاکی از حیرت گفت : به به ! مبارکه . حالا این مرد خوشبخت کی هست ؟
- _ استاد زبان شناسیم
- _ اسمشون چیه ؟
- _ استاد ستوده . همون که روز ختم مادر بزرگ امده بود یادتون هست ؟
- مادر لحظه ای فکر کرد و گفت : همون آقای که ... یادمه جوان مقبولی بنظر می رسید . تا چه حد شناخت داری ؟
- _ دو ساله که با اون کلاس دارم . ظاهرا خیلی آقااست . توی دانشگاه جزو بهترین استادان محسوب میشه . چند وقت پیش از من خواست تا با شما صحبت کنم
- _ خودت چی ؟ دوستش داری ؟
- _ نمی دونم . ولی ازش بدم نمی آد
- مادر اهی کشید و گفت : حمیرا دوست داشتم چیز دیگه بشنوم
- _ مثلاً چی ؟
- _ این که تو آقای ستوده رو دوست داری و با احساسی غیر از خواستگار می خواهی به اون فکر کنی
- _ چه فرقی می کنه ؟
- _ خیلی فرق می کنه . عشق چیز قشنگیه . وقتی در خونه ادم و می زنه با تمام وجودت در رو باز می کنی و به استقبالش میری . من با پدرت چهارده سال زندگی کردم و هر روز به جای اون که علاقه ام کم بشه بیشتر می شد . چهارده سالی که تمام روز ها و ساعت هاش برام عزیزه و لحظه ای نتونستم فراموشش کنم . اون هم همین طور بود و شاید بدتر از من . با وجودی که به پدرت رسیدم اما بعد از مرگش مثل انسانی ناکام باقی موندم ، چون هنوز سیراب نشده بودم . حمیرا جان تمام این ها آزمایش الهیه . آدم هایی که در اوج خوشبختی نابود می شن . در واقع من با پدرت مردم و فقط به خاطر تو و حوری خودم و حفظ کردم
- _ حالا چی ؟
- _ حالا هم راضی ام به رضای خدا . از اینکه تونستم آرامشی به زندگی این بنده خدا بدم چندنا ناراضی نیستم و خودم کمتر از نبود نبود پدرت آزار می بینم . انسان ها تا زنده ان محکوم به زندگی هستن . شاید درست نباشه بگم اما بیشتر انتخاب من برای ازدواجم شباهت ظاهری و رفتاری بود که حاج آقا به پدرت داشت . دلم می خواست از این همه دلتنگی که به پدرت داشتم به طوری آزاد بشم .
- مادر لحظاتی مکث کرد و سپس گفت : هر وقت خودت مایلی بگو بیان . من حرفی ندارم
- از مادر تشکر کردم و از اتاق بیرون امدم . حوری موزیکی با صدای نسبتاً بلند گذاشته بود که قبلاً شنیده بودم . در را باز کردم . حوری با دیدن من گفت : خوشت اومد ؟
- _ از کجا آوردیش ؟
- _ از دوستم گرفتم . یادته اون شب آقا ماید گذاشته بود ؟
- _ به جای این کارها به درست برس

در را بستم و به اتاق خود رفتم .

سر میز صبحانه آقای صادقی گفت : زری خانم زنگ بزنی آژانس بیاد

مادر گفت : مگه امید خانم نمیدانم؟

_ امید دیشب رفته شمال

_ توی این فصل؟

_ جوونا که این چیزا حالیشون نیست

حوری گفت : خوش بحالشون!

آقای صادقی تبسمی کرد و گفت : هر وقت دوست داشتی می برمتون

مادر گفت : توی این فصل هوای شمال جالب نیست

_ خانم عقاید بچه ها با ما فرق داره. کمی هم باید به دل اون ها راه بریم

گفتم : حوری درس هاش ضعیفه . اگه امتحانشو خوب داد برای عید می تونیم بریم

حوری با دلخوری به من نگاه کرد

در پایان کلاس استاد ستوده گفت : خانم فروزان فر لطفا چند لحظه تشریف داشته باشید

هنگامی که کلاس خلوت شد استاد گفت : اگه ممکنه شماره موبایلتون و بدید چون اینجا موقعیتی پیش نمی آد که

حرف بزنیم

روی تکه ای کاغذ شماره را نوشتم و خداحافظی کردم

سیما با دیدن من گفت : بالاخره کار خودت و کردی؟

_ تو اگه جای من بودی چیکار می کردی؟

_ فعلا که جای تو نیستم . از امید خان چه خبر؟

_ خبری ندارم . پدرش می گفت رفته شمال

_ نکنه امید خان عاشق تو شده ؟

_ کدوم عشق ؟ حتما با چند نفر مثل خودش رفته

_ از کجا اینقدر مطمئنی ؟ اون قیافه ای که من دیدم با اون همه شور و حال وقتی عاشق بشه چی می شه؟!

_ مثل نقد فیلم هات می مونه . خیال بافی نکن . اون با این همه مشکلات اخلاقی که داره حالا حالا ها عاشق کسی

نمیشه

_ تو که بهتر از من نقد فیلم می کنی! عیب تو بد بینته . بالاخره پسر ها توی مقطعی خسته می شن و پی به

اشتباهاتسون می برن . زمانی این اتفاق می افته که عاشق می شن

_ حرفهای خنده دار می زنی ! تو که امید و نمی شناسی . نه با موقعیت اون ، نه با طرز زندگیش آشنایی . اگه به

چشمه می دیدی واسه خودت تجزیه تحلیل نمی کردی

_ به روز به حرفام می رسی . تا حالا که پیش بینی هام حرف نداشته . حالا منتظر این یکی باش

به کنار اتومبیل رسیدیم . به شوخی گفتم : از الان برای رسیدن اون روز لحظه شماری می کنم !

_ حالا بخند عیب نداره . سال دیگه کنار همین جوی قرار می ذارم که همدیگرو ببینیم . پس فعلا تا سال بعد...

شب استاد ستوده تماس گرفت

_ سلام خانم فروزان فر . من ستوده هستم

_ سلام حالتون خوبه ؟

_ ممنون شما خوبید؟

_ می خواستم بپرسم با مادر حرف زدید ؟ چون هر چی منتظر شدم از شما خبری نشد

_ اتفاقا می خواستم راجع به این موضوع با شما صحبت کنم

_ چه بهتر حالا من پیش قدم شدم. خوب نتیجه؟

_ هر وقت مایلید می تونید تشریف بیارید

_ با شوخی آشکار گفت : پنج شنبه همین هفته خوبه ؟

از عجله ای که به خرج می داد خنده ام گرفت و گفتم : باشه . هر طور مایلید

_ میشه آدرس و لطف کنید؟

آدرس دادم و خداحافظی کردم

وقتی به مادر خبر دادم که پنج شنبه خانواده آقای ستوده برای خواستگاری می آیند دستپاچه گفتم : چرا با این عجله ؟

_ پیشنهاد خودش بود . اتفاقا منم تعجب کردم

_ امروز چند شنبه است ؟

_ ماما چرا هل شدید ؟ امروز سه شنبه است

_ حمیرا این اتفاق کوچکی نیست . خوب معلومه که هل می شم . باید به حاج آقا خبر بدم . هنوز فرصت نکردم راجع

به این موضوع حرف بزنم

مادر با همان دستپاچگی سراغ حاج آقا صادقی رفت . از رفتار مادر خنده ام گرفت .

هنگام خوردن شام مادر از حاج آقا پرسید : آقا امید اومدن ؟

_ تلفن کرده بود . سلام رسوند . فردا بر می گرده

_ انشاءالله به سلامتی . یواش یواش باید براش دستی بالا بزنیم

آقای صادقی با همان تبسم همیشگی خود گفت : اول حمیرا خانم و جا به جا کنیم ؛ بعد نوبت امید هم می رسه

از شرم سرم را پایین انداختم

حوری پرسید : مگه قراره حمیرا جایی بره ؟

مادر جواب داد : بالاخره هر دختر و پسری باید ازدواج کنند

_ حتما یه چیزی هست که به من نمی گید

حاج آقا گفت : نترسید . اگه چیزی بشه حتما اول به شما اطلاع می دیم

حوری با اطمینان به حرف آقای صادقی لبخند زد.

مادر همه چیز را برای مراسم خواستگاری مهیا کرده بود و آقای صادقی آماده در انتظار مهمان ها نشسته بود .
 حوری به خانه دایی جان رفته بود .
 آقای ستوده همراه پدر و مادر و تنها خواهرش به خانه پا گذاشت و مثل همیشه خوب و مرتب لباس پوشیده بود .
 سید گل را به مادر تقدیم کرد و به اتفاق در اتاق پذیرایی نشستیم . زری خانم چای آورد و شیرینی تعارف کرد .
 مادر آقای ستوده حدودا شصت ساله و پدرش هفتاد ساله بنظر می رسیدند . خواهر او نیز جوان بود و با مانتو و
 روسری شیکی سنگین نشسته بود و چهرهای دلنشین داشت . آقای صادقی و مادر با تک تک آنها احوالپرسی کردند
 و خوش آمد گفتند . آقای ستوده رو به روی مادر نشسته بود . از حالت معذبی که داشت خنده ام گرفت . در کلاس او
 بسیار راحت و خوش صحبت بود و با حالت امروزش تفاوت داشت . پدر آقای ستوده از کار خود که بازنشسته وزارت
 دارایی بود و از دو پسر دیگرش که در امریکا به تحصیل و زندگی مشغول بودند صحبت کرد . تنها دخترش فرشته
 به تازگی ازدواج کرده بود و همسرش شغل آزاد داشت . مادر آقای ستوده ساکت نشسته بود و به حرف های
 همسرش گوش می داد .
 آقای صادقی با اشاره به آقای ستوده گفت : آقا زاده هم که مدرس دانشگاه هستن و افتخار آشنایی با ایشان برای ما
 سعادتیه بود
 پدر آقای ستوده گفت : کوچیک شما هستن
 _ زنده باشن . پسر کم از خودت حرف بزن
 آقای ستوده گفت : والا حاج آقا چه عرض کنم ؟
 _ می گن درخت هر چی پر بارتر باشه سر به زیر تر میشه
 _ اختیار دارید قابل این حرفها نیستم . من در هفته به سه دانشگاه مختلف می رم . اون دو تا دانشگاه آزاد هستند .
 کارم و دوست دارم و توقع چندانی از زندگی ندارم .
 _ ماشالله با این همه استعداد ، احتیاج به هیچ چیز ندارید
 _ نظر لطفونه
 _ حمیرا خانم دختر بزرگمونه . حساسیت حاج خانم در مورد ایشان یک کم زیاده در واقع حق دارن . شناختی که
 حمیرا خانم در طول این مدت از شما داشتن برای ما سند . خوانواده محترموتن هم که جای خود دارن
 پدر و مادر آقای ستوده از گفته آقای صادقی تشکر کردند . آقای صادقی رو به مادر گفت : حاج خانم شما سوالی
 ندارید ؟
 _ به نظرم حالا که دو خانواده تا حدودی با هم آشنا شدن بهتره این دو تا جوون بیشتر همدیگرو به غیر از محیط
 دانشگاه ببینن تا بیشتر با نقطه نظرات هم آشنا بشن
 پدر آقای ستوده گفت : کاملاً صحیح می فرمایید . اگه اجازه بدید مجلسی خودمانی برگزار کنیم تا صحبت های اولیه
 انجام بشه خودمانی به خاطر اینکه شنیدیم متاسفانه به تازگی خانم والده به رحمت خدا رفتن . صیغه محرمیت می
 خوانیم تا بعد محرم و صفر
 حاج آقا صادقی گفت : صیغه محرمیت به منزله عقد می فرمایید ؟
 _ نه خیر عموی حمید جان به صیغه محرمیت مدت دار می خونن تا این دو تا جوون در معذورات اخلاقی نباشن
 مادر به من نگاه کرد و گفت : نظر تو چیه حمیرا؟

آقای ستوده برای اولین بار در طول مجلس مرا نگاه کرد تا نظرم را بداند . به آقای صادقی رو کردم و گفتم : با اجازه حاج آقا و مادر فرصت می خاوم تا بیشتر در این مورد فکر کنم .

آقای صادقی با خشنودی گفت : هر طور مایلی

بعد از اتمام گفت و گو ها مهمان ها برخاستند و رفتند . به اتاق رفتم تا لباسم را عوض کنم . تلفن زنگ زد . امید بود

_ سلام . حالت خوبه ؟

_ ممنونم . شما خوبید؟

_ ای ... بد نیستم . خیلی منتظر شدم تماس بگیری . فکر کردم سرت شلوغه . تصمیم گرفتم خودم زنگ بزنم

_ شما لطف دارید

_ حوری چه طوره ؟

_ اون هم خوبه

عمدا جواب امید را کوتاه می دادم تا زودتر تلفن را قطع کند

_ فردا جمعه است . می تونی یه بهونه بیاری بریم سینما ؟

_ خیلی گرفتار درسام هستم . از پیشنهادتون ممنونم

_ با حوری بیا

_ گفتم نمی تونم

_ دوست داری بریم کوه؟

_ من هیچ جا دوست ندارم برم

_ می تونی اونجا درسم بخونی

_ شما نگران درس خوندن من نباشید .

_ حمیرا میدونی چیه؟

_ نه خیر بفرمایید تا بودنم

_ من عاشق موش و گربه بازیم

_ نه من موشم و نه شما گربه ! کمی در گفته هاتون رعایت ادب و بکنین !

_ اوایل راحت تر با هم کنار می اومدیم

_ اول و آخر ، من و شما فقط با هم خویشاوندیم

_ اتفاقا بخاطر همین مسئله خویشاوندی می خوام با هم بریم بیرون

کم کم داشت کلافه ام می کرد . با حرص تلفن را قطع و آن را روی تخت پرت کردم

بعد از ساعتی با بی حوصلگی پایین رفتم . مادر و آقای صادقی گرم گفت و گو بودند . در کنار آنها نشستم . مادر

گفت : حمیرا جان به نظر ما خانواده با شخصیت و خوبی بودن

آقای صادقی گفت : دخترم ، از احترامی که برای من قایل شدی ممنونم .

برای اولین بار خواستم احساس قلبی خود را به او بگویم : در بنود پدر شما بزرگ تر و پدر ما هستید

مادر مرا در آغوش گرفت و از شوق بوسید . از احساس گرم مادر اشک به چشمانم آمد . آقای صادقی گفت : خانم

از الان اینطور می کنی و دل حمیرا خانم و می لرزونی فردا که عروسی کرد و رفت می خواهی چکارکنی؟

_ سال ها بود که آرزوی چنین روزی رو داشتم . چطور جلوی احساسم و بگیرم ؟
البته من می دانستم که نیمی از احساس رضایت و خشنودی که مادر را در بر گرفته بود بخاطر ازدواج من و نیم دیگر
ان بخاطر علاقه ای بود که به حاج آقا ابراز کردم

تمام تردید ها و اما ها هرروز و هر شب در ذهنم شکل می گرفت و گاه راه را باز می کرد و گاه آنها را می بست .
ازدواج ریسک بزرگی بود و انتخاب خوب در درجه اول اهمیت داشت . حمید نجیب و سنگین بود و جذاب . از نظر
موقعیت خانوادگی و فرهنگی تقریباً هم تراز بودیم . از نظر رفتاری و عقاید ، همواره پر شور و خواستنی بود . تنها
همان کشش جذاب عشق و دوست داشتن بود که در من وجود نداشت و به اما ها و چراهایم دامن می زد. حمید مرا
می خواست و شاید من نیز با تکیه بر همین موضوع می توانستم او را از ته قلب بپذیرم .
بعد از تلفن احمقانه امید فکر کردم تا مدتی از جانب او آسوده ام اما اشتباه می کردم . صبح وقتی پنچری اتومبیل را
دیدم کلاف شدم. نمی دانستم چرا لاستیک اتومبیل مرتب پنچر می شد . باید آن را تعویض می کردم . ناچار پیاده
به راه افتادم و ظهر هنگامی که همراه سیما از دانشکده بیرون می آمدم امید جلو راهم سبز شد . من و سیما به او
سلام کردیم

امید بعد از احوالپرسی گفت : سلام این طرفا کار داشتیم دیدم پیاده هستی گفتم برسونمت
_ زحمت نکشید . می تونید به کارتون برسید . سیما قراره پیاد خونمون با هم می ریم
_ زحمتی نیست . کارم تموم شده

امید به طرف اتومبیل رفت . سیما گفت: من که قرار نیست پیام خونتون؟!...

_ حالا مجبوری بیای

سیما فکری کرد و گفت: باشه . بدم نیاد کمی با آقا امید سر به سر بذارم
هر دو سوار شدیم . سیما گفت : چه جالب ! هر وقت حمیرا ماشین نداره شما مثل سوپرمن می رسید!
امید از آینه به سیما نگاهی کرد و گفت : از لقی که به من دادید متشکرم
_ قابل شما رو نداشت ، من که از اتوبوس و تاکسی متنفرم . به موقع بود.

باز امید آهنگ آشنا را گذاشته بود . یاد حوری افتادم . آهسته گفت : چه خبر ؟

_ خبری نیست . سلامتی

_ معلومه دوست شوخی داری

به طرف سیما برگشتم و گفتم : سیما ، امید خان می گن شما خیلی شوخید!

_ حالا کجاش و دیدن؟! ...

_ تا همین جا که دیدم کافیه !

امید با لحن شوخ خود گفت : بنظر نیاد جزو کسانی باشید که زود جا خالی میکنن

_ با دختر خانم هایی مثل شما امکان مبارزه نیست

_ مرسی که اقرار کردید . اغلب آقایون حاضر به اعتراف نیستند.

_ در مقابل شما این حداقل کاریه که می تونم انجام بدم

هر از گاهی امید نیم نگاهی به من می انداخت . به نظر آرام تر از همیشه می رسید

_ راستی ویدا گفت یه روز قرار بذاریم بریم بیرون
 _ هر وقت مایل بودن می تونن تشریف بیارن منزل
 _ حتی بخاطر ویدا هم حاضر نیستی بیرون بیای؟
 به او پاسخی ندادم . امید به سیما گفت : حمیرا خانم خیلی سخت گیرن . با شما هم همین طورن ؟
 _ حمیرا توی دانشگاه یک دونه ست . مثل برق سه فاز همه رو می گیره !
 _ پس باید مراقب باشم
 _ گفتم : سیما به من لطف داره
 امید گفت : کاش منم دوستی مثل شما داشتم تا تعریفم و می کرد
 _ آقای با کمالاتی مثل شما احتیاج به تعریف کردن نداره . من راجع به حمیرا حقیقت و گفتم
 _ ممنون از حسن نیت شما
 _ خواهش می کنم
 _ حمیرا خواهر منه . هر تعریفی باعث افتخار بنده ست
 به خانه رسیدیم . هر دو تشکر کردیم و پیاده شدیم . در لحظه اخر امید گفت : حمیرا کارت دارم
 سیما چند قدم فاصله گرفت . از شیشه اتومبیل خم شدم و گفتم : بفرمایید؟
 امید از داشبورد ، بسته ای بیرون آورد و گفت : این و برای مادر گرفتم . لطفا بهشون بده
 بسته را گرفتم و خداحافظی کردم . به محض آنکه به حیاط پا گذاشتیم تلفنم زنگ زد . شماره امید بود . سیما گفت :
 چرا جواب نمیدی؟
 شماره را نشان دادم و گفتم : امید خان هستن !
 سیما پوزخندی زد و گفت : خوب جواب بده . شاید کارت داره
 _ اون که الان من و دید!
 به ناچار گوشی را روشن کردم و گفتم : بفرمایید ؟
 امید به سرعت گفت : بسته مال خودته (و بلافاصله ، ارتباط را قطع کرد)
 سیما پرسید : چی گفت ؟
 بسته را بالا گرفتم و گفتم : گفت این مال منه
 _ عجب ! چه رمانتیک ! خیلی هواتو داره
 _ بی خود کرده . من نمی دونم چه فکری می کنه . اصلا مناسبتی نداره که بخواد به من کادو بده
 _ چقدر سخت میگیری ! حالا خواسته یه لطفی در حق خواهرش بکنه
 _ تو هم مسخره بازیت گل کرده ؟
 _ شماره امید را گرفتم و بی درنگ گفتم : لطفا برگردید و بسته تون و بگیرید
 _ اون مال توست . هدیه رو پس نمی دن
 _ آقای محترم هدیه باید مناسبتی داشته باشه . من مناسبتی برای گرفتن هدیه نمی بینم . اون و براتون پس می
 فرستم .
 _ پس بفرستی باز برات می فرستم . اگه دوستش نداری بنداز بیرون . هر کاری می خوام بکن

_ فکر می کنم سو تفاهم شده. خیلی دوست دارم بدونم راجع به من چه جوری فکر میکنید. من با اون دختر هایی که دورت ریختن فرق می کنم. حدس می زدم تا حالا متوجه این مساله شدید، اما مثل اینکه اشتباه شده. تو ... تو ارزش هیچ چیز و نداری

تماس و قطع کردم. سیما با دیدن عصبانیتم گفت: خيله خوب، آروم باش. هر چی دلت خواست گفتم. به قول معروف ترمز بریدی

بسته را در باغچه انداختم و با حرص و خشم به داخل خانه رفتم. سیما بسته را برداشت و به دنبالم آمد

_ حالا بذار ببینیم چی خریده. بعدا بندازش بیرون

جوابش و ندادم. مادر از دیدن سیما خوشحال شد. از میان دوستان انگشت شمارم به سیما علاقه بیشتری داشت و او را قابل اعتماد می دید.

به مادر گفتم: تا ناهار حاضر بشه من لباسم و عوض می کنم

_ ناهار حاضره. تا یخ نکرده بیاین

همراه سیما به اتاق رفتم. سیما جعبه را باز کرد و گفت: وه! عجب چیزی خریده!

کنجکاو شدم و به جعبه نگاهی انداختم. سیما آن را در دست گرفت و گفت: ببین چه قدر قشنگه! خیلی خوش سلیقه است

زنجیری سفید همراه نام خدا که به شکلی زیبا طراحی شده بود

_ بندازش بیرون

_ حمیرا چطور دلت می اد گردن بندی به این خوشگلی رو بندازی بیرون؟ در ضمن اسم خداست

زنجیر را از دست سیما گرفتم و در جعبه گذاشتم و گفتم: فعلا باشه تا بعد فکری به حالش بکنم

سیما به شوخی گفت: اگه خواستی بندازی بیرون من حاضرم فداکاری کنم و ازت قبول کنم.

_ باشه. راجع به پیشنهادت فکر می کنم

شب در سکوت اتاق ناخود آگاه به طرف جعبه رفتم. در آن را گشودم و به آن خیره شدم. نمی دانستم با این هدیه

چکارک نم. امید می دانست که من حسرت این چیزها را ندارم؛ پس چه دلیلی برای کار خود داشت؟ آیا می

خواست عکس العمل مرا ببیند؟ اگر خود را به حماقت نمی زد می فهمید من آب پاکی را روی دستش ریختم. تا حد

امکان طوری حرف زدم و رفتار کردم که باعث عذاب وجدانم نشود؛ اما او با هر وسیله ای می خواست خود را به من

نزدیک کند.. زنگ خطر در گوشم به صدا در آمد و مرا مجبور کرد تا به تصمیماتی زود هنگام دست بزنم.

طبق معمول از دانشکده بیرون امدم تا مسیر خانه را در پیش بگیرم که امید جلو راهم سبز شد. نا خود آگاه ایستادم

. نزدیک شد و با خشم و ناراحتی گفت: فکر نکن اومدم معذرت بخوام؛ چون دیگه جایی برای عذر خواهی نمونده.

فقط اومدم این و بگم که بازی بدی رو شروع کردی. مواظب آخر و عاقبتش باش.

_ من بازی رو شروع نکردم. این تصور شماست

پوزخندی زد و گفت: اتفاقا این تصور خودته و می خوای من و به این بازی بکشونی. می دونی چی آزارم میده؟

وقتی سکوت مرا دید ادامه داد: این که فکر می کنی خیلی خوشگلی و خیلی بهتر از دیگرونی؛ اما من بهت نشون

میدم هیچی نیستی

_ تو حق نداری به من توهین کنی

_ گفتم که فکر می کنی کسی هستی

و با تحقیر سر تا پای مرا برانداز کرد و از من دور شد . سوار اتومبیل شدم و سرم را روی فرمان گذاشتم و گریه سر دادم . از رفتار و توهین های امید پر از خشم و کینه شدم. بعد از دقایقی سرم را بلند کردم و سیما را در کنار اتومبیل دیدم . سوار شد و گفت : می دونی از کی دارم نگات می کنم ؟

بعد به چشمان من نگاه کرد و گفت : چی شده؟

_ هیچی!

_ برای هیچی گریه می کنی؟ حداقل بگو اگر گریه دار بود منم برای هیچی گریه کنم در عین ناراحتی از حرف او خنده ام گرفت . دستمال کاغذی برداشت و به دستم داد . اشک هایم را پاک کردم و گفتم : امید ...

_ خوب؟

_ از نظر روحی و روانی آزارم میده

_ چی از جونت می خواد ؟ فکر می کنه ارث باباش و می خواد بالا بکشی؟

_ چند دقیقه پیش اومد و هر چی دلش خواست گفت و رفت

_ دیدی این نقش خواهر و برادر جور دیگه ای از آب در اومد؟

_ اون یه پسر هوسباز و آزاده ...

_ و پولدار . مامانت می دونه؟

_ نه . نمی خوام نگران بشه . خودم از عهدش بر می ام

_ تو چی ؟ دوستش داری؟

_ من ؟

_ آره تو

_ به عنوان یک دوست یا شاید همان حس خواهر و برادری اما ارزش دوستی رو نداشت

_ اگه این طوریه که میگی ازش فاصله بگیر. بنظر خطرناک میآد . چرا به پیشنهاد استاد ستوده بیشتر فکر نمیکنی؟

هم اون از بلا تکلیفی در می آد . هم خودت

_ اون قدر فکرم و به هم می ریزه که ناخود آگاه فرصت هر کاری رو از من می گیره

_ پس داره به هدفش نزدیک میشه

_ چه هدفی؟

_ همین که تو رو درگیر خودش کنه.

_ به نظر منم همین طوره . بد جوری داره من و به اون بازی که خودش می گفت می کشونه

_ حتما از بابت هدیه و حرف هایی که زدی دلخور شده

_ باید چه کار می کردم. هدیه رو قبول می کردم و تشکر می کردم بعد چه اتفاقی می افتاد . حتما فکر می کرد

تقاضای دوستی اون و قبول میکنم

_ اما اون میگه ما خواهر و برادریم

_ سیما تو چقدر ساده ای . اون با این حرفا می خواد راحت ترین راه رو انتخاب کنه تا بی دردسر به خواسته اش برسه

سیما کمی فکر کرد و گفت : اگه عصبانی بوده و حرف هایی زده که تو رو رنجونده مطمئنا پشت تمام این کارها یه چیزی هست و گرنه باز با زبان بازی و تملق نظر تو رو جلب می کرد نه با رنجوندنت

_ اگه آسمون هم به زمین بیاد فرقی برام نمی کنه از نظر من فقط پسری هوس باز و بی قید و بند

_ تو دختر فوق العاده قوی و مثبتی هستی . قرار بود شکستش بدی

لبخند تلخی زدم و گفتم : ممنوم سیما . اومدنت به موقع بود

_ قابلی نداشت ! اگه کاری داشتی با خوابگاه تماس بگیر

سیما صورت مرا بوسید و رفت

به محض رسیدن به خانه به مادر گفتم با خانواده آقای ستوده تماس بگیرد

مادر گفت : حمیرا خوب فکراتو کردی؟

نفسی بلند کشیدم و گفتم : حتما فکرامو کردم که چنین تصمیمی گرفتم . خیالتون راحت باشه . این تصمیم از روی عقله و بعد احساس.

_ باشه دخترم ، خبر خوبی بود . من به انتخابت آفرین می گم.

حمید تماس گرفت . بعد از ده روز صدای او آرامش بخش و مطمئن بود . با اضطرابی که در ان چند روز با آن دست به گریبان بودم انگار به شنیدن صدای مردی احتیاج داشتم که بتوانم به او اعتماد کنم و تشویق های خود را دور بریزم . حمید با صدایی گرم و گیرا گفت : سلام . حالت خوبه؟

_ خوبم . شما چه طورید؟

_ من هم خوبم و الان و این ساعت از همیشه بهترم

_ به چه علت ؟

_ با جواب مثبتی که شنیدم من و به عرش رسودی

_ خبرها زود می رسه !

_ خبرهای دست اول و داغ معمولا زود به گوش آدم می رشه . مادرم تماس می گیره تا هر چه زودتر قرار بله برون و بذاره

_ عجله کار شیطونه!

_ و شیطون این جور مواقع خیلی خوبه . به امید دیار

گوشی را گذاشتم و نفس راحتی کشیدم . قدم اول را محکم و با اطمینان برداشته بودم و در کنار ان از شر خیلی مسائل راحت می شدم .

مادر خبر داد که اخر هفته را برای برگزاری مراسم بله برون انتخاب کرده اند . ان شب به ان چه قرار بود اتفاق بیفتد فکر کردم و به نتیجه ای مطلوب رسیدم و با اطمینان چشمان خود را بستم و به خواب رفتم.

باز حوری برای بیرون رفتن بهانه می گرفت . مادر گفت : بریم یه دور بزیم . منم دلم گرفته

به آقای صادقی تعارف کردیم . تشکر کرد و گفت استراحت می کند . در راه حوری پیشنهاد داد به رستورانی برویم که قبلا با امید رفته بودیم . گفتم : این همه رستوران . چرا می خواهی برویم اونجا؟
_ اخیه غذاهاش خیلی خوش مزه بود.

قبول کردم و بعد از دقایقی به آنجا رسیدیم . مادر و حوری در مقابل رستوران منتظر من ایستادند . اتومبیل را قفل کردم و پیاده شدم . نگاهی به داخل رستوران انداختم . در کنار پنجره امید را همراه چند پسر و دختر دیدم که در حال خنده و شوخی بودند . امید با فنک روی میز بازی می کرد و حواسش به دوستانش نبود . نمی دانم چرا به او خیره ماندم . امید لحظه ای سر خود را برگرداند و نگاهش بر من میخکوب شد . حوری مرا صدا کرد . نزد مادر رفتم و گفتم : اینجا خیلی شلوغه . بهتره جای دیگه ای برویم .

حوری گفت " چه عیبی داره ؟

_ حوصله شلوغی ندارم

بی انکه منتظر آنها بمانم به طرف اتومبیل رفتم . مادر و حوری غرغر کنان به دنبال من آمدند و سوار شدند . چند خیابان بالاتر در کنار رستورانی نسبتا خلوت ایستادم . حوری گفت : مامان زود پیاده شیم . الان حمیرا پشیمون میشه !

گفتم : تا من ماشین و قفل می کنم به جای خوب انتخاب کنید .

در همین هنگام تلفن زنگ زد شماره امید را دیدم

خیلی جدی گفتم : بله بفرمایید؟

امید با صدایی آرام گفت : ممنونم

_ به خاطر چی؟

_ به خاطر مادر و حوری

_ مهم نیست

_ خداحافظ

نگاهی به گوشی انداختم و تماس را قطع کردم . آن شب تمام ذهنم به کارهای امید مشغول بود ؛ غمی که در چهره او دیدم و به دوستان آن چنانی اش

استاد ستوده در کلاس خیلی معمولی رفتار می کرد ؛ طوریکه انگار قرار نبود هیچ اتفاقی بیفتد و من از این بابت خشنود بودم .

بعد از دو روز امید آمد و زمانی از راه رسید که همگی در اتاق نشیمن نشسته بودیم و من هیچ راه گریزی نداشتم . امید خیلی جدی و سنگین رفتار می کرد و در واقع انتظاری جز این نداشتم و فکر می کردم به آن چه می خواستم رسیدم و حرفها و توهین هایش ارزش آن را داشته و حالا برای همیشه دور مرا خط می کشد .

زری خانم وسائل پذیرایی آورد . مادر گفت : آقا امید کم پیدا شدید ؟

_ هر جا باشیم زیر سایه شما هستیم

آقای صادقی گفت : خوب شد اومدی امید جان . دلم می خواست این خبرو در جمع به تو بگم . حالا بهترین فرصته

سپس رو به مادر گفت : خانم شما بفرمایید

مادر با لبخند گفت : اخر هفته مراسم بله برون حمیراست

لحظه ای نگاه امید در چهره ام میخکوب شد . بعد از دقایقی گفت : خبر غیر منتظره ای بود .
 آقای صادقی گفت : همین طوره . خودمون هم فکر نمی کردیم حمیرا خانم به این زودی بخواد ما رو تنها بذاره
 مادر گفت : انشاءالله جمعه شما هم تشریف بیارید
 امید آشکارا عصبی و کلافه شد . از این که او را به اینحال می دیدم از خودم شرمسار شدم در حالیکه جایی برای
 خجالت نبود .
 امید رو به من گفت : تبریک میگم . مثل اینکه من آخرین نفری بودم که این خبر و شنیدم
 مادر گفت : برای خود ما هم ناگهانی بود ؛ البته اینها همه قسمت و سرنوشته . فکر نمی کردم به روز استاد حمیرا
 خواستگارش بشه
 امید به ساعت خود نگاهی کرد و گفت : اصلا یادم نبود با یکی از دوستان قرار ملاقات دارم . با اجازتون رفع زحمت
 می کنم
 مادر گفت : کجا با این عجله ؟
 _ فرصت زیاده . خدمت می رسم
 امید به سرعت خداحافظی کرد و بیرون رفت
 مادر متعجب به آقای صادقی نگاه می کرد ؛ طوری که می خواست دلیل رفتار امید را جویا شود . آقای صادقی به فکر
 فرو رفته بود و خوشی دقایق پیش از او رخت بر بسته بود . ساعتی بعد حوری مرا صدا کرد و گفت : حمیرا گوشی
 تلفنت سوخت ! خیلی وقته که داره زنگ میزنه
 به سرعت بالا رفتم و آن را روشن کردم . صدای امید بود که بی مقدمه گفت : بیا بیرون کارت دارم
 _ من با شما کاری ندارم . این و صد دفعه گفتم
 _ یه بهونه بیار بیا پایین . دمه در منتظرم
 به ساعت نگاه کردم و گفتم : نمی تونم . دیروقته . اگه کارتون واجبه می تونید حرف بزنید .
 _ پشت تلفن همیشه
 _ آقای محترم من دختر آزادی نیستم که هر لحظه اراده کنم بتونم پیام بیرون برای کارهام باید دلیل موجهی داشته
 باشم
 _ فردا دم در دانشگاه منتظرم باش
 امید این را گفت و بی انکه منتظر جواب بماند تماس را قطع کرد . لحظه ای تصمیم گرفتم تا نزد مادر بروم و از امید
 و کارهای او حرف بزنم ؛ اما تردید مانع رفتنم شد . اگر دو روز صبر می کردم همه چیز تمام میشد و نیازی نبود تا
 مادر را نگران کنم . دلم نمی خواست خدشه ای به روابط خوب آنها وارد کنم . من مهمان چند روزه بودم و این مادر
 بود که باید با آنها زندگی می کرد و می ماند . ساعت ها در اتاق راه می رفتم و به دنبال روزنه ای بودم تا با امید روبه
 رو نشوم . لحظه ای اندیشیدم تا به دانشگاه بروم و در خانه بمانم ؛ اما دیدم که چندان فرق نمی کند و امید خیلی
 راحت باز مرا به خیابان می کشاند . از طرفی هم نسبت به تعهدی که داده بودم عذاب وجدان داشتم . ناچار خوابیدم
 و با خود گفتم : هر چه پیش اید خوش آید

تا ظهر از نگرانی و دلهره ای که داشتم چیزی کم نشد. کاش حداقل می دانستم چه کار داشت یا چه می خواست بگوید و چرا مرا راحت نمی گذاشت. بعد از پایان کلاس بلافاصله از دوستان خداحافظی کردم و بیرون آمدم. امید با چهره ای در هم و گرفته در جای همیشگی ایستاده بود. سلام کردم و او بی هیچ عکس العملی همان طور خیره به خیابان گفت: سوار شو

در را گشودم و نشستم. در سکوت به راه افتاد و بعد از دقایقی که بنظرم به اندازه سالها طول کشید در کنار پارک کوچک محلی ایستاد و بدون توجه به حضور من پیاده شد و دست به سینه به اتومبیل تکیه زد. ناچار پیاده شدم و کنارش ایستادم. هر دو به منظره پارک چشم دوخته بودیم. بعد از لحظاتی گفت: می خوای چیکار کنی؟ سکوت کردم و دوباره پرسید: می خوای چه کار کنی؟

_ منظور تون چیه؟

_ خبری که دیشب شنیدم درست بود؟

_ با غرور گفتم: بله درست شنیدید. می خوام ازدواج کنم

_ برای چی؟ این هم جزو قوانین بازیته؟

_ من هیچ وقت با سرنوشتم؛ با اون معنایی که شما می کنید بازی نمیکنم

امید پوزخندی زد و گفت: تو محیط دانشگاه همه با هم دوست هستن ... می بینم که دوست های خوبی داری!

_ از این حرفها چه نتیجه ای می خوای بگیری؟ فکر کن تمام حرف های من دروغ بود

_ اگه برای لج بازی این کارو می کنی قول می دم برای همیشه بزارم برم

_ متاسفم که نمی تونی حرف من و بفهمی. مساله یک عمر زندگی نمی تونه لج بازی بچگانه باشه

_ چرا؟ چی تو استاد محترمت دیدی؟

_ مجبورم جواب بدم؟

_ با خشم گفتم: آره. اگه جواب ندی مجبورم می کنم

یک ان از نگاهش ترسیدم. چاره ای نداشتم آهسته گفتم: فکر میکنم شخصیت خوبی داره و می تونیم با هم به تفاهم برسیم

_ تفاهم برسیم

_ چه جالب. هنوز به تفاهم نرسیدید؟

_ چی می خوای بدونی؟ من تو انتخاب آزادم و انتخابم و کردم

امید بعد از لحظاتی همان طور که به روبه رو خیره بود گفت: با من ازدواج کن

با شنیدن این حرف مثل کسی که به او شوک وارد شده مات ماندم. برگشت و به نیم رخ من خیره شد. نگاهش

کردم. او واقعا جدی بود و هیچ تمسخری در نگاهش نبود

_ راه بهتری برای شکستن من به نظرت نرسید؟

_ جدی گفتم

_ ممکن نیست

_ چرا؟

_ تو دنیای خودتو داری منم توی دنیای خودم هستم. چطور همچین فکری به مغزت خطور کرد؟

امید آرام گفت: تو می تونی دنیای منو بسازی

_ من هیچ علاقه ای به تو ندارم . به حرفهاتم اعتمادی ندارم

_ به استاد گرامیت علاقمندی؟

_ شاید !

با فریاد گفت : به من دروغ نگو . تو هیچ احساسی به اون احمق نداری

باخشم گفتم : چطور به خودت اجازه میدی درباره همه قضاوت کنی؟ مگه تو کی هستی؟

_ من کسی هستم که به تو پیشنهاد ازدواج می دم . تصمیم گرفتم با پدر حرف می زنم . تا اون موقع تو هم می تونی فکراتو بکنی

با همان خشم سوار اتومبیل شد . من نیز به دنبالش رفتم . در راه کلمه ای حرف نزد و در سکوت مرا رساند پیاده شدم بدون خداحافظی به سرعت از من دور شد.

چه اتفاقی داشت می افتاد؟ امید از جان من چه می خواست ؟ احمقانه تر از این پیشنهاد در عمرم نشنیده بودم .

پسری هوس باز که هر دم و ساعت با کسی بود چه طور می توانست پایه های عشق و تفاهم را گذارد؟ من و او در

حد و اندازه هم نبودیم و اگر عشقی به من داشت حتما هوسی بیش نبود. سر در گم و پریشان به خانه رفتم .

خوشبختانه مادر به حمام رفته بود و صدای آهنگ آشنای اتاق حوری به گوش می رسید . دلم می خواست گریه کنم .

برای همه چیز . احساس کسی را داشتم که در چاهی عمیق در حال فرو رفتن است و هیچ راه گریزی برای او باقی

نمانده

ساعتی بعد حمید زنگ زدو بالحنی خودمانی گفت : سلام حالت خوبه ؟

_ خوبم شما خوب هستید؟

_ شما نه تو . در ضمن اسم من حمیده ، خاطر تون هست ؟

_ بله نمی شه فراموش کرد.

_ میشه اسممو بگی؟

آهسته گفتم : حمید ...

_ و تو حمیرای من

بعد از لحظاتی سکوت گفت : برای اخر هفته آماده ای؟

برای آنکه سر به سر او بگذارم گفتم : مگه آخر هفته چه خبریه ؟

_ خيله خوب. وقتی نمره منفی گرفتی حواست و بیشتر جمع میکنی

_ یادم اومد...

_ نترس شاگرد زرنگ من همیشه بهترین نمره رو میگیره !

_ این بخاطر استاد بسیار محبوب بچه هاست !

_ من علاقه ندارم محبوب بچه ها باشم . فقط می خوام محبوب تو باشم

سکوت کردم . ادامه داد : برای اخر هفته روز شماری می کنم . خداحافظ و شب بخیر

آهسته گفتم : خداحافظ

چهارشنبه بود ، مراسم بله برون . وقتی به خانه رسیدم مادر و آقای صادقی در حال گفتگو بودند و با ورود من سکوت کردند . از پله ها بالا رفتم . لحظه ای ایستادم و آهسته چند پله پایین ادم . صدای آقای صادقی بود : نمی دونم چرا امید همچین پیشنهادی داده ؟

مادر گفت : می خواهید با حمیرا در میون بذارید؟ آخه اصلا امید و حمیرا به هم نمی خورن . حمیرا ایده های خاصی داره و امید هم همین طور . فکر نمی کردم حمیرا مورد پسند اون باشه
 _ می فهمیم چی میگید . خودمم موندم . در هر حال وظیفه خودم می دونم با حمیرا در میون بذارم . برام سخته ؛ چون جوابش و از قبل می دونم .

به اتاقم رفتم . بالاخره امید کار خود را کرده بود و می خواست در این آشفته بازار ، خود را مطرح کند. مادر به در اتاق زد و وارد شد و گفت : حمیرا جان حاج آقا کارت داره . می خواد بیاد تو اتاق . اشکالی نداره ؟
 _ نه می تونن تشریف بیارن
 بعد از دقایقی آقای صادقی آمد . در حالیکه به اطراف اتاق نگاه می کرد گفت : مزاحم که نشدم ؟
 _ خواهش می کنم . شما مراحمید

به طرف کتابخانه رفت و به ان چشم دوخت . گفتم : هیچ وقت فرصت نشد بابت کتابخونه از شما تشکر کنم
 _ احتیاجی به تشکر نیست . شما لیاقت بیشتر از اینها رو دارید
 _ ممنونم در هر حال گرمی و آرامش اتاقم با وجود این کتابهاست
 آقای صادقی روی صندلی کنار میز تحریر نشست . صندلی میز آرایش را برداشتم و در جایی رو به روی او گذاشتم و نشستم . آقای صادقی پس از کمی سکوت گفت : می تونم راحت صحبت کنم ؟
 _ حتما

_ حمیرا جان گاهی حرف هایی پیش می آد که آدم می مونه از کجا و به چه شکلی پیش اومده . بستگی به برخورد ادم ها هم داره . اگر منطق حکم فرما باشه هیچ وقت به مشکل بر نمی خوریم . شما برای خودتون خانمی شدید و می دونم هر جوابی که دید از روی آگاهی کامله
 _ امیدوارم همین طور باشه که گفتید

_ صبح امید تقاضایی از من کرد که بنا به وظیفه ام با شما در میون می زارم . اون بعد از شنیدن خبر نامزدیتون از من خواست تا پیشنهاد خواستگاری از شما رو بدم . البته نا گفته نمونه که من امید و روشن کردم و تمام قضایا و آقای ستوده که مردی با شخصیت و محترم هستند را گوشزد کردم ؛ اما باز اصرار کرد و مجبور شدم با خودتون مطرح کنم . این هم اضافه کنم اگر امید زودتر گفته بود محال بود که دختری مثل شما رو از دست بدم
 _ متشکرم . شما بیش از حد در حق من لطف دارید . در مورد امید خان باید بگم باعث افتخاره که از ایشون چنین پیشنهادی به من رسیده ؛ اما من انتخابم و کردم و برام قابل قبول نیست که بخوام لحظه ای به شخص دیگه ای فکر کنم . من به آقای ستوده قول دادم و سر قولم خواهم بود . ارزو می کنم امید خان همسری ایده ال خودشون پیدا کنن و خوشبخت بشن

چهره آقای صادقی گرفته و مغموم شد ؛ اما می دانستم که او درک میکند و حرفهای مرا قبول دارد.
 _ من هم برای شما آرزوی خوش بختی می کنم . ازدواج قسمته . امید تنها پسر من و تنها همدمم بده . زندگی سردی که برای اون درست کردم باعث شد هیچوقت نتونم بهش سخت بگیرم . اون هر کاری دلش می خواست و

می خواد انجام میده . نمی دونم شاید من مقصر بدم ؛ اما این رو هم میدونم که قلب رئوفی داره و مهربوته . وابستگی که به من و مملکتش داشت باعث شد تا بهترین شرایط و برای رفتن به اروپا قبول نکنه و پیش من بمونه . هیچ وقت ازش دلگیر نشدم . هیچ وقت بی احترامی ندیدم . شاید پایبند به سری ارزش ها نباشه اما مطمئنم به وقتش اونا رو قبول میکنه و سر به راه میشه . خانواده مادری اش با وجودی که دور بودند تسلط خوبی روی اون داشتند ؛ من چندان سخت نمی گرفتم و نمی گیرم ، چون فکر میکنم نیاز داره و باید خودش ببینه و انتخاب کنه . همیشه آرزو داشتم همسری انتخاب کنه و من با تمام وجودم پیش قدم بشم . امروز با آوردن نام شما لحظه ای مات شدم . بعد خیلی فکر کردم . از طرفی خوشحال بودم و از طرفی غمگین ؛ خوشحال چون انتخابی مثل شما داشته و غمگین برای آنکه این مسئله عملی نبوده و در حد حرف می توانست مطرح بشه . می دونی حمیرا جان من هنوز هم احساس شادی میکنم . با انتخاب شما هر چند جوابتون مشخص بود در واقع به من نشون داد که دنبال ارزشهایی در زندگی هست و تقریباً به سنی رسیده که میخواد با خودش کنار بیاد ؛ خیلی از مسائل و کنار بزاره و خیلی از اونا رو پذیره . منتظر فرصته ، فرصتی که اگه به دست بیاره من و به آرزوم می رسونه

_ انشالله همینطور خواهد شد

آقای صادقی در حالیکه برمی خواست گفت : از اینکه وقتتون و گذاشتید و به حرف های من توجه کردید ممنونم _ من هم از شما ممنونم که من و قابل دونستید و با من در میون گذاشتید

بعد از رفتن آقای صادقی دلم گرفت در حالیکه می دانستم حرفهایم را قبول کرده و توقع نظر مساعد از طرف من نداشته باز افسرده شدم . نگرانی آقای صادقی برای تنها فرزندش قابل درک بود اما من امیدی به سر به راه شدن او نداشتم و از این بابت برای آقای صادقی متاسف بودم

در حال مطالعه بودم که امید زنگ زد . حدی می زدم که می خواهد سر صحبت را راجع به جواب قاطع من باز کند

_ سلام

بدون مقدمه گفت : این بود جوابت؟

وقتی سکوت من طولانی شد گفت : حمیرا با آینده ات بازی نکن . چرا زندگی رو به شوخی گرفتی؟ چرا میخوای با دست خودت خرابش کنی؟

_ از کجا اینقدر مطمئنی که من دارم آینده ام رو خراب میکنم؟

_ من تو رو بهتر از خودم می شناسم . تو نمی تونی با اون احمق زندگی کنی

_ می تونم پیرسم تا کی باید حرف های سراپا اهانت شما رو گوش کنم؟

_ تا وقتی بفهمی که داری اشتباه می کنی

_ ممکنه خودتون و تو زحمت نندازید؟ ازتون ممنون می شم

_ تو حتی نخواستی یک ساعت به پیشنهاد من فکر کنی

_ پیشنهاد احمقانه ای بود

_ حرف تو توهین نیست؟

_ هر طور دوست دارید قضاوت کنید . وقتی شما ازدواج من و احمقانه می بینید من پیشنهاد شما رو احمقانه تر از اون

می بینم

_ حداقل دلیلش رو بگو

- _ به خاطر رفتارها تون ، به خاطر توهین هاتون ، به خاطر چیزهایی که توی این مدت دیدم و شنیدم
 _ به نظرت این چیزهایی که تو این مدت شنیدی و دیدی خیلی بد و وحشتناک؟
 _ از دید من بله !
 _ واقعا برت متاسفم . تو یک دختر ظاهر بین و سطحی هستس
 _ چون واقعیت و می گم؟
 _ این حرفهایی که زدی هیچ کدوم ارزشی برام نداره . من حاضرم به خاطر تو خیلی کارها بکنم و خیلی چیزها رو
 دور بریزم
 _ شما زندگی خوبی دارید . چرا میخواید خرابش کنید ؟
 _ با فریاد گفت : به خاطر اینکه دوستت دارم . گفتن این حرف برام سخته ؛ چون عادت به التماس و خواهش ندارم .
 می خوام طرف مقابلم خودش بفهمه و درک کنه ، اما تو نمی خوای بفهمی
 _ من طرف مقابل شما نیستم . دوست داشتن و ابراز عشقتون دردی رو دوا نمی کنه
 با صدایی بم و خسته گفت : می خوای دیگه چی کار کنم ؟ چه جور بگم که می خوامت و پای همه چی هستم ؟ ...
 _ بهتره همه چی رو فراموش کنید . همه حرف ها و اتفاقات و ...
 _ و تو ازدواج کنی؟
 _ متاسفم . من تصمیم خودم و گرفتم
 _ می خوای کاری بکنم که قول و قرارت یادت بره ؟
 _ شما هیچ کاری نمی تونید بکنید
 _ حمیرا اگه به روز به اون چیزی که من فکر می کنم رسیدی کلمه تلافی رو فراموش نکن
 تماس قطع شد . گوشی را به کناری انداختم و گفتم : از خود راضی مغرور . معلوم نیست ابراز عشق می کنه یا تهدید
 یا تلافی
 مادر تمام مهمانها را از چند روز قبل دعوت کرده بود و برای چهل نفر تدارک دیده بود . جای مادر بزرگ و پدر چه
 قدر خالی بود !
 نمی دانستم حوری چرا حال و حوصله همیشگی را نداشت . به اتاق او رفتم . روی تخت دمر افتاده بود و روی کاغذ
 چیزی می نوشت با ورود من ان را زیر بالش خود پنهان کرد
 _ چرا قائم کردی ؟ من که نیومدم فضولی
 آرام آن را بیرون آورد و به طرف من گرفت . بی آنکه نگاه کنم گفتم : حتما برات مهم بود که قائمش کردی
 _ خوب ، میتونی ببینی
 _ اگه فکر میکنی خیلی خصوصیه به من نشون نده . اگه گفتم چرا قائم میکنی به خاطر این بود که اگر همین جوری
 روی تخت افتاده باشه من نگاهش نمی کنم .
 _ میدونم . برای همین خجالت کشیدم
 _ خجالت نداره . دختر های هم سن و سال تو پر از احساس و شگفتی هستن . جالب اینکه فکر میکنن این اختراع
 خودشونه . در صورتی که قبل از اون ها خیلی های دیگه این کشف و کردن . خوب حالا بگو چرا بی حوصله ای؟
 _ واسه خاطر اینکه تو میخوای ازدواج کنی

_ و بعد ...

_ بعدی نداره

_ تو برای ازدواج من که هنوز نه به باره نه به دار ناراحت نیستی

_ درست فهمیدی . چرا ... چرا به امید خان جواب رد دادی؟

_ تو از کجا فهمیدی؟

_ زری خانم یه چیزهایی بهم گفت

_ من و امید زمین تا آسمون با هم فرق داریم

_ فرقتون توی ظاهر تونه

_ فقط اون نیست . من علاقه ای به امید ندارم

وقتی سکوت حوری را دیدم گفتم : تو هنوز با حمید آشنا نشدی . حتما از اون خوشت میاد

_ اسمش حمید ؟

_ آره حالا بلند شو . وقتی غمگینی منم حال و حوصله هیچی رو ندارم . زود حاضر شو بیا پایین

بعد از ظهر مادر به اتاقم آمد . رو به آینه به موهای خود شانه می زد . شانه را از دستم گرفت و خود شروع به شانه

زدن کرد و گفت : حمیرا خیلی هیجان داری؟

در آینه به مادر نگاه کردم و بعد بع قلب خود رجوع کردم و گفتم : نه خیلی معمولی ام

مادر از شانه کشیدن دست کشید و گفت : کاش گاهی دروغ های مصلحت امیز میگفتی!

با خنده گفتم : بخاطر شما خیلی هیجان زده ام!

مادر آهی کشید و گفت : شاید نسل شما با ما خیلی فرق کرده

_ مامان ، هیجان و عشق توی همه نسل های وجود داره و تغییر ناپذیره

_ اینم حرفیه . پس چرا تو انقدر خونسردی؟

_ من فعلا از حمید خوشم میاد و مطمئنم بعدا به اون علاقمند می شم

_ آره گفتی . در واقع اون مردی هست که ارزش ریسک کردن رو داشته باشه

بعد از لحظاتی پرسیدم : مامان امشب امید و دعوت کردید؟

_ آره دعوتش کردم . گفت کاری برایش پیش اومده و عذر خواهی کرد ؛ البته این بهانه بود

از این که امید نمی امد احساس آرامش کردم . مادر شانه را روی میز گذاشت و از پشت سر مرا در اغوش کشید . در

آینه به خودمان خیره شدیم و خندیدیم

_ مامان اگه یه کم جوونتر بودید فکر میکردن دو تا خواهریم

_ شاید هم دو قلو!

هر دو خندیدیم . مادر گفت : باید برم . هنوز خیلی از کارام مونده . خاله هات قراره زودتر بیان تا کمک کنن

تنگ غروب ، خانه شلوغ شد . همه مهمان ها آمده بودند . دایی جان و خاله ها و عمو مهدی همراه همسران و

فرزندان ارشد خود ، عمه سوری و دختران و عروسش مینو نیز آمده بودند . خانواده حمید نیز همراه دو تن از عموها

و دایی و عمه وارد شدند . به غیر از خواهر و زندایی حمید ، بقیه خانم ها با حجاب کامل بودند و از این لحاظ ، با ما

تناسب داشتند . همه چیز خوب و مسالمت آمیز پیش می رفت . هیچ اختلاف نظری نبود . راجع به مسکن نیز حمید

گفت آپارتمانی کوچک دارد و مشکلی از این نظر وجود نداشت. قرار شد بعد از ایام محرم و صفر جشنی خصوصی بگیرند و ما به عقد هم در آیم و بعد از سالگرد مادربزرگ مراسم عروسی را به پا کنیم. فرشته گردن بندی از طرف حمید به گردنم بست و مادر او نیز حلقه انگشتر و به رسم سنت چادر و پارچه و روسری نیز هدیه دادند. عموی بزرگ حمید صیغه محرمیت خواند. همه به یکدیگر تبریک می گفتند. حمید همان طور ساکت و سنگین نشسته بود. حالت گرفته آقای صادقی برای من و مادر که او نیز به این موضوع پی برده بود کمی عجیب بود. خانواده حمید بعد از پایان مراسم برخاستند و ما برای بدرقه آنها به حیاط رفتیم. حمید در حالی که در کنار من راه میرفت به آرامی گفت: مبارک باشه خانم!

_ مبارک شما هم باشه!

_ حالا که به هم محرم شدیم کی میتونیم همدیگرو ببینیم؟

بعد از لحظه ای سکوت گفتم: فردا سر کلاس!

حمید ایستاد و گفت: اون که همیشه هست. به درد من نمی خوره. میخوام یه جایی بریم که فقط من و تو باشیم و

تا دلمون می خواد حرف بزیم

_ بعد از کلاس با هم تماس می گیریم

مادر و خواهر حمید صورت مرا بوسیدند و خداحافظی کردند. هنگامی که به خانه وارد شدم خاله ها و عمه به طرف من آمدند و مرا غرق بوسه کردند و تبریک گفتند. عمو مهدی نیز مهربانانه مرا در آغوش گرفت و از انتخاب خوبی که کرده بودم اظهار خوشنودی کرد. دختران فامیل دور من جمع شدند و هر کدام از متانت و آقایی حمید حرفی می زدند. هنگام خواب حمید زنگ زد و با گذشت تنها چند ساعت باز ابراز دلتنگی کرد.

ترانه و سیما و رویا دور من جمع شده بودند و ان قدر مرا سوال پیچ کردند که نمی دانستم جواب کدام را بدهم. حمید از کنار ما گذشت و با تبسم سلام کرد. با دیدن او ساکت شدیم و سلام کردیم. وقتی از ما دور شد گفتم: فقط

بلدید آبرو ریزی کنید

رویا: وای! خیلی بد شد

ترانه: از بس فضولی!

_ چقدر مامانی شده بود!

سیما: دور استاد ستوده رو خط بکش. این قدر تو نخش نرو

ترانه: از بس نخش و کشید پاره شد!

رویا: ایش! چرت و پرت نگو. من کاری با استاد ندارم. تازه کی بهتر از حمیرا که تورش کرده؟

سیما: بریم سر کلاس. الان که استاد ستوده از این که نامزدش و ازش دور کردیم لج کنه و ما رو بندازه بیرون

با این حرف سیما همگی به طرف ساختمان شروع به دویدن کردیم.

آن شب برای اولین بار می خواستم با حمید بیرون بروم. کمی هیجان داشتم و خجالت می کشیدم. هنوز احساس

غزیبی نسبت به او داشتم. قرار بود ساعت هفت به دنبال من بیاید. سر ساعت امد و از آیفون با مادر حرف زد و

اجازه خواست. مادر اشاره کرد تا بروم و آهسته گفت: دیر نکنی

خداحافظی کردم و بیرون امدم. حمید هنوز با مادر صحبت می کرد. منتظر ایستادم تا حرف او تمام شود

_ سلام

_ سلام خانم خانما! حالت خوبه؟

_ خوبم. چرا نیومدی تو؟

به ساعت خود نگاهی کرد و گفت: کمی دیر شد. گفتم شاید درست نباشه مزاحم بشم سوار شدیم و حمید اتومبیل را به حرکت در آورد. برایم جای سوال بود که چرا حالا که نامزد بودیم باز احساس غریبگی میکردم؛ اما در برخورد با امید از همان ساعات نخست این حس وجود نداشت. شاید دلیل آن خویشاوندی ما بود که در تمام ساعاتی که با او گذراندم نه تنها معذب نبودم بلکه فکر می کردم سالهاست که او را می شناسم؛ مثل هم بازی دوران کودکی یا... نمی دانم؛ اما تمام حرف هایی که با هم می زدیم حتی بحث های ما و توهین های امید همه از روی صداقت بود و احساسی بود که از دورن ما برمی خاست. امید با تمام شیطنت هایش خیلی رک و یس پزده حرف می زد و در بیشتر مواقع حالت او طوری بود که من برایش فرقی با دوستانش نداشتم. حمید از خانواده اش؛ از دانشگاه و درس از آینده حرف می زد. گاهی جوابی کوتاه میدادم و بیشتر گوش می کردم. در واقع نصف حرف های او را نمی توانستم بفهمم. در تمام مدتی که حمید حرف می زد فکر می کردم امید است و از دست خود کلافه بودم. چرا حالا که انتخاب کرده بود به یادش می افتادم؟ به عذاب وجدان دچار شدم. آخرین تلفن امید هنوز در گوشم بود و صدای اقرار به عشقش را می شنیدم که هیچ شوری برای من در بر نداشت. حتی فکر کردن به کسی که به اندازه هزاران سال با هم فاصله داشتیم، کاری احمقانه می دانستم. صدای حمید مرا به خود آورد: حمیرا من تمام راه را حرف میزد و تو گوش کردی. قرار بود دوتایی حرف بزنیم.

لبخندی زدم و گفتم: وقت برای حرف زدن زیاد

_ پس منم از این لحظه حرف نمی زنم؛ چون وقت زیاده!

_ من در حال حاضر شنونده خوبی هستم. اگه بیفتم به حرف زدن دیگه مهلتی به شما نمیدم

حمید با خنده گفت: پس تا فرصت هام و از دست ندادم حرف بزنم!

به رستورانی سنتی رفتیم. جای قشنگ و دنجی بود. گروه موسیقی اصیل ایرانی در گوشه ای می نواختند، درست مثل شبی که تولد مادر بود. باز مقایسه روزها و نکته ها در مغزم شروع شد و می خواست مرا از واقعیتی که در کنارم بود دور کند. چای آوردند. حمید شام سفارش داد.

_ راستی، حمیرا، اون شب برادرت... اسمش چی بود؟

_ امید

_ آره.. امید خان نبود؟

_ کاری پیش اومده بود عذر خواهی کرد

_ شما دو تا از پدر و مادر جدا هستید؟

_ بله ما ناتنی هستیم

_ بخاطر همین اون با شما زندگی نمیکنه؟

_ بله. بخاطر همین مسئله است

حالا اگر هم میخواستم همه چیز را فراموش کنم حمید به انها اشاره می کرد.

_ در هر حال فرقی نمی کنه. بالاخره خواهر و برادرین

به آرامی گفتم: بله همینطور (با خودم فکر کردم اولین دروغ را به همسر آینده ام گفتم) و این شروع خوبی نبود. اصلا از اولین ساعت بد بود. کاش حداقل حوری بود و کمی حرف می زد. همیشه فکر میکردم صادق ترین همسر برای شوهرم خواهم بود، اما حالا امید در نبود خود؛ ناخواسته مرا وادار کرد تا نتوانم حقیقت را بگویم و این حس خوشایندی نبود.

_ حمید چرا از بین این همه دختر من و انتخاب کردی؟

_ چه سوال قشنگی!

_ شوخی نمی کنم

_ منم شوخی نکردم. خوب اولش وقتی دیدمت از زیباییت خوشم اومد. بعد از حجاب قشنگی که داشتی و بعد از خانمی و متانت و بعد از هوش سرشارت و بعد از اصالت حمیرا اگه بخوام بگم تا صبح طول میکشه

_ تمام اینها در من جمع بودند و خبر نداشتم؟

_ خیلی بیشتر. تو برای من کامل ترین زنی هستی که خدا آفریده. اوائل چندان برام فرقی نمی کرد که همسر آینده

ام چادر سر کنه یا مانتو پپوشه. شاید بیشتر به نوع دوم تمایل داشتم. بعد از دیدن تو، همه ایده هام به هم ریخت و

اون چه در تو می دیدم دیگه توی هیچ دختری نمی تونستم ببینم

_ اگه من اونی نباشم که تصور میکنی چه؟

حمید با اعتراض گفت: این چه حرفیه که می زنی؟ من اصلا دلم نمی خواد تو رو جور دیگه ای تصور کنم

_ چرا زود بهم ریختی؟ با یه سوال ساده!

_ من از دیروز تا حالا تعصب خاصی روی تو پیدا کردم. دست خودم نیست

مقداری از غذا را خوردم. چندان میل نداشتم. بلافاصله بعد از خوردن شام به ساعت خود نگاه کردم و گفتم: بهتره

برگردیم. مامان سفارش کرد دیر نکنم

حمید علیرغم میل خود پذیرفت. در واقع من هنوز وقت برای بودن با او داشتم، اما دلم از حرفهایش گرفت. به

جای انکه از صحبت هایش لذت ببرم و به خودم ببالم ترجیح دادم چیزی نشنوم. جو خوبی نبود و مرا بشتر عصبی

می کرد. حمید مرا پیاده کرد و رفت. بی حوصله به طبقه بالا رفتم. مادر به دنبالم آمد و گفت: خوش گذشت؟

_ جای شما خالی

درچهره من دقیق شد و گفت: چی شده؟ چرا بی حوصله ای؟

_ کمی خسته ام

_ اولین روزی که با نامزدت بیرون رفتی خسته شدی؟

کلافه روی تخت نشستم و گفتم: هنوز عادت به این رفت و آمدها ندارم. همه چیز برام تازست

_ همین طوره. تازه اول راهی. توقع نداشته باش که یک روزه همه چی همون طور که دوست داری پیش بره. باید

حوصله به خرج بدی

_ حق با شماست.

_ حالا آقا حمید چی می گفت؟ خوش صحبتته؟

_ حمید خوش صحبت و مهربونه. به من هم علاقه داره فقط من به زمان احتیاج دارم تا به اون عادت کنم

_ انشا الله که همین طوره. در ضمن هفته دیگه باید برم خونه برنامه هیئت و روبراه کنم

با خوشحالی گفتم : چه خوب ! خیلی دلم هوای خونه رو کرده
 مادر لبخندی زد و گفت: هر چقدر که دوست داشته باشی وانجا می مونیم
 مادر را بوسیدم و گفتم : عالیه !
 اینبار آقای صادقی نیز ساک بدست می خواست ما را همراهی کند . انگار که مسافرت می رفتیم . قرار بود یک هفته
 در خانه بمانیم و من چقدر به این تغییر مکان نیاز داشتم . در راه به یاد زری خانم افتادم و به حوری گفتم : حوری
 اصلا فکر کردی که زری خانم باز تو خونه تنها می مونه و ممکنه بترسه ؟
 _ مگه خبر نداری ؟ قراره امید خان این یک هفته رو اونجا بمونه
 _ نه . خبر نداشتم
 _ از روزی که تو نامزد کردی ندیدمش . دلم براش تنگ شده
 _ یکم که بگذره یادش می ره . نگران نباش . تو از حمید خوشتر اومد ؟
 _ راستش و بگم ؟
 _ البته که باید راستش و بگی
 _ هنوز نه
 _ چرا ؟
 _ مامان میگه هنوز عادت نکردم . کم کم به بودنش در کنار تو عادت میکنم
 _ امید وارم
 از این که حوری خیلی رک از احساس خود حرف می زد دلگیر شدم . توقع داشتم حوری از حمید تعریف کند و
 موری قبول او باشد ؛ اما حوری بی هیچ رودربایستی ، نظر خود را بیان کرد

 با ورود به خانه وسائل خود را جابجا کردیم . شب حمید به آنجا آمد و شام را در کنار ما خورد . حوری در حضور
 حمید اصلا حرف نمیزد و به شوخی های حاج آقا نیز جواب نمی داد . مادر برنامه ریزی کرده بود و از روز بعد می
 خواست برنامه های خود را اجرا کند . قرار بود خاله ها نیز به آنجا بیایند . این دور هم بودن ها خیلی جالب و پر
 شوذ و حال بود و همیشه مرا بیاد گذشته هایی می انداخت که پدر و مادر بزرگ با ما بودند .

 طبق معمول هر سال حیاط چراغانی شد و پرچم های سیاه را بر در و دیوار آویختند . در حیاط آقایان در جنب و
 جوش بودند و در خانه خانم ها به کار و فعالیت مشغول بودند . حاج آقا روی ایوان ایستاده بود به کنار او رفتم .
 لبخندی زد و گفت : حمیرا خانم یاد اون سالها افتادم ، یادش بخیر !
 _ تمام زوایای این خونه پر از خاطراته . نه تنها برای من ، بلکه برای بقیه هم همین طوره
 _ حق با شماست . من درک میکنم که چرا اینقدر به اینجا وابسته اید و خونه برای شما حکم مسافر خونه رو داره .
 اینجا بوی سنت ها و خوبی ها رو میده . جای پای آدم هایی که عاشقانه زندگی کردند و رد پاشون همیشه یادگار
 خواهد ماند
 _ من هر دو خونه رو دوست دارم ؛ هر کدوم و به بهونه ای
 _ امید وارم همین طور باشه . راستی که آدما بدون بهانه نمی تونن زندگی کنن ... آقای ستوده کی تشریف میارن ؟

_ تلفن کرد و گفت راه افتاده . فکر میکنم به زودی برسن
 پری ناز مرا صدا کرد . عذر خواهی کردم و به داخل خانه رفتم . ساعتی بعد حمید همراه مادرش و فرشته آمد . به
 حیاط رفتم تا او را ببینم و خوش آمد بگویم . با دیدن من به طرف پله ها آمد . پایین رفتم و گفتم : چرا نمی آی تو ؟
 _ مگه داخل مجلس خانم ها نیست ؟
 _ فعلا که رسمی نشده و هر کی هر جا دلش میخواد میره
 _ من اینجا راحتم . حالت خوبه ؟
 _ خوبم شما چطورید ؟
 _ شما یعنی تو ، خوبم
 _ خدا رو شکر
 حمید در چشمان من خیره شد و گفت : خیلی خوشگل شدی . چشات یه رق خاصی داره . اثر امشبه ؟
 _ شاید
 از او نگاه بر گرفتم . ناگهان تپش قلبم افزون شی . حمید به مسیر نگاه من چشم دوخت و امید را در کنار در دید .
 آهسته گفتم : امید اومده . بیا تا با هم آشناتون کنم
 امید با دیدن ما که به او نزدیک می شدیم چند قدم برداشت . انها را به یکدیگر معرفی کردم . هر دو دست دادند و
 ظاهرا از آشنایی هم اظهار خوش وقتی کردند . امید بی توجه به من و بی احوال پرسوی خیلی زود عذر خواست و نزد
 آقای صدیقی رفت .
 حمید گفت : خیلی دلم میخواست امید و از نزدیک ببینم
 _ چه طور بود ؟
 حمید فکری کرد و گفت : مثل اینکه از من خیلی خوشش نیومد . اینوטר نیست ؟
 برای انکه حمید را از ان حال و هوا بیرون بیاورم گفتم : نظر هیچکس برام مهم نیست .
 حمید لبخندی زد و گفت : برای من هم همینطور . فقط نظر تو مهمه
 از حمید جدا شدم و به خانه رفتم و تا پایان مراسم امید را ندیدم . آخر شب حمید همراه خانواده خود انجا را ترک
 کرد
 نیمه شب هنگامی که برای خواب آماده می شدم چشمان خود را بستم و در قاب چشمانم نگاه خیره و سرد امید شکل
 گرفت . با وجود خستگی که داشتم چشمانم را باز کردم و انقدر از پنجره به آسمان ابری و گرفته چشم دوختم تا
 خواب مرا در ربود .
 هر روز را با حمید می گذراندم . به خرید کتاب می رفتیم و گاه به سینما یا پارک . بیرون شام می خوردیم و اوقات
 خود را اینگونه سپری می کردیم . کمتر روزی پیش می آمد که یکدیگر را نبینیم . بیشتر احساس دوستی نزدیک را
 به او داشتم تا نامزدی را که به زودی می خواستم با او پیوند زناشویی ببندم . می ترسیدم که حمید به احساسم و
 سردی رفتارم پی ببرد ، اما او تمام این حالات را به حساب نجابت و حجب و حیای من می گذاشت و چندان تلاشی
 برای از بین بردن این سردی نمی کرد . هنوز می خواستم به خود فرصت دهم تا آن حس زیبایی را که در وجود هر
 کسی جوانه می زند و بعد رشد میکند در خود پیدا کنم . حمید هر بار با شاخه گلی به دیدن من می آمد و همیشه
 حرفهای خوب و عاشقانه می زد . از زندگی و آینده می گفت هنوز محبوب دانش جویان بود ، اما به چشم من ، هنوز

در حد همان دوست و بدتر از آن ، او را به چشم استاد خود می دیدم . وقتی حرف می زد مثل آن بود که در کلاس بودم و باید نه از روی علاقه بلکه به اجبار گوش کنم . حس خوبی نبود . هر چه تلاش می کردم تا آن را از خود دور کنم چندان فایده ای نداشت . حمید نیز ملاحظه مرا می کرد و هیچ گاه حرکتی انجام نمی داد تا احساس مرا بسنجد و از این بابت ممنونش بودم . رفت و آمد های ما در حد یک دوستی ساده بود و حمید حتی به خود اجازه نمی داد دست مرا لمس کند ؛ دستی که می دانستم برای او چون کوه یخ است و هیچ گرمی در بر ندارد . از خدا خواستم مهر او را بر دلم بنشانند . آتش سوزنده ای را طلب می کردم تا مرا خاکستر کند . از انتخاب خود مطمئن بودم . از نجابت و پاکی و صداقتش . از عشقی که به من داشت و به قول خودش " قرار را از او گرفته بود " من دختری جوان بودم که تا کنون طعم عشق را نچشیده بودم . همیشه شنیده بودم دخترانی که در این سن عاشق شوند عشق حقیقی خود را پیدا کرده اند و با تمام قلب و روح خود عاشق می شوند و من مشتاقانه در پی یافتن آن حس جادویی بودم

آن شب حمید مرا به خانه رساند و پیاده شد تا زنگ بزند . مادر از آیفون با او احوالپرسی کرد و تعارف کرد تا به داخل خانه برود . حمید تشکر کرد و گفت : دیر وقته . مزاحم نمیشم خواستم شب بخیر بگویم و به خانه بروم که حمید گفت : حمیرا خواهشی دارم ایستادم و گفتم : بفرمایید امرتون؟

_ یک کم چادرت و شل کن حداقل موهات و ببینم

_ ممکنه اون وقت من و نپسندی !

_ من در هر حالی که باشی تو رو می پسندم

_ اخی موهات جلوی سرم ریخته ! شاید خوشت نیاد

_ شنیدم چه موهات زیبایی داری . بگو می خوام قند تو دلم آب بشه

_ تند نرو ! از کی شنیدی ؟

_ مادر تعریف می کرد و دل من و با حرف هاش برد

_ به مادر سلام برسون و بگو لطفا از این تعریف ها نکنن که پسرشون کنجکاو بشه و بخواد بهونه گیری کنه

_ کدوم بهونه ؟

_ بهونه دم در ایستادن و نرفتن !

_ خيله خوب . من که دو ماهه تحمل کردم ؛ چند هفته هم روش . شب خوش

ایستادم تا حمید دور شد . با خود فکر کردم ؛ من حمید را می خواهم . این اشتباه است که به او علاقه ای در حد معمول دارم . امشب وقتی از اشتیاق چند هفته بعد حرف می زد دلم می خواست تا هر چه زودتر ان روز برسد و من بی هیچ مانعی متعلق به او باشم . تنها اشکال من در بیان احساسم بود که نمی توانستم ابراز کنم . شاید اگر کمی دست از غرور و سردی رفتارم بر میداشتم بهتر می توانستم با حمید کنار بیایم . در این مدت هر چه به حوری اصرار می کردم تا همراه ما بیرون بیاید قبول نمی کرد و درس هایش را بهانه می کرد . حوری که عاشق ماشین سواری و رستوران بود حالا چندان رغبتی به این مساله نداشت و ترجیح میداد در خانه بماند .

برای روز پنج شنبه به خانه حمید دعوت شدیم . این مهمانی برای آشنایی بیشتر دو خانواده بود و به همین دلیل خودمانی برگزار می شد . حوری با بی علاقه با ما همراه شد . خانه پدر حمید آپارتمانی بزرگ و مرتب بود . از حداقل وسایل زندگی در آن استفاده کرده بودند . حمید اتاق خود را به من نشان داد ؛ اتاقی که همیشه در آن نبود و مواقعی که به قول خودش از غذای مجردی خسته می شد و شکمش به قار و قور می افتاد به آن پناه می برد ؛ در غیر اینصورت ترجیح می داد در آپارتمان کوچک خود سر کند تا راحت تر و بهتر مطالعه کند . فرشته نیز با همسر خود در آنجا حضور داشت . فرشته و محمد از نظر ظاهر زوجی مناسب بودند و به یکدیگر می آمدند . مادر حمید بسیار ساکت و خوش رو بود و همواره تبسمی شیرین روی لبان او نقش بسته بود .

در راه باز گشت مادر گفت : خانواده حمید خیلی خوب و آبرومند هستن
حاج آقا نیز حرف مادر را تایید کرد . حوری گفت : خیلی ساکتن . آدم حوصله اش سر میره
مادر گفت : عیب دیگه ای پیدا نکردی ؟

حاج آقا گفت : اگه به دختر هم سال شما داشتن دیگه حوصله تون سر نمی رفت
از لحن حوری متوجه شدم که به دنبال بهانه است و می خواهد هر طور شده حس ناخوشایندی را که به حمید دارد بروز دهد .

با شروع امتحانات قرار گذاشتیم تا کمتر حمید را ببینم . از این بابت دلخور بود و از طرفی مایل نبود به درس هایم لطمه ای وارد شود . گاهی اوقات سر می زد و زود می رفت و بیشتر ارتباطمان با تلفن بود
از حوری شنیدم که امید ساعتی به دیدار مادر می آمد که من در خانه نیستم . قرار بود بعد از پایان امتحانات با حمید برای خرید لوازم ضروری برویم . کمتر از ده روز دیگر برای همیشه به عقد حمید در می آمدم و از افکار آشفته ای که در این مدت گریبانگیرم شده بود رها می شدم

هفته بعد همراه حمید برای خرید حلقه بیرون رفتیم . بعد از ساعتی گشتن بالاخره حلقه هایی ساده و در عین حال زیبا خریدیم . وقتی به خانه رسیدم حوری نبود . از مادر دلیل نیامدن حوری را جویا شدم . مادر گفت : با امید برای شام بیرون رفته .

با حیرت به اون نگاه کردم و گفتم : چطور اجازه دادید که تنها بره ؟

_ امید تنها نبود . با دختر خاله اش ویدا خانم بود . دیدم حوری حوصله اش سر رفته ، دلم نیومد اجازه ندم
_ ویدا رو دیدید ؟

_ اره . تو نیامدند . دم در احوالپرسی کرد . دختر خوشگل و خانمی بنظر می رسید .

حسادتی عمیق از رفتار حوری به من دست داد

ساعتی بعد حوری آمد و به اتاق خود رفت . به دنبال او رفتم و گفتم : خوش گذشت ؟

_ خیلی خوب بود

_ تو که وقت نداشتی بیرون بری ، چطور امشب با امید و ویدا خانم رفتی ؟

حوری که متوجه حسادت من شده بود گفت : نمی خواستم برم . امید خان خیلی اصرار کرد

از سر کنجکاو پرسیدم : چی میگفتید ؟

حوری با شوق گفت : مثل همیشه کلی خندیدیم . بعد ویدا خانم حال تو رو پرسید . سلام رسوند و تبریک گفت بی آنکه حرفی بزنم از اتاق حوری بیرون آمدم و از حرص در را محکم بر هم زدم

مادر در تدارک جشن عقد بود . بنا به خواسته هر دو خانواده فقط نزدیک ترین اقوام در مراسم شرکت داشتند و به احترام مادر بزرگ قرار شد سر و صدایی نباشد . در این فاصله من و حمید خرید های لازم را انجام می دادیم . لباسی کرم رنگ با چادر سفید و نازک برای مراسم عقد انتخاب کردم . حمید با بی قراری مرتب در رفت و آمد بود . حوری هیچ چیز از من نمی پرسید و به وسایلی که می خریدم توجهی نمی کرد و این برای من ناراحت کننده بود . تنها خواهرم اهمیتی به کارهایم نمی داد و خود را کنار کشیده بود .

آن شب بعد از خرید به خانه آمدم . برای وضو گرفتن به دستشویی می رفتم که صدای گفت و گوی مادر و آقای صدیقی را شنیدم :

_ چرا برایش زن نمی گیرید ؟ ویدا خانم دختر خوبی بنظر می رسید

_ دوباره هلش بدم طرف مادرش که مثل خودم بدبخت بشه ؟ در ضمن اون ویدا رو مثل خواهرش دوست داره

_ در هر حال زمان شما فرق می کرد . حالا جوون ها دنبال چیزهای دیگه ای هستن و عقایدشون فرق کرده

_ چند باز بهش گفتم هر کی رو می خوای بگو برات بگیرم . یه دفعه می گه زوده ، یه بار می گه میخوام برم فرانسه .

از دستش کلافه شدم . خودشم نمی دونه چی می خواد

_ بهونه گیری می کنه . زیاد سر به سرش نذارید

_ مثل اینکه کارهایش و انجام می ده بره

_ برای همیشه ؟

_ جوابم رو نمیده . میگه بینم چی پیش می آد

می دانستم که کارم درست نبود اما کنجکاو آزارم می داد و نا خود آگاه در پی شنیدن خبری از امید بودم

سفره عقد کوچکی در گوشه ای از سالن پهن شد . تزئینات ان را فرشته که سلیقه خوبی داشت به نحو احسن انجام

داد . بعد از اتمام کار حمید به دنبال فرشته آمد . برای بدرقه آنها به حیاط رفتم همزمان امید نیز رسید و با ما

احولپرسی کرد . هنگامی که حمید و فرشته رفتند گفتم : بفرمایید تو

_ همینجا خوبه . اومدم تو رو بینم

باز امید می خواست شروع کند ؛ در حالیکه برای من همه چیز تمام شده بود

خیلی جدی گفتم : امرتون ؟

_ هنوز تصمیمت عوض نشده ؟

_ امید ، بهتره همه چی رو فراموش کنی . فکر کن من و هیچ وقت ندیدی . این قدر من و خودت و عذاب نده

_ یعنی تو عذاب میکشی !؟

_ وقتی رفتارهای تو رو می بینم نگران میشم

- _ نگران چی میشی؟
- _ نگران تو ، خودم ، پدرت .
- _ پس هنوز به یاد من هستی ...
- با خونسردی گفت : معلومه که به یادت هستم . من و تو با هم خویشاوندیم
- _ نمی خوای با خودت رو راست باشی؟
- _ من با خودم رو راستم . نمی خوام دیگران از دست من برنجن.
- امید با کلافگی دستی به موهایش کشید و گفت : حمیرا هنوزم دیر نشده . هر کاری بخوای می کنم تا مراسم و به هم بزنی . من می توئم خوش بختت کنم . نمی توئم فراموشت کنم . نمی توئم خودم و قانع کنم که تو رو از دست بدم . نمی توئم . من ...
- _ من و تو قسمت هم نبودیم . سعی کن بفهمی . تو می تونی هر دختری رو که بخوای خوش بخت کنی
- _ اگه من دنبال دختر دیگه ای بودم اینقدر به تو التماس نمی کردم . غرور و شخصیتم و زیر پات نمی گذاشتم تا از تو خواهش کنم . این تو مرام من نبوده ؛ اما تو باعث شدی که به پات بیفتم . از خودم به خاطر رفتارم بیزار شدم . تنها آرزوم اینه که بتوئم فراموشت کنم ؛ اما نمیشه . می توئم
- _ کاش منم احساس تو رو داشتم اما ندارم
- _ دروغ میگی . اگه زبونت دروغ بگه چشمتا به من دروغ نمیگه
- _ متاسفم
- _ چطوری میتونی به احساس به انسان اینقدر بی تفاوت باشی ؟
- _ تو از من چه انتظاری داری ؟ فردا من برایه همیشه به عقد حمید در میام ...
- امید با خشم به میان حرف من دوید و گفت : اسم اون و جلوی من نیار
- _ باشه . اسم اون و نمی آرم . من تمام راه و رفتم و تا آخرش هم هستم
- _ فقط بخاطر قولی که دادی می خوای سر حرفت بمونی؟
- _ تنها بخاطر قولم نیست ، بخاطر همه چی ...
- _ دور و برت رو نگاه کن ، چه اتفاقی داره می افته ؟ خبر داری یا چشمتا و بستی
- _ چرا می خوای به من تلقین کنی که دارم اشتباه میکنم ؟
- _ تلقین نیست واقعیته . چطوری حاضر شدی خودت رو فدای هیچ و پوچ کنی ؟ کاش عاشق بودی وبا عشق قدم به این راه می گذاشتی
- _ چطور باید بگم که اگر عشقی هم هست فقط خودم می دونم و بس . مگه باید روی صورتتم اون رو نوشته باشم
- _ تو اون و دوست نداری
- _ چرا . من ...
- _ بگو . تو چی ؟
- _ من ...
- قادر نبودم احساسم رو بیان کنم . مثل ان بود ک قفلی بزرگ به زبانم زده بودند و سنگین بود . امید پوزخندی زد و گفت : حالا من برای تو متاسفم و از در بیرون رفت

کنار باغچه نشستیم و سرم را روی زانوانم گذاشتم . چرا اینطور شد ؟ چرا نتوانستم به امید بگویم که حمید را دوست دارم و با جان و دل می خواهم همسر او باشم ؟ چرا با دیدن امید تمام چیزهایی را که در این مدت فکر می کردم در حال بدست آوردن آن هستم یک باره از دست دادم ؟ چه مشکلی در بین بود ؟ مطمئن بودم که امید را هم نمی خواهم . هر بار که به عشق خود اعتراف می کرد من مغرور تر و کله شق تر می شدم . اصلا در مغزم نمی گنجید که او انسانی است که عشق را طلب میکند تا لحظه ای به او ترحم کنم و بفهمم که چه دردی میکشد

حاج آقا به حیا آمد و گفت : کجایید حمیرا خانم ؟ مادر نگران شدن

برخاستم و چادرم را تکاندم و گفتم : داشتم فکر می کردم

حاج آقا با لبخند گفت : حق دارید . با اتفاقی که فردا قراره بیفته معلومه که احتیاج به تنهایی و تفکرات عاشقانه دارید!

لبخندی اجباری زدم . کاش اینطور بود که حاج آقا گفت . اما نمی دانست در حالیکه حمید را بدرقه می کردم امید آمده و چطور ملتسانه ابراز عشق نموده و باز مرا در دو راهی انتخابی که کرده بودم قرار داد.

ساعت یازده حمید همراه فرشته به دنبالم آمد . از مادر و حوری و زری خانم خداحافظی کردم و با کمک حمید وسایل

لازم را برداشتم و بیرون آمدم . آرایشگاه چندان فاصله ای با خانه نداشت . حمید بعد از پیاده کردنم گفت : تا

ساعت چهار ، بی صبرانه منتظرم که ببینمت ، به امید دیدار

به داخل آرایشگاه رفتم . تلفنم زنگ زد . وسائلی را که در دستانم بود گوشه ای گذاشتم و بی آنکه به شماره توجه

کنم آن را جواب دادم : بفرمایید ؟

_ لطفا چند دقیقه بیا بیرون . کارت دارم

صدای امید بود . فرشته ایستاده بود و نگاهم می کرد . چند قدم از او فاصله گرفتم و آهسته گفتم : چی کار داری ؟

من نمی تونم پیام بیرون

_ بهتره این کار و بکنی وگرنه خودم می آم اونجا

به اطراف نگاه کردم . تلفن قطع شده بود . لحظه ای فکر کردم . از برخورد های امید در هراس بودم . اگر تصمیم به

کاری داشت حتما آن را انجام می داد . وسائلی را به داخل سالن بردم . دوباره تلفنم زنگ زد . به گوشه ای رفتم و ان

را جواب دادم . باز صدای امید بود : فکر میکنی من نمی تونم پیام اونجا ؟

باز فرشته در من دقیق شده بود ناچار گفتم : بله . شما درست می گید . فعلا گرفتارم . شنبه با شما تماس می گیرم

_ نقش خودت و خوب بازی میکنی . من بیرون منتظرم

باز تماس را قطع کرد . از ترس آبرو ریزی که ممکن بود پیش بیاید به طرف فرشته رفتم و گفتم : تا شما جا به جا

بشید من برمیگردم

_ اتفاقی افتاده حمیرا؟

_ نه ! چند دقیقه بیشتر طول نمیکشه

فرشته با نگرانی گفت : میخوای همراهت پیام ؟

_ احتیاجی نیست . زود برمیگردم

بیرون امدم و به اطراف نگاه کردم . امید ان طرف خیابان ایستاده بود. به سرعت خود را به او رساندم و از شیشه اتومبیل گفتم : بفرمایید کارتون

امید عمانطور که به رو به رو نگاه میکرد گفت : سوار شو

_ نمی تونم . اگه کاری داری همین جا بگو

_ نترس کارم زیاد طول نمی کشه

در حالیکه سوار اتومبیل می شدم گفتم : من باید زودتر برگردم . کارت و بگو . اگه طول بکشه شک میکنم به محض آنکه نشستم اتومبیل را به حرکت در اورد . دلهره به سراغم امد. با نگرانی نگاهش کردم و گفتم : قرار نبود جایی بریم . همین جا ننگه دار

جوای نداد و در عوض قفل اتومبیل را زد و به سرعت خود افزود . با فریاد گفتم : چی کار میکنی با خونسردی گفت : هیچی !

_ اگه هیچی ننگه دار . الان خواهر حمید هزار فکر و خیال می کنه

_ به جهنم !

با ناباوری گفتم : زده به سرت ؟ الان تو آرایشگاه منتظر من هستن

پاسخی نداد و من بلند تر از قبل فریاد زدم : با توام . چرا جواب نمیدی ؟ میخوای چی کارکنی؟

برگشت و با تمام خشمی که در وجودش بود فریاد زد : خفه شو . اگه یک کلمه دیگه حرف بزنی می کشمت از فرط ناامیدی با دستانم صورتم را پوشاندم و گریه کردم . تلفن همراهم زنگ زد . دست به کیف بردم و آنرا بیرون اوردم . از دستم گرفت و خاموش کرد و جلو داشبورد پرتاب کرد

_ امید تو رو خدا ! بخاطر پدرت ، به خاطر مادر . به خاطر هر کی دوست داری

اما او با سرعت تمام اتوبان ها را طی می کرد و می خواست از تهران خارج شود . به یاد حمید افتادم و گریه ام شدید تر شد . خدایا امید می خواست چه کار کند ؟

تو رو خدا من و برگردون امید ! تا دیر نشده بذار برم . چرا با من اینطور میکنی؟ مگه من چه بدی در حق تو کردم ؟ به چه گناهی؟

کاش حرف میزد . کاش داد می زد ؛ اما او مثل آدمهایی که هیچ حسی ندارند فقط با سرعت پیش می رفت

با یادآوری ان که اکنون فرشته به مادر خبر داده و همه در نگرانی هستند و مادرش بد شده با گریه گفتم : وای مامانم ! امید ، مامانم دق میکنه

در کنار اتوبان ایستاد و ترمزی وحشتناک کرد و گفت : حمیرا خسته ام کردی . به خدا می کشمت ، باور کن

_ من و بکش و راحت کن . بعد از این بی آبرویی دیگه برام فرقی نداره . تو رو خدا من و بکش !

دست بردم تا در و باز کنم و خود را به خیابان و زیر چرخ های اتومبیل ها بیندازم . دستم را گرفت و گفت : تو هیچ راهی نداری . بهتر تحمل کنی و آروم باشی

_ برای چی باید تحمل کنم ؟ چرا آروم باشم ؟ تو با من چیکار میخوای بکنی ؟

امید پوزخند زد و دوباره به راه افتاد . التماس های و خواهش های من هیچ اثری در او نداشت . تصمیم گرفتم با تهدید او را به خود بیاورم : احمق می دونی جرم آدم ربایی چیه ؟ از دستت شکایت میکنم . کاری میکنم تا اخر عمرت یادت نره چی کار کردی

_ بهتره خفه شی . احمق تویی که میخوای با یه آدم احمق تر از خودت ازدواج کنی ...
 _ فکر نکن از حرفهایی که میزنی ناراحت می شم ؛ چون به توهین هات عادت کردم . تو حالت عادی نداری . دلم برای پدرت می سوزه که پسری مثل تو داره
 _ فعلا دلت برای خودت و حماقتت بسوزه
 _ مثل یک ترسو ، مثل یک بزدل . شجاعتت همین قدر بود که دختری تنها رو بدزدی؟ فکر میکردم تو همه چی هستی ؛ جز یه آدم ترسو و بی دست و پا . این بود آخر بازیت؟
 _ نه ! این اولشه . تا آخرش خیلی مونده
 _ حالا من بهت می گم که بازی بدی رو شروع کردی
 با پوزخند گفت : تو من و با حرفات می ترسونی ! ...
 _ تو فکر میکنی با این کارت می تونی من و به دست بیاری ؟ اگه صد سالم گوشه خونه بمونم و از اینم بی آبروتر بشم به روی آدمی مثل تو نگاه نمی کنم
 حرف زدن با امید بی فایده بود . در ان لحظه نه التماسهای اثری داشت نه تهدید هایم . بعد از ساعتی در منطقه ای خارج از تهران در راهی که به نظرم به طرف شرق بود کنار ویلایی ایستاد و گفت : پیاده شو
 با گریه گفتم : نمی خوام . نمی تونم
 در را باز کرد و دستم را گرفت و با خود کشید . با التماس گفتم : بذار برگردم . تو رو جون هر کی که دوست داری !
 در اتاقی را باز کرد و مرا در ان انداخت و مجددا آن را قفل کرد . با فریادی گوش خراش گفتم : خدایا کمک کن ...
 روی زمین افتادم گریه ایمنم را بریده بود . از شدت گریه زیاد و ترس ، بدنم به لرزه افتاد . چادرم را به خود پیچیدم
 تا از لرز اندامم کم شود ؛ اما بی فایده بود . به دور و بر اتاق نگاه کردم . هیچ روزنه ای نبود ؛ به جز پنجره ای کوچک که با حفاظی آهنین بسته بود . برخاستم و به بیرون نگاه کردم . هیچ کس نبود ، هیچ کس . همه جا در سکوت مطلق بود . نه رهگذری بود ، نه اتومبیلی . سرم را روی زانوانم گذاشتم و باز با یادآوری آن که حمید و مادر در بی خبری از من در چه حالی هستند قلبم از اندوه می خواست از جا کنده شود . کاش به فرشته گفته بودم چه کسی تلفن کرده ، حداقل ان طور رد پای برای پیدا کردنم داشتند . ساعت ها در ان اتاق سرد و بی روح ماندم .
 افکارم از هم گسیخته بود . زمانی به مادر و بعد به حمید و اقوام و زمانی به بلایی اندیشیدم که به سرم آمده بود . کاش می مردم و این روزها را نمی دیدم . امید دیوانه بود و به بازی خطرناکی دست زده بود . عبادت بهترین راه برای رها شدن از افکاری بود که مرا تا مرز جنون می کشاند .. گوشه قالی را بالا زدم و تیمم کردم و نماز خواندم . تمام آیه هایی را که حفظ بودم خواندم و با خدا راز و نیاز کردم . راه نجاتی طلب کردم و از خدا خواستم کمک کند تا آبرویم بیشتر از این نرود . اگر خودکشی گناه نبود بهترین راه ممکن در ان وضعیت بود . اگر همه چیز عادی پیش می رفت امشب ستاره مجلس و در کنار حمید بودم و اکنون در برهوتی که تمام مسیرهای زندگی را مسدود می کرد وامانده بودم . زندگیم از مسیر خود منحرف شده بود و هر لحظه امکان سقوط و ویرانی می رفت .
 آفتاب غروب می کرد و من همانطور سرگردان و تنها بودم . با تاریک شدن هوا ، ترسی شدید بر من غلبه کرد . از آمدن امید در هراس بودم
 ناگهان در باز شد و او به اتاق وارد شد . ساندویچ و نوشابه ای در کنار میز تخت گذاشت . صورت خود را با چادر پوشاندم تا نتواند مرا ببیند . بی حرف از در بیرون رفتم . برخاستم و ساندویچ و نوشابه را به در کوییدم و فریاد زدم :

ازت متنفرم . دیوونه . احمق . این دفعه من می کشمت . نمی دارم آب خوش از گلوت پایین بره . تو به بدبخت بی دست و پایی که نمی تونی خوش بختی دیگر و ببینی

هیچ صدایی در ویلا نبود . اتاق در تاریکی وحشتناکی فرو رفته بود . در گوشه ای کز کردم تا بخوابم ؛ اما چهره مادر ، حمید ، حوری و همه اطرافیان پیش چشمم رژه می رفتند . امکان پس زدن ان تصاویر نبود . با صدای باد که به در و پنجره می خورد با وحشت فکر کردم که الان امید می آید و فکر پلیدی را که دارد اجرا میکند تا نهایت پستی و بی وجدانی خود را نشان بدهد . از ترس به سسکه افتادم . قلبم می خواست از دهانم بیرون بزند . نمی دانم چه مدت طول کشید که بی هوش افتادم . از ضعف و ناراحتی اعصاب چنان افتادم که دیگر هیچ چیز به یادم نماند . در فراموشی مطلق فرو رفتم

وقتی چشم گشودم باور نمی کردم طلوع افتاب را می بینم ؛ اما حقیقت داشت و دیروز با تمام اتفاقات و هراس هایش پایان یافته بود . من با عبور از دیروز به امروز رسیدم . خدا را شکر کردم

از پنجره به بیرون نگاه کردم . باران می بارید . باز ضعف کردم و بی حال نشستم . نمی دانستم چه وقتی از روز است و امید کجاست و تا کی میخواست مرا در انجا اسیر خود کند

ساعتی بعد در باز شد و امید با چهره ای خسته و به شدت گرفته و مغموم آمد ، پیدا بود که تا صبح نخوابیده

_ می تونی بیای بیرون

وقتی سکوتم را دید گفت : میخوام بر گردونمت خونه

حیرت زده نگاهش کردم اون واقعا جدی بود با عجله و قبل از آنکه پشیمان شود برخاستم

حالت یک اسیر را داشتم و چاره ای جز حرف شنوی نمی دیدم . به دنبال او بیرون رفتم . با اشاره به گوشه ای از سالن گفت : اگه میخوای آبی به دست و صورتت بزن . به طرفی که اشاره کرد رفتم . با عجله آبی به صورتم زدم با وحشت در اینه به چهره متورم از اشکم خیره شدم در آن لحظه ان چهره برای من چه قدر غریبه و متفاوت بود . بیرون آمدم . امید همانطور در وسط سالن ایستاده بود . با دیدن من به طرف در خروجی براه افتاد . در ویلا را قفل کرد و به طرف اتومبیل رفت و در را باز کرد

با ضعف و بیچارگی سوار شدم . امید دور زد و به راه افتاد . دیگه واقعا برام مهم نبود کجا می رود و میخواد چه کار کند . کار از کار گذشته بود من در حکم دختری رسوا بودم . در سکوت و برخلاف گذشته آرام رانندگی می کرد . به تهران رسیدیم و دقایقی بعد به خانه باور آن مشکل بود . برگشتم و نگاهش کردم . سر خود را روی فرمان گذاشته بود . جرات پیاده شدن نداشتم . بعد از لحظاتی سرش را بلند کرد و گفت : برو

کجا باید می رفتم و چه طور می رفتم ؟ نه . در خود قدرت اینکار را نمی دیدم . از اتفاقی که روز گذشته تا کنون برای خانواده ام افتاده بود بی خبر بودم . نمی دانستم مادر در چه حالیهست . حاج آقا و حوری و اقوام در من چه فکری می کردند ؟ حالا با چه رویی در میزدم و می گفتم : سلام . من اومدم ؟! کاش مرده بودم . امید متوجه حالم شد . پیاده شد و در را باز کردم و گفت : بیا پایین

ناچار پیاده شدم . امید زنگ در را زد . صدای زری خانم بود . امید زیر چشمی نگاهم کرد ؛ امام ن توان آنکه بگویم باز کن را نداشتم . اصلا دلم نمی خواست این در لعنتی باز شود . امید گفت : زری خانم به خانم بگو حمیرا اومده

صدای جیغ زری خانم آزار دهنده بود : وای ! وای ! خانم جون ، حمیرا خانم پیدا شد . مژده بدید

در دل گفتم : باید هم مزدگانی بگیری . دختری بی آبرو اومده

هر دو به حیاط رفتیم . مادر و حوری و حاج آقا خود را به ما رساندن . مادر مرا در آغوش گرفت و با گریه گفت :

خدایا شکر! دخترم سلامته . شکر . شکر ! سپس کمی فاصله گرفت و گفت : کجا بودی؟

هاج و واج نگاهش کردم . نمی دانستم چه باید بگویم . حقیقت یا ... با حالتی گنگ برگشتم و به امید نگاه کردم . امید سر خود را پایین انداخت و گفت : با من بود ...

مادر با حیرت به طرف من بگرشت تا بداند امید حقیقت را می گفت یا اشتباه شنیده . با ناباوری گفت : حمیرا ، امید چی میگه ؟ جواب بده . نصفه عمر شدم

با خستگی و ضعف به مادر و سپس حوری و حاج آقا نگاه کردم . هر سه منتظر بودند تا جوابی از من بشنوند

امید همانطور سر به زیر ایستاده بود . کاش کمکم کی کرد و پاسخ مناسبی می داد . حاج آقا گفت : دخترم چه اتفاقی افتاده ؟ چرا جواب مادر نمی دید ؟

حیران بودم . مادر شانه هایم را گرفت و تکان داد و فریاد زد : حمیرا حرف بزن

حوری دست مرا گرفت و گفت : حمیرا حالت خوب نیست ؟

دستان حوری گرم بود و انگار در من انرژی میدید . در چشمان مادر نگریشتم و آهسته گفتم : حقیقت و گفت . من با اون بودم

مادر با فریاد گفت : یعنی چی که با اون بودی؟ تا بدبخت تر از این نشدم بگو چه اتفاقی افتاده ؟

حاج آقا به امید رو کرد و گفت : لاقل تو حرف بزن . موضوع چیه ؟

امید با کلافگی گفت : حقیقت و گفتم . من حمیرا رو دزدیم . بهتره با تون کاری نداشته باشید . تقصیری نداره مقصر منم

صدای سیلی ای در فضا پیچید . برگشتم و آقای صادقی را دیدم که با نفرت و خشمی که از عمق وجودش برمی خواست گفت : برو گمشو از جلو چشم دور شو . من دیگه پسری به اسم تو ندارم

مادر با فریاد گفت : چرا با ما اینکارو کردی ؟ چه بدی در حق تو کرده بودیم که آبرومون و بردی؟ برای چی؟

مادر به طرف امید هجوم برد . با وجود ضعفی که داشتیم به زحمت جلو مادر را گرفتیم . حوری نیز به کمک من شتافت

_ ولم کنین . من باید بدونم که چرا اینکارو کرده

حوری به مادر التماس میکرد : ماما تو رو خدا بذارید بره !

آقای صدیقی قلب خود را گرفت و بی حال شد . امید به طرف او خیز برداشت تا کمکش کند . حاج آقا با دست مانع شد تا امید جلو تر نرود و با صدایی ککه به زحمت از قفسه سینه اش بیرون می آمد گفت : برو گمشو . فقط برو

امید برگشت و بیرون رفت . مادر و حوری به طرف حاج آقا رفتند و او را به خانه بردیم و روی تخت خواباندیم .

مادر به طرف تلفن رفت تا دکتر خبر کند . بی حال به اتاق خود رفتم یک آن چشمانم سیاهی رفت و به زمین فرو پاشیدم .

وقتی چشم گشودم وزنه ای به دستم آویزان بود . به بالای سرم نگاهی کردم . قطرات سرم با حوصله می چکید . به یاد نمی اوردم چه کسی در چه زمانب آن را وصل کرده . مثل چوب خشکیده به رخت خواب چسبیده بودم . سردرد و سرگیجه رهایم نمی کرد . حوری بالای تخت نشسته بود و گریه می کرد . دستم را گرفت و بوسید و گفت : حمیرا ، تو رو خدا خوب شو !

با بی حالی نگاهش کردم و گفتم : خوبم . گریه نکن
 و او بیشتر گریه کرد و گفت : این چه بلایی بود سرمون اومد ؟ چرا اینطوری شد ؟ ...
 لحظاتی بعد مادر به اتاق آمد . با مهربانی پیشانی ام را بوسید و با نگاهی به حوری گفت : کفتم مواظب حمیرا باش
 نشستی گریه میکنی ؟ برو تو اتاق
 حوری بیرون رفت مادر کنارم نشست و پرسیدم : آقای صادقی حالشون خوبه ؟
 _ بهتره اون هم نگران توست . حالت چطوره ؟
 _ سر درد دارم
 بعد از لحظاتی با ناله گفتم : مامان شما ناراحت نیستید ؟
 _ چرا ناراحت توام که الان مریضی . به دکتر گفتم تو بیمارستان بستریت کنیم قبول نکرد و گفت احتیاجی به اینکار
 نیست
 _ مامان میشه کمی با هم حرف بزنیم ؟
 _ برای حرف زدن وقت زیاده . فعلا سلامتی تو مهمتره . باورم نمیشه دوباره می بینمت . هر لحظه منتظر خبر شومی
 بودم . خدا می دونه چه قدر نذر و نیاز کردم تا تو رو به سلامت ببینم
 مادر در آغوشم گرفت و گفت : هیچ چیز برام مهم نیست فقط سلامتی تو از همه چی برام با ارزش تره
 در حاله که اشک می ریختم صورت خود را برگرداندم . مادر متوجه شد که احتیاج به تنهایی دارم . آهسته بیرون
 رفت و من باز خوابیدم .
 یک هفته در اتاق ماندم . قدرت نداشتم از رخت خواب بلند شوم . ضعف و سستی می خواست مرا از پا در آورد .
 فقط وقت نماز به کمک حوری بلند می شدم و دوباره می خوابیدم . دکتر چند بار به عیادتم آمد . مادر غیر از خودش
 و حوری به هیچ کس اجازه نمی داد به اتاقم بیاید ؛ تلفن ها قطع و سکوت بر خانه حکم فرما بود . بعد از چند روز
 حاج آقا آمد و با گریه بیرون رفت . از اندوه او که آمیخته با شرمساری بود بر آشفتم . می خواستم حرف بزنم . دلم
 می خواست بگویم که گناه پسرش ربطی به او یا هیچ کس دیگر ندارد تا شاید کمی از عذاب وجدانش کم شود .
 بارها خواستم از مادر راجع به اتفاقاتی پیروم که بعد از رفتن من رخ داده بود . از حمید ، از اقوام ، از همه کس ؛ اما
 جرات پرسشی را نداشتم و می دانستم مادر ان را به وقت مناسبی موکول کرده بود.

ده روز گذشت . کم کم ضعف و سستی از من دور می شد و فقط به نقطه ای خیره می ماندم . بدتر از آن این بود که
 نمی توانستم فکر کنم . انگار مغزم کوچک و تهی شده بود . بعد از ظهر آقای صادقی به اتاقم آمد و در کنارم نشست
 و گفت : اجازه بده دستت و ببوسم
 دست خود را پنهان کردم و گفتم : خجالتم ندید
 _ دخترم چطور این ننگ و از خودم پاک کنم ؟
 _ شما مقصر نیستید
 _ چرا من مقصرم . باید به روحيات اون توجه می کردم . باید می فهمیدم ممکنه کار خطایی ازش سر بزنه . دخترم
 چقدر شرمنده ام ! فقط خدا می دونه گرفتار عذاب وجدان بدی شدم

برای اولین بار دست او را گرفتم . گرم و مطمئن بود. لبخندی زدم . حرفی برتی گفتم نداشتم
 _ کاش اینقدر با گذشت و مهربون نبودی ، کاش ...
 سر خود را روی دستانم گذاشت و باز گریه کرد . بعد از رفتن آقای صادقی مادر آمد و گفت : حمیرا ، حاج آقا
 میخواد شکایتی بنویسه . اومدم به خودت هم خبر بدم
 نیم خیز شدم و گفتم : چه شکایتی ؟
 _ از امید
 _ نه ! ممکن نیست
 _ چرا ممکن نیست ؟ باید ادبش کنیم . تا حالا هم دست ننگه داشتیم تا حال تو بهتر بشه
 _ مامان بشته از این آبرو ریزی نکنید . نذارید توی دهن ها بیفتم
 _ به این راحتی نمیشه از گناهی که کرده بگذریم . حاج آقا برای این کار مصره .
 _ خودم با حاج آقا حرف می زنم
 _ حمیرا نمی خوام بگم آبرومون رفته ، اما بعد از این ماجرا پراها و اماها زیاده . بخواهی نخواهی مردم حرف میزن
 . اگه کوتاه بیایم فکر میکنن ریگی به کفش خودته
 _ اگه شکایت کنیم به نظرتون چیزی عوض میشه ؟ جز اینکه بیشتر توی دهن ها بیفتم و هر دم و ساعت بگن چی
 شده و چی کار کردید ؟ بذارید فکر کنن ریگی به کفش من بوده . دیگه برام مهم نیست
 مادر بعد از لحظاتی سوت با هراسی آشکار گفت : اگه برت اتفاقی افتاده به من بگو ؟
 متوجه منظور مادر شدم . از خودم بدم آمد . احساس پوچی و حماقت در وجودم رخنه کرد دستانم را از حرص مشت
 کردم . مادر با نگرانی منتظر شنیدن جواب بود. گفتم : نه
 مادر نفس راحتی کشید و گفت : مطمئنی ؟
 _ مامان این چه حرفیه می زنی ؟ دیگه من و یاد هیچ چیز نندازید . راحتم بگذارید
 سرم را روی زانوانم گذاشتم و گریه کردم
 _ حمیرا جان به جان خودت منظوری نداشتم . منم مادرم ، نگرانتم شدم . باور کن . اگه مساله ای هم بود بازم تو
 همون دختر پاک و نجیب خودم بودی . هر جوری که بخوای حمایت می کنم
 با فریاد گفتم : برید بیرون . من احتیاج به حمایت کسی ندارم . نمی خوام هیچ کس و ببینم . راحتم بگذارید
 مادر بیرون رفت و در را آهسته بست
 در تنهایی به چه چیز باید فکر میکردم ؟ دلم میخ واست به نتیجه ای از سرنوشت شومی که داشتم برسم ، بازی
 سرنوشتی که میخواست مرا نابود کند . چه باید می کردم ؟ چطور باید زخمی را که به قلب و احساس و روانم وارد
 شده بود ترمیم می کردم ؟ چرا خداوند چنین چیزی را برای من مقدر کرده بود ؟ من که میخواستم خوب باشم و
 خوب زندگی کنم ، می خواستم زندگی آرام و دور از هیاهو داشته باشم . چرت ؟ چرا ؟ چرا ؟ چرا امید با من اینطور
 کرد ؟ می خواست انتقام چه چیزی را از من بگیرد ؟ انتقام نجابت و ایمانم را ؟ انتقام 22 سال زندگی که با تمام
 خوبی ها و بدی ها به سلامت گذرانده بودم ؟ با چه چیزی می توانستم آن را پاک کنم و دوباره خودم باشم ؟ من گم
 شده در احساس خود بودم . هیچ حسی نداشتم ؛ نه انتقام ، نه امید و نه .. از چهره چیز خالی بودم ؛ خالی از هر چیزی
 که برای بقای زندگی نیاز داشتم . درحالیکه از پنجره اتاق به درختان عریان حیاط چشم دوخته بودم و حسرت گل

های باغچه حاج آقا را داشتم فقط گل یخ دیدم . سردم شد . شالی به دورم پیچیدم و به آسمان گرفته زمستان چشم دوختم

کسی آمد . شاید مادر بود ، شاید حوری . چندان مهم نبود . آنها می آمدند و می رفتند . چه اهمیتی داشت ! دست کسی مثل پیچکی نرم به دور گردن من حلقه زد از سبزی دستانش باورم شد و برای لحظه ای شوق زندگی به سراغم آمد . با بی حالی گفتم : حوری بازم حوصلت سر رفت ؟

صدایی نشنیدم . آرام برگشتم و سیما را دیدم . چه بوی آشنایی داشت ! همیشه آمدنش چقدر خوب بود و حالا بهتر از همیشه ! با دیدنش دلتنگی ام سر باز کرد و در آغوش او گریه سر دادم و سیما نیز گریه می کرد . بعد از دقایقی از یکدیگر جدا شدیم

_ حمیرا چرا من و بی خبر گذاشتی ؟ چرا جواب تلفنم و نمیدی؟

_ من تو این دنیا نیستم . نمی دونم کجام . همه برام غریبه شدن

_ حتی من ؟

_ با او مدت حس خوب روزهای گذشته برام زنده شد

_ پس تو زنده ای . تو همین دنیا . با تمام بی وفایی هاش هنوز نفس می کشی و می خواهی زندگی کنی . مثل همیشه

خوب و پاک

_ نه ! من خوب نیستم

_ تو رو خدا این حرف و نزن . تو همیشه الگوی خوبی برای من بودی . بهترین دوست و آشنای بی ریای من . تو

غربت این شهر بی در و پیکر تنها دل خوشیم تو هستی

_ سیما بهای خوب بودن چیه ؟

_ همین که از بدی ها به سلامت بگذری و بازم بخوای اون ها رو به دست بیاری .

_ اما دیگرون نمی زارن خوب باشم . می خوان بد باشم و بی آبرو

_ دیگرون نباید برای تو اهمیتی داشته باشن . اصل موضوع وجود خودته . قلب و روحت که پر خوبی و نجابته

با گریه گفتم : سیما کمکم کن . تو رو خدا کمکم کن ...

_ مامان فکر میکنم وقتش رسیده که برام از همه چیز حرف بزنید

_ نمی خوام با حرفهای گذشته اعصابتو به هم بریزم

_ باید بدونم ؛ شاید آروم تر بشم . باید بدونم چی دور و برم گذشته . اگه همنطور تو بی خبری باشم دق میکنم . من

تحمل شنیدن دارم

مادر اهی کشید و گفت : خودت که بهتر میدونی اینجور مواقع چی میشه و چه حرفهایی پیش میاد . ساعتی که فرشته

تلفن کرد و خبر داد که تو نیستی جیغی کشیدم و در واقع پس افتادم . حاج آقا و حوری مدام به تلفن همراهت زنگ

می زدند . حمید اومده بود و فکر می کرد ما از چیزی خبر داریم و از اون مخفی میکنیم . قسم خوردیم که خبر

نداریم . خودش و به در و دیوار می زد . به پلیس تلفن کردیم و آدرس و مشخصات دادیم . حاج آقا ما رو دلداری

میداد و می گفت شاید جایی رفته و به زودی برمیگرده اما من نمی تونستم خودمو قانع کنم . می دونستم حادثه

شومی اتفاق افتاده . حمید داد می زد و به زمین و زمان فحش می داد هر چی حاج آقا تلاش می کرد تا اون و آروم

کنه فایده نداشت . بالاخره گفت : تو خونه من داد و هوار نکن . نمی بینی حاج خانم حالش خوب نیست ؟ نمی بینی برای دخترش نگرانه ؟ برو بیرون . فعلا که اتفاق نیفتاده ، نه مراسمی شروع شده ؛ نه کسی اومده . تازه آگه حمیرا پیدا بشه این ما هستیم که از شما شکایت می کنیم . بی چاره حاج آقا ! از کجا خبر داشت که چه ماری تو آستینش پرورش داده ؟ حاج آقا و حوری با تلفن به فامیل خبر دادند که یکی از اقوام حمید فوت کرده و مراسم بهم خورده . این بهترین بهونه بود . حمید هم مجبور شد تا قبل از این که دیر بشه همین حرف و متقابلا به خانواده اش بگه

_ الان چی ؟ کسی از ماجرا خبر داره ؟

_ نه . فقط عموت شک کرده . میخواست بیاد تو رو ببینه که گفتم حمیرا کسالت داره و همیشه اون و ببینید . اما خانواده حمید با وجود فرشته از ماجرا خبر داشتند . پدر حمید تلفن کرد و با عصبانیت که البته حق داشت از من خواست بهای آبروریزی اونا رو بدم ، بهایی که میدانستم با هیچ قیمتی نمیشه پرداخت . با وجود حرف و حدیث ها در اون لحظه فقط اومدن و دیدن دوباره تو تنها آرزوی زندگیم بود . تو امانت عشق من و پدرت هستی ، با چه رویی جواب پدرت و می دادم ؟

گریه مادر مانع حرف زدنش شد

_ مامان همه چی تموم شد و به خیر گذشت . خواهش میکنم گریه نکنید

_ حمیرا هیچ وقت فکر نمی کردم امید پسر احمقی باشه . من نمی بخشمش . از این که باعث شد مسیر زندگی تو عوض بشه عذاب وجدان دارم . آگه یه لحظه پیش بینی این روزا رو می کردم محال بود که ... حالا هم دیر نشده . با حاج آقا صحبت کردم . می خوام برای همیشه برم . با وجود پسری مثل اون موندن من جایز نیست

_ مامان شما و حاج آقا چه گناهی دارید ؟ نباید زندگی تون و بخاطر حماقت هر کسی که فکر میکنید باعث و بانی بوده بهم بزیند

_ دیگه نمی تونم تحمل کنم . نگران آینده تو و حوری هستم . آگه عمو مهدی می فهمید چه خاکی به سرم می ریختم ؟ دیگه آبرویی برام نمی موند تا اون جایی که تونستم طوری زندگی کردم تا به اسم پدرت که روی من بی حرمتی نشه عموت قیم شماهاست . آگه این موضوع به گوشش می رسید کار به شکایت و خیلی چیزها می کشید و حالا حالا ها باید دنبال قضایا می رفتیم .

_ خدا رو شکر که کسی نفهمیده . این یه راز بین ماست

_ چرا نمی خوای شکایت کنی ؟ چرا اینقدر گذشت میکنی؟

_ اولاً لذت بخشش بیشتر از انتقامه . ثانیاً بحث خانواده و فامیل مطرحه . ما هر قدر هم بخوایم بی سر و صدا شکایت کنیم همیشه و بالاخره می فهمن . شما هم دیگه راجع به رفتن و ترک کردن حاج آقا حرف نزنید ما تازه به اون عادت کردیم

_ من به حرفای اون فکر روزت فکر کردم . اعتراف به این مساله چندان آسون نیست اما تو حق داشتی . تو و حوری در سنی هستید که آینده تون داره شکل میگیره اما من فکر می کردم شما از آب و گل در اومدید و تصمیم من چندان در وضعیت آینده تون تاثیری نداره

_ این شری بود که از سر من گذشت و الحمدالله به خوبی تموم شد اون می خواست مراسم عقد منو بهم بزنه و موفق شد یک آدم بی پروا و سراپا کینه در واقع اون هیچ نیت دیگه ای نداشت . اشتباه یک آدم دیوونه . تمام زندگی نیست بلکه قسمتی از اونه تا تجربه ما رو زیاد کنه

__ چه تجربه وحشتناکی! نمی تونم قبول کنم که امید تا این حد عاشق بوده و چطور به خودش اجازه داد تا با سرنوشت تو بازی کنه

__ برای من هم عشق اون عجیب و باور نکردنیه . اما این عشق نیست این دیوونگی و حماقته

مادر در حالیکه بر می خواست گفت : نمی خوام بیشتر از این خستت کنم . بعدا باز با هم حرف می زنیم

سپس پیشانی مرا بوسید و بیرون رفت

حوری به محض رسیدن به خانه اول به سراغ من می امد و حالم را می پرسید و بعد به اتاق خود می رفت . آن روز

نیز بلافاصله به اتاق من امد و گفت : حمیرا قراره ما رو ببرن اردو

__ کجا ؟

__ اصفهان . یه سفر یه روزه

__ خوش بحالت . تو هم که عاشق ددری !

__ چی دوست داری برات بیارم ؟

__ هنوز نرفته نقشه خرید میکشی؟

__ حالا تو بگو .. دوست داری صنایع دستی بیارم یا نقره ؟

__ صنایع دستی بیار . جاش توی اتاقم خالیه

حوری آهسته گفت : حمیرا خبر داری امید رفته ؟

__ کجا رفته ؟

__ فرانسه پیش مادرش

__ تو از کجا فهمیدی؟

__ زری خانم بهم گفت

نمی دانم چرا به جای آنکه خوشحال باشم باز تهی شدم و موجی از ناامیدی به سراغم آمد . گفتم : ماما خبر داره ؟

__ اره از من و تو قایم میکنن . خوشحال شدی؟

با خود زمزمه کردم : آره خیلی خوشحالم ...

بالاخره حمید امد . صدای فریاد او تا اندازه ای بلند بود که مرا به پاگرد پله ها کشاند .

__ من باید بدونم تو این خونه چه خبره . این حق منه

مادر گفت : کمی آرام تر . از شما چنین حرکاتی بعیده

__ خانم محترم . شوخی که نیست الان ده روزه که خون خونمو می خوره و هیچ کس نیست جواب بده . من باید حمیرا

رو ببینم

از جایی که بودم گفتم : ماما بذارید بیاد بالا

حمید سر خود را بالا گرفت و گفت : چه عجب ! بالاخره یکی پیدا شد که صدای من و بشنوه

به اتاق رفتم و در را باز گذاشتم و مادر ، حمید را راهنمایی کرد . به اتاق پا گذاشت و گفت : می شه در رو ببندم ؟

__ بله می تونید

در را بست و روی صندلی نشست . دقایقی به همان حال باقی ماند ؛ سپس نگاهم کرد و گفت : فکر میکنم خودت

باید همه چیز و توضیح بدی

- چیزی برای توضیح دادن ندارم
- چطور توضیحی نداری؟ مگه شوخیه؟ تو با آبرو و حیثیت من بازی کردی. با قلب و احساسم. حالا با خونسردی تمام میگی توضیحی نداری؟
- شما هر طور که فکر کنید حق دارید. من مقصرم. اگه می تونید دارم بزیند حمید با خشم گفت: خیلی دلم میخواد این کار و بکنم. حیف که همیشه!
- چرا می شه. دیوار من خیلی کوتاهه
- تو دیواری نداشتی که کوتاه باشه یا بلند. حقیقت و بگو. چی شد؟ کجا بودی؟
- حقیقتی وجود نداره. من اشتباه کردم. به درد شما نمی خورم. من دختر خوبی نیستم
- نمی تونم باور کنم. تو دروغ میگی
- من دیوونه ام. زده به سرم. خیلی بدبختم. خودم می دونم. تو رو خدا دست از سرم بردار ...
- حمیرا اگه بدونم، اگه بدونم اون وقت ...
- حمید با خشمی امیخته به نفرت گفت: کار امید بود؟
- لحظه ای جا خوردم. با خونسردی گفتم: چطور همچین فکری میکنی؟
- فکر نکن خیلی احمقم. از اول هم به این پسره شک داشتم
- اون نیست رفته خارج.
- حالا نیست یا از قبل نبود؟
- از قبل نبود
- پس بخاطر اون نخواستی ...
- نه به خدا ...
- بین من اومدم حقیقت و بدونم. تو فقط داری من. از سرت باز میکنی. مگه من مجبورت کرده بودم با من ازدواج کنی؟ فقط کافی بود به خودم بگی.
- اشک از چشمانم سرازیر شد. از جواب دادن مستاصل شدم
- حمیرا حقیقت و بگو. به خدا می بخشمت
- کار من قابل بخشش نیست. نمی خواد فداکاری کنی. برو و تنهام بذار
- من دست از سرت بر نمی دارم. تا نفهمم که چی شده و چی بوده ول کن نیستم
- حمید با گام های بلند از اتاق خارج شد. مادر و حوری بلافاصله به اتاق آمدند.
- مادر گفت: برای چی گفتی بیاد تو اتاقت؟ خودت که می دونستی چی میخواد بگه
- بلاخره چی؟ باید می اومد. اون حق داره بدونه
- هیچ هم حق نداره. مساله خصوصی بوده و خانوادگی. هر چی خسارت بخوان می دم. تو نه زن عقد کرده اش هستی و نه تعهدی داری. اگه زن عقدیش بودی حتما الان باید تو کلانتری ها می دوییدیم. وقتی من بهت می گم اجازه نداره بیاد از این بالا آویزون میشی و دعوتش میکنی به اتاقت
- مامان بلاخره اونا هم آبروشون رفته

_ همون ساعت گفتم بگید من مردم و مراسم بهم خورده . چه آبرویی ؟ صد دفعه جواب خودش و خانوادشو با احترام دادیم . دست بردارن . درد خودم کمه . باید جواب این و اون و هم بدم . یک کلام بگو نشده . نخواستم تا تموم کنن
 مادر چنان عصبانی بود که دلم میخواست گوش هایم را بگیرم تا صدای فریاد او را نشنوم .
 _ هر دم به ساعت می اد متلک بارم میکنه . صداش و میگیره روی سرش . خیلی بی شعوره . مگه شعور به درس خوندنه ؟ هیچ شرم و حیایی از بزرگ ترها ندارن
 وقتی دیدم مادر نمی خواست حق را به حمید بدهد ناچار گفتم : ماما شما درست می گید . تو رو خدا اینقدر حرص نخورید
 حوری گفت : از اول هم این حمید خان موی دماغ بود
 برای آنکه غائله ختم شود گفتم : ماما میخوام برم خونه
 ماما با شنیدن پیشنهادم دستی به موهای آشفته اش کشید و گفت : اگه تو بخوی می ریم . حداقل به مدت از دست حمید خان راحتیم

با دیدن اتومبیل ناخود آگاه به لاستیک های ان نگاه می کردم و با خود میگفتم : چه عجب پنچر نیست !
 مادر حال مرا مساعد رانندگی نمیدید اتومبیل آژانس خبر کرده بود . با بی حالی روی صندلی عقب اتومبیل افتادم .
 حوری گفت : فکر خوبی کردی . دیگه خونه مثل زندون شده بود !
 _ حوری هیچوقت از خونه ها گله نکن این آدمها هستن که اونا رو به هر رنگی که لخوان در می آرن
 حوری گفت : مثل خوتع پدر که همیشه سبزه . اما خونه حاج آقا گاهی سبزه گاهی قرمز . از تشبی حوری خنده ام گرفت سرم را روی شانه اش گذاشتم و چشمانم را بستم
 با رسیدن به خانه و محله قدیمی ریه هایم را از هوا پر کردم . عطر خوش کودکی در ذهنم جوانه زد و باز مثل مواقعی که از مدرسه می رسیدم پدر را در چارچوب در خانه در انتظار خود دیدم و مادر را جوان و زیبا در آشپزخانه مشغول پخت و پر . و مادر بزرگ را که زیر سایه درخت نشسته بود تا صدای اذت را بشنود و لب حوض وضو تازه کند . آن روزها چقدر آفتاب درخشان و گرم بود ! ماهی کوچک قرمز از دستان من لیز میخورد و در آب حوض می افتاد .
 نوری خیره کننده در چشمان پدر و مادر برگ بود که چشمان مرا به درد آورد .
 صدای حوری مرا به خود آورد : حمیرا رسیدیم . پیاده شو .

عمه مهدی و عمه فخری و دایی ناصر و خاله مرضیه و عاطفه به دیدن ما آمدند . وقتی متوجه کسالت من شدند علت ان را جويا شدند . مادر توضیح داد : به خاطر فوت یکی از اقوام حمید و به هم خوردن مراسم عقد کمی روحیه حمیرا خراب شده
 آنها می گفتند که اتفاق خبر نمیکند . انشالله به زودی باز مراسم عقد را بر پا میکنید
 بعد از رفتن مهمان ها از مادر پرسیدم : چرا حاج آقا نیومدن ؟
 _ برای راحتی تو نیومد ؟

من را حتم . تلفن کنید حاج آقا بیان . وقتی همه با هم هستیم ایشونم باید باشه
مادر چندان رغبتی به اینکار نداشت. حوری گفت : من الان زنگ می زنم
آن شب حاج آقا صادقی امد . هنوز کسل و افسرده بود و از شوکی که به او دست داده رها نشده بود و با مصرف دارو
خود را سراپا نگه میداشت

بعد از ده روز به خانه برگشتیم . مدرسه حوری دور بود و برای رفت و امد مشکل داشت . سیما و ترانه و رویا به
دیدنم امدند . تمام خبرهای جدید دانشکده را مو به مو می دادند . سر به سر من نمی گذاشتند و از استاد محبوب
دانشکده حرفی نمی زدند . رویا از نامزدی برادر خود حرف میزد که به زودی برگزار می شد و ترانه از خواستگاری
مسن که پیدا کرده بود ! سیما عمدا با لهجه مشهدی از سفر خود به آنجا حرف میزد و باعث خنده ما می شد . می
دانستم که به زودیسر و کله حمید پیدا می شد و بالاخره دو هفته بعد او با دسته گلی به دیدنم امد . ظاهرا آرام تر از
قبل شده بود.

نمی دانستم چگونه در حضور او بنشینم و رفتار کنم . مادر سر سنگین احوال پرسى کرد و بیرون رفت

زحمت کشیدید . بابت گل ها ممنونم

زحمتی نیست . میخواستم حالت و پیرسم

شکر خدا . چند روزی به خونه قدیمی رفتیم . کمی بهتر شدم

خوشحالم که سر حال تر از قبل می بینمت

حمید بعد از لحظاتی سکوت گفت : حمیرا خیلی سعی کردم فراموش کنم اما نتوانستم . نمی تونم ازت بگذرم .

ترجیح میدم همه چی رو به فراموشی بسپرم و دوباره شروع کنیم

شما همیشه نسبت به من محبت داشتید ، اما من هنوز نتوانستم با خودم کنار بیام . چطور می تونم شما رو قبول کنم

؟ اگه باز باعث وبانی اون بشم ککه به احساس شما لطمه بخوره هرگز خودم ونمی بخشم

من برخلاف عقیده خانواده ام تا هر زمان که بخوای منتظر می مونم

خانواده شما حق دارند. بهترین راه توجه به خواسته و نظر اونهاست

خانواده ام از چیزی خبر ندارن. فقط ظا هر قضایا رو می بینن . برای من وجود تو ارزش داره

چرا بازم میخواید ریسک کنید ؟ شما هنوز از واقعیت ماجرا با خبر نیستید

خیلی مصر بودم که بدونم . با خودم خیلی فکر کردم و دیدم اگه حقیقت و بدونم در اصل چیزی برای من عوض

نمیشه و من هنوز با تمام وجودم می خوامت

کاش مصر بودید و حقیقت و کشف میکردید

خودت گفتی حقیقتی وجود نداره

اگه قراره آیندتون و با من بسازید مسلما حقایق زیادی وجود خواهد داشت

خوب بگو حاضرم گوش بدم

من حرفی ندارم فقط نظر مو گفتم

حمیرا می فهمی چی داری میگى؟

بله می فهمم . می فهمم که میخوایید با منت گذاشتن بر سر من باز با من ازدواج کنید . میفهمم که شجاعت اون و

ندارید تا حقیقت و بدونید و میخوایید به اصطلاح آبروی مرا بخرید . من نیازی به فداکاری شما ندارم

_ منتهی نیست

بی اختیار فریاد زدم : چرا هست . من تمام عمر باید نگاه تحقیر امیز شما و خانوادتونو تحمل کنم . این امکان نداره .

من می خوام راحت زندگی کنم چون خودم و بد نمی دونم اما دیگه هیچ وقت نمی تونم این و به شما ثابت کنم

_ احتیاجی نیست ثابت کنی . من اونقدر به تو علاقه دارم که حاضرم هر کجا بگی بیرمت تا اینطور قضاوت نکنی

_ کجا باید برم ؟ میخواید با مخفی کردن من بیشتر از این به لکه ننگی که فکر میکنید گریبانگیرم شده دامن نزدی

؟ نه حمید خان من میخوام بین همین آدمها باشم ، سرم بلند باشه و همه به بودنم افتخار کنن ؛ اما با این پیش داوری

های شما من سر افکند و بدبخت خواهم شد

_ حمیرا کمی واقع بین باش . مثل دختر کولی ها حرف نزن . چرا هر حرف من و توهین به خودت میدونی؟ تو هر

سازی بزنی من با اون می رقصم این قول و میدم . ما هنوز فرصت داریم . کمی فکر کن.

_ سعی می کنم به حرفاتون فکر کنم

_ میشه بازم به دیدنت پیام ؟

_ هر وقت مایلید تشریف بیارید .

بهار آمده بود ؛ اما در قلب من هنوز زمستان بود و گرمایی حس نمی کردم . از دید و بازدیدهای روزهای عید منزجر

شده بود و انزوا بهترین تسکین دهنده برای درد من بود غم ، درد ، آشفتگی همبستر شهبایم بود و ناامیدی و

افسردگی همگام روزهایم . وقتی دختران را با شادی و خنده در کنار هم میدیدم حسرت نگاهم دو چندان می شد .

حمید با سبد گلی زیبا به دیدنم آمد . هنوز با هزاران امید نگاهم میکرد و منتظر بود جوابی به او بدهم . نمی خواستم

بحث های گذشته تکرار شود ؛ چرا که نتیجه ای نداشت و فقط مرا خسته تر میکرد . حمید از من خواست تا برای

گردش بیرون برویم . قبول نمی کردم اصرار میکرد و مدام پیشنهادش را تکرار میکرد . برای اخر هفته با هم قرار

گذاشتیم تا همراه حوری به سینما برویم . آقاس صادقی مدام به حالت های من توجه می کرد و با هر بار آمدن حمید

گل از گل او می شکفت . می دانستم اگر پیوندی دوباره برقرار می شد آقای صادقی بیشتر از همه خوشحال بود و از

عذاب وجدانی که داشت اندکی کاسته می شد . حوری علاقه ای به حمید نداشت و صرفا بخاطر من ما را همراهی

میکرد . فکر میکردم بعد از ان اتفاقات شوم حوری با دیدی دیگر به حمید نگاه میکند ؛ اما او دلیلی نمیدید که تغییر

عقیده بدهد.

بعد از دیدن فیلمی لطیف و عاشقانه ساعتی در خیابان ها گشتیم و برای خوردن شام به رستوران رفتیم . حمید

میخواست جوی صمیمی برقرار کند که در اینکار چندان موفق نبود . دلم برای او می سوخت . با اینکه خانواده اش

مخالف این رفت و آمد ها بودند خود را به زحمت می انداخت و مرا همراهی میکرد .

وقتی به خانه رسیدیم گفت : حمیرا الان سه ماهه من و منتظر گذاشتی . ترم قبل دانشگاه و از دست دادی . زیادی تو

خودت هستی . تا کی میخوای بدون هیچ شوقی زندگی کنی ؟ من کمکت می کنم تا درس های عقب مونده تو جبران

کنی . دلم میخواد باز انگشتی رو که برا خریدم توی دستات ببینم . دلم میخواد به جای شما تو باشم

در حالیکه به حرف های او فکر میکردم گفتم : فرصت کوچیکی می خوام فقط به فرصت دیگه

_ تو همیشه فرصت داری . این منم که طاقتم کمه . شب خوش !

به خانه وارد شدم و نزد مادر رفتم . او در آشپزخانه بود و همراه زری خانم وسائل شام را جمع می کرد . با دیدن من گفت : حمیرا اومدی ؟ خوش گذشت ؟

روی صندلی نشستم و گفتم : بد نبود . جای شما خالی _ حوری کجاست ؟

_ رفت لباساش و عوض کنه

مادر سینی چای را به دست زری خانم داد و به این بهانه او را از آنجا دور کرد و رو به روی من روی صندلی نشست و گفت : خوب تعریف کن . چی کار کردی ؟

_ مامان ، با حمید چیکار کنم ؟

_ نمی دونم هر چی خودت صلاح می دنی

_ منتظر جواب قطعی از طرف منه ؛ اما من هنوز ...

_ می فهمم اگه بگی نه یجور اشتباه کردی و اگه بگی آره صد جور اشتباه

_ پس از نظر شما منتفیه ؟

_ من همچین حرفی نزدم . حمید پسر خوبییه و تو رو دوست داره . اگر قراره جوابت منفی باشه زودتر بگو ؛ چون رفت و امد اون به اینجا صورت خوشی نداره

مادر با زبان بی زبانی میخواست نظر خود را که منفی بود اعلام کند

_ اگه بگم نه ، گذشته ها تقریباً با اون دفن میشه . اگه بگم آره خاطراتم هر لحظه پیش چشمم پر رنگ می شه

_ همین طوره ؛ اما حمیرا این حرف هاییه که من و تو می زنیم . اصل کار عشقیه که تو هنوز نسبت به حمید پیدا نکردی و گر نه حاضر به همه جور از خود گذشتگی می شدی و خودت و به آب و آتیش می زدی

_ همین مساله من و می ترسونه . اگه بعد ها نتونم به اون دل ببندم و خوش بختش کنم چه اتفاقی میافته ؟

_ هر چه زودتر تصمیم خودت و بگیری بهتره . این بنده خدام تکلیفش روشن می شه و به زندگیش می رسه

من کاملاً منظور مادر را می فهمیدم . او نمی خواست بعد از اتفاقات پیش آمده حمید داماد او باشد . برخوردهایی که حمید با مادر داشت و حرف هایی که در رابطه با نبودن زده بود هنوز در گوشش صدا میکرد و از نظر او چندان خوشایند نبود در ابتدای کار چنین برخوردهایی صورت بگیرد ؛ اما در کنار تمام این ها مادر از احساس قلبی من نیز با خبر بود و همواره نگران آن که چرا عاشق نیستم و چنین سرد و بی احساس هستم

تلفن همراهم زنگ زد شماره نا آشنا بود . ان را روشن کردم و گفتم : بفرمایید

_ سلام ویدا هستم

با خود زمزمه کردم : ویدا ... کدوم ویدا ؟

با صدایی آرام گفتم : دختر خاله امید

_ اه شما یید ؟ حالتون خوبه ؟

_ مرسی . مادر حالشون خوبه ؟

_ خوبن . سلام می رسونن . امرتون ؟

_ حمیرا خانم اگه ممکنه می خواستم شما رو ملاقات کنم

_ مساله ای پیش اومده ؟

_ نه گران نشید .

_ می تونید تشریف بیارید منزل

_ بهتره اونجا نیام . آدرش کافی شاپی رو میدم و ساعت شش منتظر شما هستم

لحظه ای اندیشیدم . با سکوتم ویدا متوجه تردیدم شد . گفت : مطمئن باشید زیاد وقتتون و نمی گیرم

_ اشکالی نداره

_ در ضمن اگه تنها باشیم بهتره

ویا آدرس و داد و خداحافظی کرد . از خود متعجب بودم که چرا از آنها هیچ کینه ای به دل ندارم . چرا حس انتقامی

در من نبود ؟ نه تنها از شنیدن صدای ویدا ناراحت نشدم بلکه حس خوشایندی به من دست داد . نا خود آگاه برای

ساعت شش لحظه شماری میکردم .

سر ساعت خود را به جایی که قرار داشتم رساندم . ویدا در گوشه ای نشسته بود و با نی دورن لیوان مشغول نوشیدن

بود . با دیدن من برخاست و دست داد و صورتم را بوسید و دعوت کرد تا بنشینم

_ خوشحالم که می بینمتون . بنا به دلایلی فکر نمی کردم بتونم شما رو ملاقات کنم .

_ شما در حال حاضر برای من ویدا خانم هستید نه وابسته کسی

_ مرسی که من و به خاطر خودم می خواهید نه مسائل حاشیه ای . البته من همونطور که گفتم خبر از چیزی ندارم

ولی حدس هایی می زنم که چندان تمایلی به کشف اونها ندارم . به نظرم هر کس تا زمانی که مایل باشه حق محفوظ

نگه داشتن مسایل خصوصی خودش و داره ، من به خاطر علاقه ای که به امید دارم و اون و مثل برادرم دوست دارم به

اینجا اومدم

پیش خدمت نوشیدنی آورد و ظرفی شیرینی روی میز گذاشت . ویدا گفت : نمی خوام چیزی راجع به امید بررسی ؟

و در چهره من دقیق شد

_ سوالی ندارم . در واقع به احترام شما اینجا اومدم و امید از نظر من ارزش کوچکترین پرسشی رو نداره

_ همون طور که گفتم من خبر از چیزی ندارم اما با جواب شما تقریباً خیلی چیز ها برام روشن شد . نوشیدنی تون

گرم شد

کمی از آن را خوردم . ویدا پاکت نامه ای مهر و موم شده از کیف خود بیرون آورد و روز میز گذاشت و گفت : این

امانتی بود که باید به شما می رسوندم .

_ چی هست ؟

_ ظاهراً به نامست . از طرف امید

_ برام مهم نیست . به خودش برگردونید

_ اگه امید اون قدر محکومه که میگی حداقل فرصت بدید تا از خودش دفاع کنه

با حالتی عصبی به نامه و سپس به ویدا نگاه کردم و فتم : نه !!

ویدا دست مرا فشرد و گفت: برای آخرین بار ...!

_ نمی تونم . هر خبر و حرفی از اون من رو تا حد جنون می کشونه . شما خبر از چیزی ندارین . نمی تونم بگم که چی شده و چی گذشته

سوزش اشک به روی گونه هایم لغزید . ضعفی شدید از شنیدن نام امید و هر چه یاد اور گذشته بود مرا در بر گرفت . نباید با ویدا قرار می گذاشتم . وقتی هنوز نتوانستم لحظه ای از گذشته غافل شوم نباید به ان دامن می زدم . با دیدن ویدا خاطرات نه چندان دور دوباره جان گرفت و حس می کردم امید در نزدیک ترین حد ممکن به من قرار داده و تنها این منم که قدر به دیدنش نیستم . نه حس ترس بود و نه کینه و نه عشق . اما هر چه بود مثل امواج دریا قلب و روحم را به تلاطم می کشاند و هیجان کاذبی را در وجودم بر می انگیخت . هیجانی که چندین ماه بود از وجودم رخت بر بسته بود و اکنون به یک باره مرا به بازی با امواج احساسم فرا می خواند

_ متاسفم که ناراحتت کردم . آگه فکر می کنی تحمل خوندنش و نداری اشکالی نداره . اون و بر می گردونم نامه را برداشت و در کیف خود گذاشت . بعد از لحظاتی دستم را به طرف او گرفتم و گفتم : می خونم ویدا لبخندی زد و ان را در دستم گذاشت

بعد از جدایی از ویدا به پارکی در همان حوالی رفتم و روی نیمگتی نشستم . با دستانی لرزان پاکت نامه را از کیف خارج کردم . چند لحظه به آن خیره شدم . تردید داشتم . آنی می خواستم آن را باز کنم و دوباره پشیمان میشدم . در واقع شجاعت باز کردن ان را نداشته باشم مرا بر سر دوراهی قرار میداد ؛ هراس از خواندن خیلی چیزها که شاید ظرفیت پذیرفتن انها را نداشتم ؛ اما وسوسه بر انکارهایم چربید و دیگر امکان نخواندن آن نبود

سلام .

سلامی غربیانه از غربتی سرد و به دور از هر آشنایی ، تنها و تبعید شده به گناه عاشقی ، به گناه سد راه تقدیر دیگران شدن و من گناه کاری هستم که خود را بی گناه می دانم چرا که جرم عاشقی نزد خدا گناه نیست

چطور زمانی که آسمان قلبم خالی و سرد بود خداوند تو را سر راهم قرار داد و تو تک ستاره قلب و روحم شدی و باور کردم که تو همان تقدیر الهی من هستی ؟

بارها پدر برایم از تو حرف زده بود ؛ از خانمی و شخصیت و غرورت . چندان اهمیتی به حرف های پدر نمیدادم ؛ چون مسائل خانوادگی جذابیتی برام نداشت . وقتی پدر گفت تو حاضر نیستی با اون ها زندگی کنی به پدر گفتم که با دختری لج باز سر و کار داری که به هیچ صراطی مستقیم نیست

تا آن روز که تو را برای اولین بار دیدم . باور نمی کردم حقیقتی . اگر حقیقتی آنجا چه می کردی ؟ شبیه موجودی زمینی نبودی . مثل الهه ای بودی که ناگهان در خانه ما ظهور کرده ؛ الهه ای که ارزش پرستیدن داشت . نگاهت کردم نه از سر هوس بلکه از سر کنجکاوی که در ان لحظه گریبانگیرم شده بود . وقتی برگشتی و متوجه حضور من شدی خشمی مهار نشدنی در نگاهت بود که مثل خنجری میخواست قلبم را صد پاره کند . به اتاقم رفتم . از حال دگرگونی که داشتم حیرت کردم . برای آنکه بر احساسم غلبه کنم به خود تلقین میکردم من که دختر ندیده نیستم . پس چرا به یک چشم و ابرو خود را باختم ؟ او هم دختری است مثل بقیه...

اما تو برای من مثل بقیه نبودی و همین باعث عذابم بود. با خود عهد کردم که تو را راحت تر از ان چه فکر میکنم به دست بیاورم تا به خود ثابت کنم که اشتباه نکردم و تو هیچ فرقی با دیگران نداری. با مرگ مادر بزرگ در میان جمعیت فقط به دنبال تو بودم که با چشمان گریان و چهره ای متاثر و دردمند به هیچ کس توجهی نداشتی و فقط در عزای مادر بزرگت غرق بودی و اطرافیان فقط هاله ای از غبار بودند که تو را محاصره داشتن و من در آن هیاهو چقدر وقت داشتم که نگاهت کنم تا شاید خسته شوم و نه سیر، تمام آن را به حساب کنجاکوی ام گذاشتم اما نمی دانستم که چرا فقط به تو کنجاکوم و برای پس زدن افکار مزاحم به روش زندگیم برای خود ساخته بودم، گذاشتم. صد ها دختر می دیدم و دست روی یکی میگذاشتم و تو هم یکی از آن صد ها دختر بودی که شرایط خوبی نیز در کنارم بود تا بی دردرسر به تو برسم. بهترین بهانه خویشاوندی ما بود. در حالیکه با هر بار ملاقاتمان می دیدم که از سر احترام و ارزشی که برای من قائل بودی دعوتم را قبول می کردی اما باز نمی خواستم واقعیت را بپذیرم و به کار خود ادامه میدادم.

تا آن روز که با هدیه ای که خریدم خواستم تو را طور دیگری بسنجم؛ اما مثل همیشه با عکس العملت من را از کاری که کردم پشیمان و نادم کردی و درها را یکی یکی به روی من بست. وقتی سد راحت شدم و گفتم تو کسی نیستی می دانستم که تو همه کس من هستی و در آن لحظه وقتی توجیهی برای رفتارها و کارهای خود پیدا نکردم فهمیدیم که احساس من از روز اول اشتباه نبود و من عاشق و دیوانه تو شده بودم و تمام تلاشهایم برای آنکه آن را طور دیگری جلوه دهم بیهوده بود. حاضر بودم بمیرم و به عشق تو اعتراف نکنم که مرا ذره ای قبول نداشتی، اما زنده ماندم و به عشق تو اقرار کردم. حمیرا خیلی سخته که بگم چی بودم و چی هستم. زندگی من اشباع شده از خوشی ها و ولخرجی ها و هر آن چه که تصور میکنی بود

چطور میتوانستم به دختری که نگاهی مغرور و قلبی سخت داشت علاقه ام را ابراز کنم؟ چطور باید میگفتم که حاضرم به خاطرت هر کاری انجام بدهم فقط اگر تو می خواستی؟

زمانی که فکر میکردم هنوز فرصت دارم تا همه چیز را درست کنم و به تو بفهمانم که از زندگی خود خسته ام و می خواهم شروعی دوباره و خوب داشته باشم خبر نامزدی ات را شنیدم. هیچ کلمه ای در وصف حالم پیدا نمی کنم. در واقع دلم می خواست کسی پیدا می شد و آن قدر مرا می زد تا به خود بیایم و جنون عاشقی یادم برود.

قرار ملاقات ما مثل کابوس مرگ و زندگی بود، کابوسی که هر دو را میتوانست برای من به ارمغان بیاورد. تو خیلی رک بودی و همین مساله مرا می ترساند. زمانی که از احساسم با تو حرف زدم و خواستم دنیای من و بسازی تو مثل کوه یخ ایستاده بودی و با جواب ها و نگاهت تحقیرم کردی؛ اما من باز سماجت کردم و خواستم به تو فرصت بدهم زمانی که پدر جواب خواستگاریم را داد مثل یک آدم معتاد به خود پیچیدم ف از درد و بدبختی از این که بی چاره دختری شدم که هیچ احساسی نداره و تنها خوشی اش در دنیا ایمان اوست و به آن افتخار میکند. من به اون ایمان قشنگت شک کردم، چرا که اگه مومن واقعی بودی کمی به اطرافیانت توجه میکردی تا شاید درد دیگران و بفهمی تو در واقع فرصت همه چیز و از من گرفتی، فرصت خوب شدن و ثابت کردن خیلی چیزها که به خاطر تو می خواستم آنها را بدست بیاورم. اما تو همواره به تفاوت هایی اشاره میکردی که از نظر من ارزش گفتن نداشت هیچ وقت فکر کردی چرا اتومبیلت پینچر میشد؟ هیچ وقت فکر کردی من تا چه اندازه از خوشی هایم دور شدم؟ و هیچ وقت فکر کردی که من میخواستم با تو خوب باشم و زندگی کنم؟ مثل یک آدم

تا آن روز که تو را در حیاط خانه با حمید دیدم . تمام حسادت هایی که از کودکی در وجودم مرده بود به یکباره فوران زد . لحظه ای از نگاه بی تفاوتت که خالی از عشق بود حیرت کردم . هیچ شوری در بین شما دو نفر نبود . یک نوع ارضای روحی پیدا کردم . با خود گفتم : حمیرا تمام این ها را نمایشی برای سرکوب من و احساسم انجام میدهد . اما شب در خلوت اتاقم با یادآوری لبخند ابلهانه حمید باز حسادتی به سراغم آمد که تا اعماق وجودم را به آتش می کشاند

مثل زندانی ها ی نا امید از آزادی هر روز خطی در تقویم می کشیدم و منتظر روزی بودم که برای همیشه تو را از دست بدهم و تپش قلبم از حرکت بایستد و روز دفن احساس و آرزویم سر برسد . با تمام دیوانگی هایم خواستم تو را به خودت بیاورم

می خواستم بفهمی که بدون عشق زندگی به پیشیزی نمی ارزد و تو خودت را قربانی میکنی . تو را با خودم بردم در واقع دزدیدمت تا دست سارق دیگری به تو نرسد . مثل جواهری بی همتا می خواستم دست نخورده بمانی تا تماشايت کنم ؛ نایاب و بی خشی

شاید به نظرت کار مسخره و بیهوده ای بود اما در ان موقعیت هیچ راه دیگری به مغزم خطور نمی کرد . فقط باید به هر نحوی که می شد جلو اینکار را می گرفتم و آن را به تعویق می انداختم حتی برای یک روز هم که شده . هیچ وقت از این که تو را دزدیدم و باعث و بانی ان شدم تا مراسم عقدت بهم بخورد احساس گناه نکردم و نخواهم کرد ؛ چرا که مجنونی بودم که طاقت دوری از لیلی را نداشتم و حاضر بودم تو را بکشم تا دست دیگری به تو نرسد بعد از تمام آن اتفاقات شوم تصمیم گرفتم برای همیشه فراموشت کنم و به سوی سرنوشتت رها کنم و خود رها تر از هر بادبادکی در هوا به پرواز در امدم

امروز که در حال نوشتن این نامه هستم فقط از تو میخواهم از گناهم بگذری . فراموش کن که پسر احمقی از عشق دیوانه شده بود و مبارزه بیهوده ای در پیش گرفته بود . دوباره خودت باش و زندگی کن ؛ آنطور که دوست داری . نه برای دیگران . تو با ایمانت خوشی و انرا دوست داری و فکر میکنی این تمام ان چیزی است که در زندگی می تواند وجود داشته باشد . و من به تو از این بابت حسادت می کنم ، اما کمی هم برای شناخت اطرافیانم به خودت زحمت بده . کاری که تا حالا نخواستی انجام بدی

حمیرا من با عشق تو به نفرت رسیدم . هیچوقت فکر نمی کردم کسی را که تا حد جنون می پرستیدم یکباره با نفرت کنار بگذارم . تو برای من خاطره هستی ، خاطره ای از عشقی نفرین شده و یک طرفه . کاش زمان به عقب بر میگشت و تو آن روز در اتاقت چادر به سر داشتی یا من کور بودم و هیچ وقت تو را نمی دیدم . کاش زمان به عقب بر میگشت و من بدون هیچ حسرتی ان را پشت سر می گذاشتم . با تمام عشقی که به تو داشتم اکنون برای من تنها خاطره ای تلخ و ویرانگر هستی که هرگز قدار به فراموش کردن آن نخواهم بود .

خداحافظ

نمی دانم چرا گریه میکردم . گریه ام برای چه بود ؟ خوشحالی یا غم ؟ دلم برای امید می سوخت یا برای خودم ؟ احساسی گنگ داشتم . مسخ شده و پریشان باقی ماندم . دلم میخواست نامه را دوباره بخوانم اما انگار سواد خواندن را از دست داده بودم . خدایا چه بلایی سرم آمده است ؟ چرا اینطور شده ام ؟ چرا هیچ حسی ندارم و دلیل گریه ام را نمی دانم ؟ چرا متنفر نیستم ؟ چرل هیچ عکس العملی به نامه امید ندارم ؟ نه خشم و نه حسادت و نه کینه و نه ...

برخاستم و خود را به خانه رساندم . همان طور گیج و گنگ روی تخت افتادم و نامه را از کیفم بیرون اوردم . چیزی در آن بود که هنوز نمی دانستم چیست ؛ مثل یک رمز ، مثل یک صدف در دل مروارید ، مثل کودکی در بطن مادر ، یک نکته بود ، یک چیز تازه که مرا آزار می داد و من در پی کشف آن بودم . مثل جوجه ای که سر از تخم در می آورد و می خواهد بداند کجاست و خودش کیست . حسی تازه بود . ملس بود گس . هر چه بود در این نامه پنهان بود . دوباره آن را خواندم . در واقع کلمه به کلمه آن را می بلعیدم . وقتی به سطر آخر رسیدم نامه را باتمام احساس به سینه فشردم . خدایا چطور نمی دانستم ؟ چرا در خواب بودم و نخواستی بیدارم کنی ؟ تمام خاطرات در پیش چشمانم نقش بست . چرا زمانی به بیداری رسیدم که همه چیز را از دست رفته میدیدم ؟ چطور نفهمیده بودم که دوستش دارم ؟ تمام وجودم پر شد از احساس . آن حس خلا از بین رفت و من پر شدم از عشق و لبریز شدم از خواستن . نامه امید تلنگری بود بر قلب و روحم . و مرا از آن حالت مرده و سردرگم بیرون آورد . من عاشقی بودم که در بی خبری محض یه سر می بردم . نامه را بوسیدم و زمزمه کردم : کاش ر گردی ؛ برای همیشه . آن زمان نفرت تو را با عشق پر خواهم کرد ...

با شوری وصف ناپذیر ، جعبه ای را که مدت ها در پناه کتابخانه آرام گرفته بود بیرون اوردم . آن را باز کردم و بوسیدم و زنجیر را رو به روی آینه بر گردنم اویختم . حوری به اتاق آمد و گفت : چرا من و با خودت نبردی ؟ حوصله ام حسابی سر رفت

حوری را محکم بوسیدم . با تعجب گفت : حمیرا چت شده ؟ صورتم درد گرفت
_ هیچی دلم خواست بوست کنم

حوری گردن بند را دید و گفت : وای ! چه گردنبند خوشگلی ! تازه خریدی ؟

آن را با دست نگه داشتم و گفتم : قشنگه ؟

_ خیلی ، البته به تو می آد

دوباره حوری را محکم در آغوش فشردم و گفتم : حوری دوست داری با هم بریم رستوران ؟

_ کدوم رستوران ؟

_ همونجا که استیک با سس قارچ داره

_ تو چت شده ؟ من فکر می کردم از اون جا بدت میاد !

_ اصلا اینطور نیست . فردا حتما می برمت

حوری سر تکان داد و گفت : کاش می دونستم چت شده ! نکنه رفته بودی پیش دکتر روان شناس؟!!

ابروانم را بالا انداختم و گفتم : شاید !

_ حرف زدن با تو بی خرده . می رم توی اتاقم

حوری بیرون رفت و بعد از لحظاتی آهنگ آشنا را گذاشت . بی حال شدم و روی تخت به گریه افتادم ؛ گریه برای

تمام دل تنگی هایم و برای تمام روزهایی که خود خواهانه از دست دادم ، برای کسی که در دور دست ها به نفرت

عشقی میاندیشید و خبر از حال معشوق نداشت

منی که تازه در ابتدای راه بودم مبارزه ای سخت در پیش رو داشتم برای به دست آوردن تمام آن چیزهایی که در

کنارم بود و به آن توجهی نکردم . حالا من و امید جای خود را عوض کرده بودیم و این من بودم که می بایست به

دنبال او تا هر کجا که می خواست می رفتم تا شاید دوباره مرا آن طور که خود گفته بود بخواهد

سر میز شام مادر و حوری با دقت نگاهم میکردند و هر بار با لبخند من رو به رو می شدند . ظرف ها را جمع کردم و به آشپزخانه بردم . زری خانم چای دم می کرد . مادر به دنبال من آمد و گفت : امروز حمید و دیدی؟

_ نه

_ راستی گردن بندت خیلی قشنگه ! تازه خریدی ؟

_ آره امروز خریدم

_ به من نگفته بودی که میخوای خرید کنی !؟

_ تصمیم نداشتم . یک دفعه چشمم گرفت

_ کارات عجیب و غریب شده . چند خریدی ؟

لحظه ای به همان حال باقی ماندم . نمی دانستم چه قیمتی بگویم . باید هر طور بود حرف را عوض می کردم : مامان مثل اینکه شما خوشتون نیومده ؟

_ چرا خیلی خوشم اومد . آخه تو همیشه با من طلا می خریدی

با خنده گفتم : می خواستم بگم بزرگ شدم !

به سرعت از آشپزخانه بیرون امدم تا مادر دوباره سوالی نکند و بتوانم سر فرصت قیمتی مناسب برای آن پیدا کنم

به سیما تلفن کردم و از او خواستم مقابل دانشگاه منتظرم باشد . ظهر به طرف دانشگاه به راه افتادم . مسیری که مدت

ها بود نرفته بودم . سیما زیر درختی در انتظارم ایستاده بود . پیاده شدم و او را بوسیدم و گفتم : ببینم سیما این

همون جوی نیست که چند وقت پیش قرار گذاشتی ؟

سیما به جوی آب نگاه کرد و به شوخی گفت : نه کمی اون طرف تر بود ! چی شده میخوای اعتراف کنی ؟

_ بهتره بریم به جای دنج بشینیم

به نزدیک ترین کافی شاپ رفتیم . سیما بی طاقت بود و مدام سوالات جور و واجور می کرد

_ اگه ساکت نشی حرف نمی زنم

سیما دهان خود را گرفت و گفت : از همین الان حرف نمی زنم

_ ممکن نیست تو طاقت بیاری

_ امتحان کن

به فنجان قهوه ام خیره شدم که از آن بخاری دل پذیر متساعد بود . بعد از لحظاتی گفتم : من عاشق شدم !

_ تبریک میگم . بودی یا شدی ؟

_ بودم و حالا بیشتر شدم

_ چیز خوبیه نه ؟

_ چی ؟

_ عاشقی

_ خیلی . به انرژی خاصی به من داده . احساس زنده بودن می کنم .

_ عاشق حمید شدی ؟

_ نه !

سیما کمی فکر کرد و با چشمانی گرد شده از حیرت گفت : نگو امید ، و گرنه به عقلم شک می کنم

_ چرا ؟

_ اولاً تو از اون بدت می اومد. دوما بعد از اون کارش نفرتت بیشتر شد

_ نفرتی در کار نبود . لج بازی بود که با خودم می کردم با احساسی که فکر میکردم مهاره اما یک دفعه سر بیرون

آورد

_ امید خبر داره ؟

_ نه ؟

_ نمی خوای بهش بگی ؟

_ نه

_ چرا ؟

_ میخ وام هر وقت خودش برگشت بفهمه

_ اگه هیچ وقت برنگرده چی ؟

_ به کاری میکنم برگرده

_ چه طور شد به این نتیجه رسیدی که دوستش داری؟

_ با خوندن نامه ای که فرستاده بود فهمیدم امید احساس منو تو اون گنجونده . مثل یک شک بود . در واقع امید و از

دست دادم تا بفهمم چه مرگم است

_ منظورت اینه که تا وقتی پیشت بود هیچ احساسی نداشتی به محض دور شدن از تو به این نتیجه رسیدی که

دوستش داری

_ فکر می کنم همین طوره که میگی . از بس لجبازم . از بس از خود راضی و مغرور و کله شقم

_ تو چقدر محسنات داشتی و ما بی خبر بودیم حیف اون همه تعریف و تمجید ها که از تو کردم

با اخم گفتم : فوری بل نگیر این خیرام نیست

_ خانوادت چی ؟ فکر کردی ممکنه مخالفت کنن ؟

_ کم کم باید به مادر نشون بدم چی بین ما بوده و چی شده تا فکرش و عوض کنم . حوری هم که عاشق امیده

_ باور نکردنیه ! حمیرا مطمئن باشم این حرفها از دهن تو در می امد ؟

_ می ترسم واقعا اون طور که نوشته از من متنفر باشه

_ من نمی دونم تو نامه چی نوشته ؛ اما امید اون قدر دوست داره که بعد از اون بلاها که سرت اورده هنوز مطمئنا به

تو امیدواره

_ اگه اونجا بمونه و ازدواج کنه چی؟

_ همانطور که خودت گفتی باید کاری کنی که زود برگرده

_ میدونی امید خیلی لج بازه . اگه روی اون دنده باشه سخت را ضی به اومدن بشه

_ شاید تو نامه دروغ نوشته

_ چرا باید دروغ بنویسه ؟

_ برای اینکه خودش و تبرئه کنه
 _ من از اول اون و تبرئه کردم خودشم میدونه که هیچ وقت نتونستم به معنای واقعی ازش متنفر باشم و محکومش کنم
 _ حتی وقتی تو رو با خودش برد؟
 _ خوب اون لحظه احساس سردرگمی داشتم . از خودم بدم می اومد . دلم می خواست امید و بکشم . بیشتر از حرفهایی می ترسیدم که ممکن بود اطرافیان بزنن . بعد برگشتم با روحیه خراب . از طرفی میدیدم هیچ احساسی به حمید ندارم و از طرفی نمی دونستم چی می خوام . مثل یه آدم گمگشته بودم . وقتی حرف و حدیث ها تمام شد کمی آرام شدم اما هنوز به اتفاقاتی که اطرافم رخ می داد بی تفاوت بودم . می ترسیدم واقعا بلایی سرم اومده باشه . مغزم کار نمی کرد . تا اون روز که نامه رو خوندم . نیم تونم بگم چی شد و چی به من گذشت مقل این بود که پرده ای از جلوی چشم کنار رفت و فهمیدم که تمام مدت به دنبال امید بودم . من خیلی به خودم دروغ گفتم . به نظرم دو نوع آدم دروغ گو وجود داره ، یکی اونایی که به مردم دروغ میگن و کسانی که به خودشون دروغ میگن . تمام کارها و تصمیم هام برای سرپوش گذاشتن روی احساسم بود . سیما ... مدام از خودم می پرسم چطور نفهمیدم ؟ چطور میخواستم با حمید ازدواج کنم ؟ با چه احساسی می خواستم اونو قبول کنم و یک عمر به پاش بشینم ؟
 _ حمید یا همون استاد ستوده خودمون در شرایطی پیش قدم شد که چشمت و به روی خیلی حقایق بسته بودی و همین باعث شد کورکورانه اون و قبول کنی و تصمیم بگیری
 سکوت کردم و سیما ادامه داد : به استاد ستوده جواب رد دادی؟
 _ هنوز نه . باید خیلی زود تکلیفم و روشن کنم
 سیما دست مرا گرفت و فشرد و گفت : خوشحالم ، برای اینکه تو رو متفاوت از همیشه می بینم . با روحیه خوب چشمانی شفاف و شیطون و لبانی خندان ؛ در عین حالی که از معشوق دوری . برات آروزی موفقیت می کنم
 _ ممنون . در حال حاضر خیلی به دعا احتیاج دارم
 سیما با خنده گفت : اگه ترانه و رویا بفهمن می خوای با استاد ستوده بهم بزنی دق میکنن . اونا خیلی به نمره ای که میخواستن بگیرن امیدوار بودن !
 _ بهتره حرفی نزنن تا امیدوار باشن !
 _ وقتی نمره شون و گرفتن اونجا باش تا شربت قند درست کنیم !
 _ مواظب نمره خودت باش ؛ چون استاد می دونه تو از بقیه به من نزدیک تری !
 _ وای حمیرا ! خدا بگم چیکارت کنه . بذار برای چند روز دیگه !
 _ بستگی داره کی حمید و بینم
 _ بگو مریضی و داری می میری !
 _ خودت بمیری ! من تازه زنده شدم
 در حالی که بیرون می امدم سیما غرغر کنان به دنبالم راه افتاد .
 بعد از ظهر خاله مرضیه و خاله عاطفه همراه زندایی ثریا به آنجا آمدند . صدای بچه ها و خنده بزرگ ترها در خانه پیچیده بود . به محض دیدن من پرسیدند : حمیرا بالاخره عروسی کی هست ؟ لباسمون قدیمی شد !
 _ اگه بابت لباساتون ناراحتید حاضرم براتون بخرم

خاله عاطفه گفت : به دلیلش اینه ، به دلیلش هم اینه که دلمون عروسی میخواد!

مادر گفت : ایشالله به وقتش

زندایی گفت : حمیرا چه گردنبند قشنگی انداختی ! هدیه حمید خانه ؟

_ نه خودم خریدم

خاله مرضیه گفت : از مغازه خودتون گرفتی ؟

_ از جای دیگه خریدم

نمی دانستم این قدر گردنبند جلب توجه می کرد . انگار ستاره بود و روی قلبم چشمک می زد

حمید تلفن کرد . منتظر بودم که به زودی باز به سراغم بیاید . اجازه خواست تا به دیدنم بیاید . با وجود مهمان ها

قبول کردم ؛ چون خودم نیز برای این دیدار عجله داشتم .

طبق معمول حمید با جعبه ای شکلات و دسته گلی زیبا آمد . او را به اتاقم راهنمایی کردم . خاله عاطفه و مرضیه و

زندایی با حظ به ما نگاه می کردند . وقتی تنها شدیم حمید گفت : نگفتی مهمون دارید ؟ در این صورت مزاحم نمی

شدم

_ مزاحمتی نیست . غریبه نیستید

حمید به اطراف نگاه کرد و گفت : اتاق قشنگی داری ! بار اول متوجه نشدم

_ سلیقه حاج آقااست

_ می خوای بگی خودت با سلیقه نیستی ؟

_ من چندان حوصله اینکار ها رو ندارم

_ چه بد شد ! تو ذوقم خورد

زری خانم با شربت و شیرینی وارد شد و بعد از تعارف و پذیرایی از حمید بیرون رفت .

_ حمیرا ، نمی خوام بازم فکر کنی عجله دارم ؛ اما می خوام تکلیف خودم و بدونم . الان نمی دونم چی کار میخوای

بکنم . نمی دونم کجای این رابطه قرار دارم . واقعا نمی دونم در مقابل تو و خانواده ات کی هستم .

_ اتفاقا ، منم می خواستم ببینمتون تا تصمیمی رو که گرفتم به شما اطلاع بدم

_ خوب من منتظرم بشنوم

چشمانم و بستم و در یک ان تصمیم گرفتم واقعیت و بگویم و از این دل دل کردن ها راحت شوم . من خیلی فکر

کردم و به این نتیجه رسیدم که به درد شما نمی خوردم

نگاه حمید لحظه ای در چهره ام میخکوب شد ؛ سپس برخاست و به کنار پنجره رفت و گفت : پس حدسم درست

بود

_ چه حدسی ؟

برگشت و گفت : این که تو عاشق امید خان هستی

از صراحت گفتار او شرمسار شدم ؛ چطور چنین حدسی می زنی ؟

_ خیلی وقت بود که متوجه شده بود ؛ اما با خودم گفتم (نه ، نمی تونه واقعیت داشته باشه . امید هم تراز حمیرا

نیست)

_ این فکر شماسست . در واقع من به دنبال علاقه ای غیر از احترام به شما بودم که متاسفانه با تمام خوبی هاتون نتونستم اون و پیدا کنم

حمید پوزخند زد و گفت : پس من موش آزمایشگاهی بودم تا بتونی احساس واقعی خودت و پیدا کنی؟

_ اینطور حرف نزنید و قضاوت نکنید

حمید با صدایی بلند گفت : چرا ، همین طوره که میگم . واقعیت و لوث نکن . تو من و اسیر خودت کردی . الان هشت ماهه که دارم عذاب می کشم . از اتفاقات پیش اومده و پس از اون . تو چه فکری میکنی ؟ حمیرا من برای تو چی بودم ؟

جوابی برای سوالهایش نداشتم . او واقعیت را می گفت

_ جوابم و بده

_ من برای شما ارزش زیادی قائلم . دلم نمی خواست اینطور بشه . به خدا قسم نمی خواستم به اینجا برسه

_ حالا که رسیده چجوری میخوای جواب دل شکسته من و بدی ؟

_ اگه میخواهید بزور با شما ازدواج می کنم . برایخ وشایند شما

_ نمی خواد از خود گذشتگی کنی

_ متاسفم برای همه چیز

حمید با حالتی کلافه گفت : نمی تونم . نمی تونم قبول کنم . تا همین لحظه امیدوار بودم خیلی چیزها عوض بشه .

خیلی از افکارم اشتباه باشه و تو همونی باشی که به دنبالش بودم و قبول کردی و خواستی با من ازدواج کنی

_ باور کنید برای خودمم سخته . نمی خوام شما پاسوز من بشید

با نگاهی ملتسانه گفت : حمیرا بیشتر فکر کن . من می تونم خوش بختت کنم

سرم را پایین انداختم تا نگاه ملتمسش را نبینم

_ با وجودی که تصمیم خودت و گرفتی من باز منتظرت می مونم . شاید اشتباه کنم اما می خوام یادت باشه که مردی

همین نزدیکی چشم به راه توست

نفهمیدم حمید چه وقت یا چطور رفت . زمانی به خود آمدم که تنها به دسته گل او خیره بودم . مادر صدایم کرد به

ناچار برخاستم و پایین رفتم . وقتی مادر چهره گرفته مرا دید گفت : چیزی شده حمیرا ؟ حمید خان که خیلی وقته

رفته ؛ چرا پایین نمی آی ؟

در یک لحظه با صدای بلند گفتم : مامان بهتره در حضور همه بگم من با حمید بهم زدم

ناگهان سکوت در فضای خانه سنگینی کرد حتی علی کوچولو پسر دایی ناصر نیز با چشمانی متوحش نگاهم می کرد

. مثل آن بود که او نیز متوجه اوضاع غیر عادی آنجا شده بود .

مادر گفت : بیا بشین ببینم . حتما دلیل موجهی برای اینکار داری؟

می دانستم که مادر عمدا این سوال را از من می پرسید و خیلی وقت بود که انتظار چنین روزی را می کشید

_ ما نمی تونیم با هم به تفاهم برسیم . عقایدمون با هم فرق داره

خاله عاطفه برخاست و دست روی شانه ام گذاشت و گفت : عیبی نداره عزیزم . نامزدی برای همینه . خودت و اصلا

ناراحت نکن . نبینم غصه بخوری

خاله مرضیه و زندایی نیز گفته های او را تایید کردند . گفتم : حمید پسر خوبی بود ؛ اما به درد هم نمی خوردیم

خاله مرضیه گفت: حمیرا خدا چقدر دوست داشت که مراسم عقدت بهم خورد!
مادر برای ختم گفتگو گفت: صبر کن حاج آقا که اومد راجع به این موضوع حرف می زنیم. شاید تصمیم که گرفتی
چندان جدی نباشه

ساعتی بعد مهمانها رفتند؛ اما دلگیر و با تاسف از اتفاقی که افتاده بود خانه را ترک کردند. شب مادر با حاج آقا
صحبت کرد و قرار شد موضوع را به اصلاص اقوام بخصوص عمو مهدی برساند. حاج آقا گفت: حمیرا جان مطمئنی که
تصمیمت عوض نمیشه؟
_ محاله. فکرام و کردم

_ تازه داشتم یقین پیدا می کردم که دوباره شما و حمید خان با هم کنار اومدید
_ حمید اصرار به تکرار رابطه گذشته داشت. اما برای من امکان تجدید رابطه گذشته نبود. بعد از اون پیشامد چند
ماه بود که مدام به این مساله فکر میکردم و آخرین و بهترین راه را در اینکار دیدم
حاج آقا با تاسف آمیخته به شرم گفت: فقط به خاطر اون پیشامد؟

_ آخرین بهانه اون اتفاق بود. خیلی چیزهای دیگه بود که من به مرور زمان به اون ها رسیدم
حاج آقا آهی کشید و گفت: در واقع من از رابطه شما با حمید خان خوشحال بودم ولی از مسائل جانبی اون نیز
همیشه نگران بودم و خودم و گناهکار حس می کردم
_ مطمئن باشید هیچکس مقصر نیست و تمام اتفاقات جزوی از سرنوشت ماست و چه بخواهیم و چه نخواهیم پیش
خواهد آمد شاید بتوانیم کمی از اونها رو عوض کنیم اما هرگز قادر نخواهیم بود تمام آنچه که مقدر بوده تغییر بدیم
_ حالا احساس خوبی داری؟

_ از این که تکلیف هر دوی ما روشن شد خوشحالم
حاج آقا باخنده گفت: پس منتظر یه بخت خوب باش
مادر گفت: حمیرا باید درسش و تموم کنه. دیگه وقت این حرفها نیست
_ خانم چرا سخت میگیری؟ بگو دلم نمی خواد دخترم ازم جدا بشه!
_ خوب آره. دیگه از کجا دختری مثل حمیرا پیدا کنم!؟

حوری با ذوقی وصف ناپذیر نگاهم کرد و با هر نگاه خود به من فهماند که تا چه اندازه از این اتفاق خوشحال است
ساعتی بعد با صدای زنگ تلفن به طرف ان رفتم
_ سلام. حمیرا خانم؟

_ بفرمایید. خودم هستم

_ من و شناختی؟

کمی فکر کردم و گفتم: نه خیر، بجا نیاوردم

_ من فرشته ام

_ حالتون خوبه؟

_ حال من خوبه؛ اما فکر میکنم حال شما زیاد خوب نیست

از لحن صحبتش متوجه شدم که تلفن او دوستانه نیست و قصد و غرضی در کار است. بی آنکه به روی خودم بیاورم
گفتم: حال خوبه، متشکرم به یاد من هستید

- _ لطفا خودتون و به اون راه نزنید
- _ امرتون و بفرمایید ؟
- _ نمی پرسیدی هم میگفتم . (بعد از کمی مکث گفت) دست از سر حمید بردار
- _ خودشون به شما گفته که من مزاحمش می شم ؟
- _ نه خیر خانم . من دارم میگم
- _ شما خبر از چیزی ندارید که اینطور حرف می زنید؟
- _ احتیاجی نست که چیزی بدونم . همینقدر که با آبروی ما بازی کردی کافیه
- _ من با برادر شما کاری ندارم
- _ می بینم . با دست پس می زنی و با پا پیش میکشی
- _ فرشته خانم مواظب حرف زدنتون باشید
- _ برای مقابله با یک دختر فراری باید هم مواظب حرف زدتم باشم
- از توهین آشکارش قلبم شکست و دستانم به لرزش افتاد : من برای شما و خانواده تون احترام قادم بنابراین توهین شما رو نشنیده می گیرم
- _ خیلی گذشت داری دختر خانم . بخ خاطر خودت میگم . دست از سر حمید بردار . ما نمی تونیم این نگ و تحمل کنیم و تو خانواده مون دختری مثل تو رو راه بدیم
- خدا را شکر کردم که قبل از تلفن فرشته با حمید اتمام حجت کرده بودم . فرشته خانم امید وارم خوب گوش کنید ؛ چون عادت ندارم حرفی رو دوبار بگم . من با آقای ستوده هیچ رابطه عاطفی و احساسی ندارم ؛ این مطلب و به ایشون هم گفتم . شما هم بهتره به جای توهین به دیگران و قضاوت یک طرفه به سائل زندگی خودتون برسد گوشی را سر جایش گذاشتم تا دیگر جوابی نشنوم . از شدت ناراحتی به گریه افتادم . من انقدر خود را به مسائل اخلاقی پایبند میدیم که هیگاه تصور نمی کردم کسی بخواهد بی این صراحت مرا متهم کند و ناروا حرف بزند اما فرشته از هیچ چیز خبر نداشت و شاید به خود حق میداد تا با تهدید و توهین مرا از سر راه برادرش بردارد . چه خوب که مادر متوجه تلفن فرشته نشد و گرنه توهین های او را بی جواب نمی گذاشت .
- ***
- مادر برای پیدا شدن و سلامتی ام و گذشتن از روزهای سختی که پشت سر گذاشته بودم سفره ابولفضل نذر کرده بود . در پایان مراسم عمو مهدی به دنبال خانواده آمده بود و خواست مرا ببیند . اخر شب همراه او به حیاط رفتم عمو مهدی گفت : حاج آقا عجب باغچه قشنگی داره ! حمیرا تو از این که اینجا هستی ناراحت نیستی ؟
- هر چند که برای پرسیدن این سوال کمی دیر شده بود اما گفتم : نه ، اینجا رو دوست دارم و عادت کردم
- _ خوشحالم . حاج آقا مرد خوبیه سپس گفت : حمیرا اینجا چه خبره ؟
- _ خبری نیست مامان سفره انداخته
- _ این و خودمم می دونم . منظورم چیز دیگه ای بود
- در حالی که به چشمان من خیره شده بود ادامه داد : تو خیلی عوض شدی
- _ من عوض نشدم . این زمونه است که ما رو عوض میکنه . با ازدواج مادر خود به خود خیلی چیزها عوض شد
- عمو مهدی متوجه کنایه من شد و گفت : در عوض باعث شد که خیلی چیزها توی زندگیتون پیدا بشه

- _ از نظر دیگران شاید خونه بزرگ تر و پول بیشتر خوشبختی و عوض شدن زندگيه
- _ اگه درست فهمیده باشم منظورت حاج آقااست . هنوز ازش خوشت نمیاد ؟
- _ اتفاقا برعکس . خیلی دوستشون دارم و براشون احترام قائلم بحث کلی بود
- عمو مهدی اهی کشید و گفت : شاید . من چندان با افکار شما جوونها آشنا نیستم . عقاید شماها کمی عجیب غریبه
- دست بر شانه من گذاشت و گفت : چرا با حمید بهم زدی ؟ اون پسر خوبی بنظر می رسید
- _ هنوز هم خوبه . فقط نمی تونستیم همدیگرو بفهمیم
- _ چرا مراسم عقدت بهم خورد؟
- از پرسش عمو مهدی جا خوردم . جرقه ای در ذهنم روشن شد و گفتم : حمید پیش شما اومده بود ؟
- _ دو روز پیش اومد . خیلی پکر بود . کلی درد و دل کرد
- دلهره ای سخت به سراغم آمد . اگر حمید از چیزهایی که خبر داشت حرفی به عمو مهدی زده بود چه جوابی برای او داشتم ؟
- _ می گفت عقد و خودتون به هم زدید . کسی از اقوامشون نمرده بود. عقیده داشت که حاج آقا مقصره . اگه حاج آقا رو نمی شناختم حرفشو باور میکردم ؛ اما دوستی ما از این حرفها بالاتره
- _ حمید نباید پیش شما می اومد و نگرانتون می کرد . این مساله ای بود بین من و خودش . هیچ کس مقصر نیست
- _ حمیرا نگرانتم
- _ من یه نامزدی ساده کردم و حالا نخواستم . کجای اینکار بده و گناهه؟ باید می رفتم و به مردی که علاقه ای نداشتم تظاهر به دوست داشتن می کردم و یک عمر اون و بدبخت می کردم ؟
- _ تو خانواده ما اینجور اتفاقا کم پیش میاد . یا قبول نمی کنیم یا وتتی قبول کردیم تا آخرش هستیم
- _ شما درست میگوید . من تو شناختم اشتباه کردم باتمام اعتماد بنفسی که داشتم نتونستم تشخیص خوبی بدم
- _ خیالم راحت باشه که مساله دیگه ای نبوده ؟
- _ خیالتون راحت باشه
- _ پس چرا حمید اینقدر مصر بود که من پادر میونی کنم ؟ اگه نظر تو رو می دونع چرا از من خواست با تو صحبت کنم ؟
- _ خودمم نمی دونم . هیچ کس در این تصمیمی که من گرفتم دخیل نیست و خواسته خودم بوده
- _ خیلی اشفته بود . هنوز نتونسته قبول کنه . هیچ راهی نیست که نظرت عوض بشه ؟
- _ هیچ راهی نیست . همه چیز تموم شده است
- _ حمید از من خواهش کرد منم بنا به وظیفه ام و قولی که دادم خواستم با تو حرف بزوم . می دونم که به من ربطی نداره
- _ نه نه عمو جون این حرف و نزنید . اگه با شما مشورت نکردم صرفا بخاطر این بود که نگرانتون نکنم . می دونید که چقدر دوستون دارم
- عمو مهدی اهی کشید و با افسوس گفت : می دونم که نتونستم به وظیفه ام که رسیدگی به شما ها بود عمل کنم . همیشه شرمنده ام که اگه اون دنیا خان داداش و دیدم چجوری جوابش و بدم
- در حالی که اشک می ریختم در آغوش او فرو رفتم و گفتم : نه عمو جون اینطور حرف نزنید دلم می گیره

عمو مهدی پیشانی ام را بوسید و گفت : کاش عروس خودم می شدی اونوقت حسرت هیچی تو دلم نمی موند از کار حمید به شدت عصبانی شدم . نباید نزد عمو مهدی می رفت و نگرانی او را باعث می شد . هیچ وقت فکر نمی کردم چنین حرکتی در شان و شخصیت او باشد . بنظرم آدمی ضعیف امد که می خواست با توسل به دیگران مشکل خود را حل کند ؛ مشکلی که محال بود بتواند راهی برای حل کردن آن پیدا کند.

اکنون هفت ماه از رفتن امید می گذشت و من همچنان در بی خبری به سر می بردم . مادر و حاج آقا راجع به او هیچ حرفی نمی زدند . کم کم غم دوری و شاید هرگز ندیدنش بر دلم سنگینی می کرد و نمی دانستم چطور این دلنگی آزار دهنده را از خود دور کنم . گاه به فکر می افتادم که از ویدا خبری بگیرم ؛ اما غرور لعنتی ام اجازه نمی داد . گاه در خلوت اتاقم نامه ای می نوشتم و ان را پاره می کردم و در سطل می انداختم . هیچ روزنه ای نمی دیدم و هیچ پیام آشنایی نبود . تصمیم گرفتم با حاج آقا صحبت کنم و با زبان بی زبانی از او بخواهم تا امید را ببخشد . و آن شب بعد از مدت ها این اتفاق افتاد . مادر برای خواندن نماز رفت و حوری سرگرم تماشای سریال مورد علاقه اش بود . نزدیک به حاج آقا نشستم و گفتم : حاج آقا چه خبر ؟

_ هیچی دخترم . همه اش کار و حساب و کتاب

_ تنهایی مشکله ؟

_ تنها که چه عرض کنم ؟ آقا جمشید تو کارش خیلی وارده . الحمد الله کمک حالمه

_ کاشکی من پسر بودم و می تونستم کمکتون کنم

_ دیگه حسرت هیچ پسری رو ندارم

_ اینطور حرف نزنید

حاج آقا لبخندی غمناک زد و گفت " نگرانی من شماها هستید "

_ نگرانی نداره . بعد از اون ماجرا ها فهمیدم هیچ کار خدا بی حکمت نیست . من به حمید خیلی احترام می گذاشتم . از شخصیت و رفتارش خوشم می اومد اما عاشقش نبودم . حالا که فکر میکنم میبینم چطور می خواستم در طول زندگی این خلا بزرگ و بیوشونم . اوایل امیدوار بودم که به مرور این اتفاق بیفته . وقتی میخواستم به عقد اون در پیام فکر میکردم با محرم شدن به یکدیگر خداوند مهری را بر دلم خواهد نشاند پس تصمیم گرفتم به سوی سرنوشت برم اما حالا می بینم که هیچ وقت نمی تونستم عاشق حمید باشم و باید تا آخر عمر می سوختم و می ساختم .

_ خیلی ها ازدواج می کنن بدون عشق اون ها هیچ وقت نمی تونن بخاطر یکدیگر گذشت و فداکاری کنن ؛ چون فداکاری مال آدم های عاشقه

_ همینطوره که میگی . حاج آقا سوالی داشتم ؟

_ بگو دخترم . هر سوالی باشه جواب میدم

آرام وو شمرده گفتم : شما هنوز امید و نبخشیدید ؟

حاج آقا سرش را پایین انداخت و متفکر باقی ماند . بعد از لحظاتی گفت : فکر نمی کردم هیچ وقت حاضر باشی

دوباره اسم اون و بیاری ؛ اما چون قول دادم جواب بدم می گم هنوز بخششی در کار نیست

_ می تونم خواهشی از شما بکنم ؟

_ حتما . شما خواهش نکنید . دستور بفرمایید

_ اون و ببخشید

- حاج آقا با تعجب نگاه کرد و گفت : شما جای من بودید این کار و می کردید ؟
- _ شما تنها پسر تون و از خودتون طرد کردید . این درست نیست . من عمق وابستگی شما رو به اون می دونم . بخاطر هیچ کس تنهاش نذارید ؛ اگه اشتباهی مرتکب شده با حمایت درست راه و نشونش بدید
- _ حمیرا جان این حرفها رو تو میزنی ؟ نمی تونم باور کنم که اینقدر با گذشتی !
- از این که خواسته خود را به او تحمیل کردم احساس آدمی مکار را داشتم اما راه دیگری به عقلم نمی رسید
- _ مادرتون چی ؟ من قول دادم
- _ در اوج ناراحتی آدمای خیلی حرفا میزنن . مطمئنا مادر از اون خشم و کینه ای که به دل داشته کمی آروم شده و می تونه درک کنه.
- _ و خود شما ؟ نه امکان نداره
- _ باور کنید من کینه ای از ایشون ندارم . قرار بود به خواسته من نه نگید
- _ چطور ببخشمش ؟ بارها نشستم و با خود فکر کردم کجای کارم اشتباه بود که امید با من اینطور کرد . اون حتی به آبروی چند ساله و زندگی که بعد از سال ها با هزار آرزو تشکیل دادم فکر نکرد . دچار جنون شده بود و نمی تونست بفهمه بعد از اون عمل ناشایست ممکن چه بلایی سر شما یا خودش یا من بیاد . من خوشبختم که شما دختر چنین مادری هستید و زیر سایه گذشت و فداکاری تون من بی سر و سامان نشدم و آبروی چند ساله ام بر باد نرفت . چقدر خداوند منو دوست داشت که فرشته هایی رو در لباس ادمی بر من عطا کرد . بعد از سال ها که چراغ خونم سوت و کور بود . پرنور و سبز شده . امید با کار احمقانه اش میخواست همه چی رو زیر پا بگذاره . مگه آدم چقدر میتونه عاشق باشه و دیوونگی کنه ؟ تمام این ها رو شب و روز با خودم مرور می کنم اما نتیجه ای نمی گیرم . حمیرا جان حالا که خودت حرف و پیش کشیدی پس بزار واقعیت و بگم . با تمام بدی ها و ندانم کاریهات دلم برات می سوزه . به تمام مقدسات عالم حتی جواب تلفن هاشو نمیدم ؛ چون با خودم عهد کردم اما چه کنم که پدرم و تنها فرزندم به جای اون که عصای دستم بشه بلای جونم شده
- _ عهدتون رو بشکنید . با اون صحبت کنید . نباید اینقدر خود خوری کنید . انسان جایز الخطاست .
- _ اگه شما اینقدر اصرار دارید شاید بتونم ...
- _ حتما می تونید
- _ نمی دونم . خودم هم موندم چه کار کنم
- با تمام حرفهایی که زدم آقای صادقی ناباورانه نگاهم می کرد و به حرفهایم چندان اطمینانی نداشت . می دانستم که بلافاصله با مادر راجع به گفت و گویمان صحبت خواهد کرد
- آخر شب مادر با ناراحتی به اتاق آمد و گفت : ببینم حمیرا معلومه تو چه کار داری می کنی ؟
- _ چی شده مامان ؟
- _ برای چی با حاج آقا راجع به اون پسر حرف زدی ؟
- _ من چیزی نگفتم ؛ فقط پیشنهاد دادم پسرش و ببخشه
- _ چه جالب ! کاسه داغ تر از آتش شدی !
- _ چرا عصبانی هستید ؟

- _ تو خیلی سر خود شدی . حواست به کارهات نیست .. حداقل با من مشورت می کردی . اون از حمید ؛ اون از گردنبند خریدنت ، این هم از این نمی دانستم گردن بند به بقیه مواردی که مادر می شمرد چه ربطی داشت ! گفتم : بعد از مدتها من چیزی خریدم چه ربطی به موضوع داره ؟
- _ ربطش اینه که خودسر شدی . با هر کسی می خوای مشورت میکنی و من و غریبه می دونی
- _ فردا صبح میرم و گردنبند و پس می دم
- _ تو تمام این حرفها رو ول کردی گردنبند و چسبیدی ؟
- _ اتفاقا منم به همین مساله فکر میکردم
- _ مادر به موهای خود دستی کشید و با اخم لبه تخت نشست و اهسته طوری که کسی نشنود گفت : می ترسم این پسره بیاد بازم دردرس درست کنه . چرا متوجه نیستی ؟ حداقل اگه تو ازدواج کرده بودی یه چیزی
- _ مامان اون کاری نمی کنه . خیالتون راحت باشه . اگه می خواست همون دفعه اول خیلی بلاها می تونست سر من بیاره
- _ تو اصلا چی کار داشتی که به حاج آقا گفتی اون و ببخشه ؟ خودشون می دونن . اون ها پدر و پسرن ، چه ما بگیم چه نگیم بالاخره یه روز اشتی میکنن
- _ آفرین مامان ! پس چرا ما خودمون و سبک کنیم ؟ با اینکار کنتی هم سرشون گذاشتیم
- _ مادر لحظه ای فکر کرد و گفت : حمیرا تو عقلت و از دست ندادی؟
- _ من سالم سالمم . یه کاری بکنید حاج آقا با امید آشتی کنه
- _ اسم اون و جلوی من نیار
- _ مامان شما که کینه ای نبودین ؟ گذشت خانم مومنی مثل شما باید بیشتر از اینها باشه
- _ هر بلایی میخوان سرمون بیارن با آبرومون بازی کنن بعد گذشت کنیم ؟ خیلی خوب میشه مگه نه ؟ اگه میداشتی از دستش شکایت می کردیم حالا اینطور نمی شد
- _ باز که حرف گذشته رو می زنی ! من خوبم . سالمم . اون هم اشتباه کرده
- _ مادر با لحنی انتقاد امیز گفت : من و بینن که بخاطر تو میخواستم از این زندگی دست بکشم
- _ شما به حاج آقا علاقمندید . این حرفها هم برای دلخوشی ما بود .
- _ می خوای ثابت کنم که اینطور نبوده ؟
- _ خيله خوب به خاطر ما بود . اما من و حوری که حاج آقا رو دوست داریم . شما میتونید برید ما می مونیم
- _ ما در به من که پر از شیطنت شده بودم نگاه کرد و گفت : دستت درد نکنه . حالا من و بیرون میکنی؟
- _ صورت او را بوسیدم و گفتم : مامان شما کوتاه بیاین . اون وقت می بینید که چه نتیجه عالی داره
- _ باید فکر کنم
- _ مامان ! ...
- _ مادر در حالیکه بیرون می رفت گفت : مامان و ...
- _ زهر مار

مادر پشت چشمی نازک کرد و بیرون رفت . خنده امانم را بریده بود . برنامه هایم خوب پیش می رفت . بعد از دقایقی فکری آزار دهنده در مغزم دوران یافت . کسی می گفت : تو تمام اینکارها رو می کنی ؛ اگر برنگرده چی ؟ آخرین روز های تابستان ؛ همراه مادر و حوری به شمال کشور مسافرت کردیم . حال آقای صادقی چندان با آب و هوای شمال سازگار نبود . چهار روز در ویلای یکی از دوستان حاج آقا بودیم . جایی خوب و دنج بود . شب ، در کنار ساحل نشسته بودیم و به امواج که در تلاطم بود نگاه می کردیم . گفتم : مامان بالاخره حاج آقا چی کار کرد؟

_ برای چی؟

_ خودتون بهتر می دونید

_ تو چرا دایه مهربون تر از مادر شدی ؟

_ خوب ، کنجکاو شدم

_ برای تو خوب نیست راجع به اون کنجکاو بشی

_ دیگه نمی پرسم . فقط این بار ! ...

_ خبر ندارم . قرار بود این بار که تلفن کرد حاج آقا با اون حرف بزنه

_ تلفن کرد ؟

_ اگر هم تلفن کنه به مغازه می زنه ، نه خونه . حمیرا ، نمی خوای هیچی به من بگی؟

_ راجع به چی؟

_ راجع به این قضایا . یه خورده همچین شک ورم داشته

_ به من اعتماد ندارید ؟

_ جواب منو با سوال دیگه ای نده

_ مطمئن باشید اگه خبری باشه اول به شما میگم

_ امیدوارم . دوست ندارم حرفی رو از من پنهان کنی و آخرین نفری باشم که بشنوم

_ حوری در حالیکه با شن های ساحل بازی می کرد گفت : مامان قراره امید بیاد ؟

_ تو دیگه حرف نزن که ...

_ چشم . چه زود عصبانی میشید !

وقتی مادر خنده مرا دید گفت : حمیرا کم بود تو هم اضافه شدی ؟ بلند شید بریم ویلا . جز حرص دادن کار دیگه ای

بلد نیستید

حوری در گوشم گفت : مامان دلش برای حاج آقا تنگ شده و بهونه میگیره

اما من می دانستم مادر به شدت راجع به موضوعات پیش آمده حساس شده بود . به او حق میدادم و زود رنجی او را

درک می کردم

به محض اینکه به تهران رسیدیم سیما تلفن کرد و بعد از احوالپرسی گفت : کی برای ثبت نام می آی دانشگاه ؟

_ قول میدم حتما این ترم ثبت نام کنم

_ از بچه ها شنیدم استاد ستوده از این دانشکده رفته

_ خبر موثق بود ؟

_ فکر کنم میدونی که بی دلیل شایعه ای تو دانشکده نمی پیچه . این طوری تو هم راحت تری

_ ممنونم که تمای گرفتی . حتما راجع به اون فکر میکنم

_ فکر کردن نداره . تو به من قول دادی !

_ باشه به خاطر تو

_ ای کلک ! به خاطر خودت و امید جونت

_ هیس ! ممکنه کسی بشنوه

_ راستی چه خبر؟

_ هیچ خبری نیست

_ نا امید نشو . هنوز برای ناامیدی زوده

_ خیلی رحتها دارم . بیا زودتر ببینمت

_ چرا خودت نمی آی ؟

_ من نیام چون می خوام تو رو تو دانشکده ببینم

_ با خودت پیمان بستنی ؟

_ بله سر حرفم هستم فکر کردی خودت بلدی لجبازی کنی؟

_ خيله خوب قول میدم پیام

_ پس به امید دیدار

روز هایم بیهوده می گذشت و من همانطور در بی خبری محض به سر می بردم . هیچ امیدی برای به دست آوردن آن چه در آرزویش بودم نداشتم . جرات پرسشی را هم از مادر و حاج آقا نداشتم . مادر با هر سوال من به هم می ریخت و مشکوک نگاهم می کرد و می خواست دلیل پرسش هایم را بداند . کاش آشنایی پیدا می شد و حرفی می زد تا کمی به آینده و به برگشتن امید دلخوش می شدم . کم کم داشتم بازی برده را می باختم

ترم جدید دانشگاه شروع شد . استاد ستوده واقعا رفته بود و از این بابت ممنون او بودم . دیدار دوستان قدیمی و حال و هوای دانشکده به من انرژی میداد . شروعی دوباره و خوب داشتم

سالگرد مادر بزرگ نیز رسید . یک سال که در نبودن او در تلاطم امواج زندگی به ساحل انتظار رسیدم ؛ انتظار کسی را می کشیدم که از تحولات درونی ام خبر نداشت و من در سکوت شیرین قلبم او را می طلبیدم و صدا می کردم . در خلوت اتاقم او را میخواندم تا شاید امواج صدای مرا به گوشش برساند . پاییز بود و من به باغچه غمناک حیاط چشم می دوختم . به یاد خاطرات سال گذشته روزها را می گذراندم و دلخوش بودم . نمی دانستم امید کجاست و چه میکند ؟ آیا هنوز به یاد من بود یا فراموشم کرده و فقط خاطره ای بودم در دوردست ها ؟ کاش می دانست من در چه حالی هستم . کاش بر میگشت و من با تمام احساسم او را می پذیرفتم و نشان میدادم تمام حرف هایش حقیقت بود و من از خود بی خبر و مست بودم و تنها او بود که مرا می شناخت و از درونم با خبر بود و آنقدر شجاعت داشت

که لیلی خود را بدزد تا به دست بیگانگان نیفتد؛ حتی اگر از قبیله اش رانده می شد. صدای حوری مرا از عالم خود بیرون آورد: حمیرا امشب بریم بیرون؟

کاش حوری می دانست که با صدایش تا چه اندازه مرا به گذشته می برد. جواب دادم: می تونیم بریم

_ به نظر تو کجا بریم؟

_ هر جا که تو بخوای

_ معلومه من کجا رو دوست دارم

وقتی حوری لبخند مرا دید صورتم را بوسه باران کرد. ساعتی بعد حوری را به ماکن آشنا بردم. مثل همیشه شلوغ بود و بیشتر دختران و پسرانی بودند که با هیاهو و گرم، گفت و گو می کردند. حوری برای شستن دستان خود به دست شویی رفت. دست زیر چانه ام گذاشتم و به میزی خیره شدم که سال قبل با امید پشت آن نشسته بودیم. در عالم خیال او را دیدم که پشت میز نشسته. چه قدر واقعی بود! امید نیز به من خیره شده بود و مژه هم نمی زد. کاش این واقعیت بود؛ نه تصور من. چنان غرق تصویر خیالی بودم که ناگهان سایه امید از جا برخاست. نگاه خیره من با حرکت سایه خیالی او بریده شد. بی اختیار برخاستم. نه... خدایا این رویا نبود؛ بلکه، فقط زن و مردی از دور می آمدند. پس کجا رفت؟ چرا هیچ نگاه آشنایی در چشمان او ندیدم؟ حوری به دنبال آمد و گفت: حمیرا چرا بیرون اومدی؟

هراسان نگاهش کردم و گفتم: امید برگشته

حوری با حیرت نگاهم کرد و گفت: از کجبل فهمیدی؟

_ الان اینجا بود.

_ چرا صداش نکردی؟

سرم را ناباورانه تکان دادم و گفتم: نمی دونم

به خاطر حوری چند لقمه غذا خوردم و بیرون آمدم. سوار اتومبیل شدم؛ اما قدرت هیچ حرکتی نداشتم. با

استیصال گفتم: حوری کارت تلفن داری؟

_ مگه مایلیت و نیاوردی؟

_ سوال نکن. داری یا نه؟

حوری از کیف خود کارتی بیرون آورد. آن را گرفتم و گفتم: همین جا باش تا برگردم

کیوسک تلفنی در همان نزدیکی بود. شماره امید را گرفتم. بعد از چند بوق ممتد صدای او را شنیدم. از هیجان قلبم

می خواست از سینه ام بیرون بزند. صدای نفس های من وحشتناک بود و صدای او آرام و مردانه. بعد از چند بار

تکرار "الو بفرمایید" تماس را قطع کرد. دوباره شماره را گرفتم. با عصبانیت گفت: عجب دیوونه ای!

با خود گفتم: آره. دیوونه ام. تو من و دیوونه کردی و رفتی. باید بهت تبریک بگم. تو موفق شدی بازی باخته رو

برنده بشی

به سرعت به طرف خانه می راندم. حوری با حیرت به رفتار های دیوانه وار من نگاه می کرد. به محض پارک کردن

اتومبیل دوان دوان به خانه رفتم سلام کردم

گفتم: مامان ممکنه بیایید بالا؟ کارتون دارم

مادر برخاست و به دنبال من آمد . به اتاق رفتم و در را بستم

_ مامان چرا نگفتید ؟

_ چی رو ؟

_ که امید برگشته

_ تو از کجا فهمیدی ؟

_ خودم دیدمش

_ خوب که چی ؟

_ مامان

وقتی خشم مرا دید گفت : یک هفته است که اومده ؛ اما به ما ربطی نداره

_ چرا ربطی نداره ؟ من باید میدونستم

_ برای چی ؟ چه خورده برده ای با اون دارب که می خوای بدونی ؟

کمی تند رفته بودم آرام گفتم : دست خودم نیست . وقتی دیدمش عصبی شدم

مادر دست مرا که آشکارا می لرزید در دستان خود گرفت و گفت : حق داری . به خاطر همین بود که نمی خواستم

بودنی . حالا کجا دیدیش ؟

_ دیگه مهم نیست

خود را سرگرم تعویض لباس نشان دادم تا مادر تنهایم بگذارد

_ حمیرا کنترل رفتارت و نداری . بیشتر مراقب باش

_ چشم

مادر بیرون رفت . خود را روی تخت انداختم و تنها کاری که میتوانستم انجام بدهم گریه بود تا دلم خواست اشک

ریختم . نگاه بی تفاوت امید آتش به قلبم می زد . نمی توانستم راحت ان را قبول کنم . اگر به خاطر من برنگشته ؛

پس چرا آمده ؟ شاید برای عذاب دادن من . قدرت تفکرم به صفر رسیده بود . حوری اهنگ آشنا را گوش میداد . می

خواستم فریاد بزنم تا ان را خاموش کند . دلم میخواست از هر چیزی که مرا به یادش می انداخت متنفر باشم اما من

عاشقانه و دیوانه وار او را میخواستم و در ان لحظه بی هیچ امیدی بودم .

تمام قضایا را برای سیما تعریف کردم . سیما گفت : یه جووری باید مامانت و راضی کنی تا از امید دعوت کنه بیاد

خونه تون . اون وقت رفتارهاشو بسنجی .

_ دیگه بریدم . مامان سر لیج افتاده ؛ که البته حق داره . چطور راضیش کنم ؟

_ با هر زبونی که می دونی نظرش و عوض کن . یه بهانه بیار ؛ مثلا بگو پیش حاج آقا بده و یا ممکنه اقوام به

روابطمون شک کنن

_ فکر نمی کنم قبول کنه ؛ چون می دونه حاج آقا توقع نداره دور و بریها هم چندان حساسیتی ندارند و از چیزی خبر

ندارند

_ اصلا حرف دلت و به مامانت بگو

_ نمی تونم . الان زوده . می ترسم پس بیفته

_ این دفعه تو ماشین امید و پنچر کن . بعد برو دنبالش

سیما این را گفت و با صدای بلند خندید
 _ باز ، آخرش زدی به مسخره بازی؟
 _ باور کن فکرم کار نمی کنه . امشب راجع به یه پولتیک (سیاست) خوب فکر میکنم
 _ حوری !
 _ حوری چی؟
 _ حوری میتونه کمکم بکنه
 _ می شه به منم بگی ؟ اگه عاقلانه بود امشب مخم و کار نگیرم !
 _ قربونت ! خودت و تو زحمت ننداز . بذار خوب فکر کنم . اگه درست از آب در بیاد خبرت میکنم
 از سیما جدا شدم و بلافاصله به خانه رفتم و خود را به حوری رساندم . او در حال گوش دادن به موزیک بود.
 _ حوری یه دقیقه ضبط و خاموش کن . کارت دارم
 حوری ضبط را خاموش کرد و گفت : بگو . چیزی شده ؟
 _ خوب گوش کن بین چی میگم ، امشب پیش حاج آقا از مامان پرس چرا امید و به خونه دعوت نمیکنی ؟
 _ وای ! میخوای مامان خفم کنه !؟
 _ هیس یواشتر . ممکنه مامان بشنوه . کاری نمی کنه . تو رودر باستی بذارش
 _ چه جووری ؟ آسون تر از این کار دیگه ای نبود ؟
 با دلخوری گفتم : تو نمی خوای کمکم کنی ؟ بی خود وقتم و تلف نکنم ؟
 حوری با التماس گفت : باشه قهر نکن . فقط بگو چی بگم ؟
 _ همین طوری بگو ؛ خیلی معمولی : مامان چرا امید خان و دعوت نمی کنید ؟ دلم براشون تنگ شده ؟
 _ بعد مامان با چشمانش میگه " خفه شو " !
 _ لازم نیست به چشم های مامان نگاه کنی . بقیه اش با من
 _ باشه تو می دونی به خاطر تو و امید همه کار میکنم .
 _ خیالم راحت باشه ؟
 _ حتما . از الان میریم به جنگ مامان !
 سر میز شام مدام به حوری نگاه می کردم تا موضوع را یاد اوری کنم ؛ اما حوری بی خیال غذا می خورد . از زیر میز
 محکم به پای او زدم . حوری فریاد زد . مادر گفت : چی شد ؟
 _ هیچی پام خورد به میز
 مادر گفت : بس که پاتو تکون میدی . سر غدام نمی تونی آروم بشینی
 حاج آقا گفت : انرژی حوری خانم زیاده اصولا آروم نشستن در طبیعتش نمی گنجه . حوری گفت : کدومش بهتره ؟
 _ بنظر من جوان باید پر از انرژی و شلوغ باشه . به وقتش که رسید خود به خود آروم خواهد شد
 _ اما حمیرا از اولم ساکت بود
 مادر گفت : من نمی دونم تو به کی رفتی . یکی از نوادر فامیلی
 حوری گفت : این که خیلی خوبه هیچ کس مثل من نباشه و فقط یه دونه باشم .
 لیوانی آب ریختم و در حالیکه به حوری میدادم گفتم : حوری کمی آب بخور سر غذا زیاد حرف نزن

حوری لیوان آب را سر کشید و با چشمانی گرد شده از ترس گفت: مامان، چرا آقا امید و دعوت نمی کنین؟ دل م براشون تنگ شده

و با لبخندی احمقانه به مادر و حاج آقا نگاه کرد. مادر با نگاهی که میخواست از حرف حوری سر در آورد که بی مقدمه چنین پیشنهادی داده به من و سپس به حوری چشم دوخت. بعد از لحظاتی گفت: خودشون تشریف نمی آرن. بالاخره وظیفه شون بود یه سر به ما بززن

حاج آقا که انگار منتظر این حرف بود گفت: به خدا قسم صد دفعه گفته؛ اما من به خاطر روی گل شماها چنین اجازه ای ندادم. هر وقت شما دستور بدید می ان پابوس

حوری بلافاصله برخاست و گفت: دستتون درد نکنه من سیر شدم (و به حالت دو رفت بالا)

برای آنکه فرصت را از دست ندهم گفتم: مامان شب جمعه دعوت کنین بیان. خیلی وقته عمه خانم و دختراشونم اینجا نیومدن. اصلا چگونه مهمونی بدیم؟

مادر با حرص گفت: حتما مهمونی میدم. اتفاقا پیشنهاد خوبی دادی! (و نگاهی کرد که از هزاران بد و بی راه بدتر بود)

به سرفه افتادم. عذر خواستم و از ترس نگاه های مامان به اتاقم رفتم. حوری آمد و هر دو از شدت خنده روی تخت افتادیم

ساعتی بعد مادر آمد و گفت: این قضیه مهمونی دادن چی بود؟ می خوای بهش دست خوش بدم؟

_ مامان شما همه اش متلک می گین. اگه ما گذشت کردیم باید یه جوری نشون بدیم

_ مگر دستم به حوری نرسه. حالا مجبورم به خاطر حاج آقا گذشت کنم و دعوتش کنم

در ان لحظه مادر چقدر دوست داشتنی تر از همیشه شده بود!

مادر مجبور شد اخر هفته مهمانی شما برگزار کند و عمدا عده نسبتا زیادی دعوت کرده بود تا کمتر حضور امید را حس کند

حاج آقا با کارهایش ذوق خود را نشان می داد. در این بین من ماندم و تردید هایم. بعد از مدت ها بعد از آن اتفاقات و بعد از آن جدایی چطور باید رفتار می کردم؟ باید حرف می زدم یا اصلا چیزی نمی گفتم؟ هر ساعت که به موعد مهمانی نزدیک تر می شدم اضطرابم نیز افزون می شد

ما بین کلاس ها و بعد از خارج شدن از دانشکده به بجه تلفن عمومی می رفتم و شماره او را می گرفتم. می خواستم مطمئن شوم که خود امید است و تمام این ماجرا ها واقعیت دارد و من به زودی او را می بینم. کارم بیجانانه اما غیر

ارادی بود و به این کار عادت کرده بودم. انگار امید فهمیده بود آشنایی می خواهد سر به سر او بگذارد. مودبانه

جواب میداد و بعد از چند دقیقه تامل تماس را قطع می کرد. گاه صدای نفسهایش به گوشم می خورد و آرامش خاصی به من می داد. حس نزدیک بودن به او و لحن کلامش مرا به گذشته می برد؛ به گذشته ای نه چندان دور که مرا می خواست و عشقش را صادقانه ابراز می کرد و من با غرور و خود خواهی ام او را از بالا نگاه می کردم و اکنون تا حدی پایین آمده بودم که اگر اجازه داشتم به پای او می افتادم و التماسش می کردم.

طبق معمولی روز مهمانی خاله ها و دایی جان زودتر از دیگر مهمانان رسیدند . بعد از انها عمو مهدی و عمه فخری و عمه سوری با خانواده های خود آمدند . در این مسان حضور حاج آقا مشیری برای من عجیب بود . او از همکاران قدیم پدر و عمو مهدی و از همه مهم تر حاج آقا صادقی بود . حاج آقا مشیری همراه همسر و تنها دختر خود فرزانه آمد

به آشپزخانه رفتم و به مادر که به غذاها سرکشی می کرد گفتم : حاج آقا مشیری از قبل دعوت داشتن ؟

_ بله دعوت داشتن

_ چطور شده اونا رو دعوت کردین ؟

_ بین خودمون باشه . قراره امشی امید فرزانه رو ببینه شاید بپسنده

_ چی گفتید ؟

_ هیش ! ممکنه بشنون . امید می خواد زن بگیره . این مهمونی هم بهونه بود که بتونه دختر حاج آقا مشیری رو ببینه

. دعا کن خوشش بیاد حداقل از دستش راحت می شیم

مادر بیرون رفت ؛ بی آنکه بداند با حرفهایش چی حالی به من دست داد . روی صندلی آشپزخانه نشستم . زری خانم

با دیدن رنگ و روی پریده ام گفت : حمیرا خانم ، چیزی شده ؟ می خواین شربت قند درست کنم ؟

_ نه طوریم نیست

به اتاقم پانه بردم تا کمی تجدید قوا کنم . باید فکر می کردم ؛ به اتفاقی که قرار بود بیفتد . حالا می فهمیدم که راضی

شدن مادر برای برگزاری مهمانی بی دلیل نبود . و امید مثل بازی شطرنج اولین مهره خود را به حرکت در آورده بود .

می خواست مرا کیش و مات کند .

فرزانه را از کودکی می شناختم . زیبا و متین بود و محجبه . تقریبا خصوصیات ظاهری مرا داشت . دوست داشتنی و با

اصالت بود . همواره از بودن در کنار او لذت میبرد . خوش صحبت و خوش رو بود . بارها شنیده بودم خواستگاران

آن چنانی دارد که به هیچ کدام رغبتی نشان نمی دهد . حالا این پیشنهاد که از نظر من باور نکردنی بود ، از طرف چه

کسی مطرح شده بود ؟ حاج آقا ، امید یا شاید مادر

صدای مهمان ها که در حال گفتگو و خنده بودند گوشم را می آزرده . از پیشنهاد مهمانی که به مادر داده بودم پشیمان

شدم

حوری آمد و گفت : حمیرا بیا پایین . همه اومدن

سپس آهسته گفت : امید خان هم اومده

برگشتم و سر درگم نگاهش کردم

_ حمیرا چرا خودت و باختی ؟ این چه حالیه که داری ؟

_ کاش می شد تو اتاقم بمونم

_ وای نه! آبرو ریزی میشه . مگه خودت اینطور نخواستی ؟

_ خواستم ، ولی پشیمونم . نمی تونم

_ بلند شو با هم بریم . به کسی توجه نکن . سلام بده و یه گوشه بشین

در آیینه به چشمانم زل زدم . تمام اعتماد به نفسم را از دست داده بودم . کسی فریاد می زد خودت خواستی . این ها

همه نقشه های خودت بود . حالا برو و مبارزه کن تا آخرش هم باید بمونی و تحمل کنی

به سنگینی یک کوه شده بودم . برخاستم و همراه حوری پایین رفتم . نمی دانم چه طور به پایین رسیدم و به مهمان ها خوشامد گفتم . اصلا امید کجا بود ؟ و یا فرزانه کجا نشسته بود ؟ مثل آدمکی بودم که هیچ خونی در بدنش جریان ندارد . زمانی که فکر کردم با همه احوال پرسی کردم امید را در انتهای سالن دیدم که همراه حاج آقا برخاست و آرام سلام داد . تب آلود و گنگ نگاهش کردم ؛ اما نفهمیدم که چگونه به او جواب دادم . فقط باید می گذشتم ؛ از همه آدم هایی که انگار دست به دست هم داده بودند تا مرا به نیستی بکشانند . باید دور می شدم . در کنار حوری نشستم . آهسته گفتم : دیدی کاری نداشت ؟

مثل آن بود که به کودکی بی تجربه درس می داد . در سکوت و ابلهانه در خود فرو رفتم . دلم می خواست سرم را بلند کنم و امید را ببینم . و این کار را کردم . امید با احمی آشنا و چهره ای در هم رفته ریز چشمی نگاهم می کرد . ریزش ناگهانی قلب و لرزش لبانم داغم کرد . نگاهم را دزدیم . همیشه از این حالت در دختران انتقاد می کردم . دوست داشتم شجاعانه نگاه کنم نه با تب و تاب اما در مقابل عشق و دوست داشتن شجاعنی وجود نداشت و می دیدم که این حالت و احساس ارادی نیست و هیچ کاری وجود نداشت برای آنکه بتوان از آن جلوگیری کرد . تلاش کردم تا نیروز از دست رفته ام را بازیابم اما غیر ممکن بود . حالا امید پیروز و مغرور و من شکسته و ناامید بودم . از این که او در تمام آن روزها و ماه ها که من در بی خبری بودم به اینحال گرفتار بود و عذاب می کشید خواستم تا درد بکشم و بمانم و تحمل کنم . باز نگاهش کردم . ته ریش داشت که او را جذاب تر کرده بود و موهایش کوتاه تر از همیشه بود . پلیور خاکستری رنگی به تن داشت و با قیافه ای که به خود گرفته بود بیشتر به مانکن های پشت ویتترین مغازه ها می مانست . یک ان نگاهم کرد . از نگاهش لذتی وصف ناپذیر به من دست داد . حتی با وجود خشمی که در نگاهش بود نمی توانست مرا نبیند و در سایه بان ان چهره پر از سردی ، اشتیاق و دلتنگی اش را نمی توانست پنهان کند . پس من اشتباه نمی دیدم و احساسم به من دروغ نمی گفت . امید به خاطر من برگشته بود ؛ فقط بخاطر من

فرزانه به رویم لبخند زد . چقدر زیبا شده بود! چادری نازک و سفید بر سر انداخته بود که بی شباهت به عروس ها نبود . هیچ وقت تصور نمی کردم یک روز فرزانه رقیب من شود. خاله عاطفه به کنار من آمد و گفت : حمیرا بیا میز شام و بچینیم

برخاستم و بیرون رفتم و نفسی تازه کردم . با کمک خاله و زندایی میز را چیدیم و مهمانها را دعوت به صرف شام کردیم . به آشپزخانه رفتم و لیوانی آب سر کشیدم . مادر آمد و گفت : حمیرا پاشو حواست به مهمانها باشه مبادا چیزی کم بیاد !

_ چشم میرم

بیرون رفتم . امید همراه فرزانه و پدرش و حاج آقا صادقی دور میزی کوچک در حال خوردن و گفت و گو بودند . مقداری غذا کشیدم . سپیده به کنارم آمد و گفت : حمیرا چقدر این فرزانه خانم خوشگله !

_ آره خیلی خوشگله

آهسته گفتم : مئا اینکه خبریه ؟

_ نمی دونم

_ مگه میشه تو ندونی ؟ بالاخره تو این خونه هستی

_ امید خان تازه اومدن و بعد از اون ، این مساله خصوصیه و به کسی ربط نداره

_ منظورت به من بود؟

_ چرا به دل گرفتی؟ منظورم به خودم بود که نمی خوام فضولی کنم

_ آخه امید خدایی تیکه نابیه! اگه می شد تورش کرد حرف نداشت

_ سعی خودت و بکن

سپیده با حسرت گفت: نتونستم. اون خیلی مغروره. تا حالا ندیدم بخواد به دختری گیر بده و بد نگاه کنه

_ فعلا که داره فرزانه رو نگاه میکنه

امید با چشمان شوخ خود به فرزانه نگاه می کرد و در بازه موضوعی توضیح میداد و فرزانه خانمانه و آرام به حرفهای امید توجه نشان میداد.

بعد از صرف غذا مهمان ها به اتاق پذیرایی رفتند. با کمک حوری و زری خانم میز غذا را جمع کردیم. مادر وسائل پذیرایی را به اتاق می برد. بهترین بهانه کمک به زری خانم بود تا به سالن پذیرایی نروم. به حوری گفتم: تو برو.

من به زری خانم کمک میکنم

مادر آمد و گفت: حمیرا بیا تو اتاق بعدا جمع میکنیم

_ اینجا راحتم

مادر در چهره ام دقیق شد و گفت: حالت خوبه؟

_ خوبم کمی بی حوصله ام

اهسته گفت: اونوقت که میگم برنامه نذارین برای همینه

مادر بیرون رفت. نا خود آگاه عصبی شدم و هر چه سعی کردم تا بر اعصاب مسلط شوم ممکن نبود. سحر و پری ناز

و پری چهره به کنار آمدند. به اتفاق آنها در حال نشستیم. فرزانه آمد و گفت: دخترا خرجی تون و جدا کردین؟

پری ناز در حالیکه جایی در کنار خود برای فرزانه باز میکرد گفت: شما م بفرمایید.

سپیده ادای استاد خود را در می آورد و همه را به خنده وا می داشت. پری ناز در کنار من نشسته بود. لحظه ای

دستش را روی گردن بندم گذاشت و گفت: چقدر خوشگله!

_ ان را با دست گرفتم و گفتم: قابلی نداره

_ اگه لنگشو ببینم می خرم.

در حالیکه زنجیر را لمس می کردم به انتهای سالن نگاه کردم و امید را خیره بر خود دیدم. لحظه ای به همان حال

باقی ماندم. امید برخاست و جای خود را عوض کرد. تبسمی که روی لبانم بود خشکید. امید با عکس العمل خود

نشان داد که هیچ چیز تازه ای در من نمی بیند و گردن بند نشانه ای بی ارزش برای اوست

ساعتی بعد حاج آقا مشیری و خانواده اش رفتند و در پی آنها امید نیز از جمع خداحافظی و مهمانی را ترک کرد

نیمه شب در اتاقم به رفتارهای امید که گاه باعث امیدواری و گاه ناامیدی ام بود فکر می کردم. نمی توانستم از

چیزی سر در بیاورم. هر دو حالت در او بود. مشتاق و سرد. مهمانی مادر انطور که میخواستم پیش نرفت و به تردید

هایم بیشتر دامن زد.

صبح جمعه مادر همراه زری خانم مشغول نظافت و جمع کردن ریخت و پاش های مهمانی بود. سوالات زیادی از

مادر داشتم و منتظر زمانی مناسب بودم. بعد از اتمام کار، زری خانم چای ریخت تا خستگی ما به در آید. وقتی تنها

شدیم گفتم: مامان دیشب بلخره چی شد؟

_ در مورد چی؟

_ فرزانه

_ حاج آقا می گفت از صحبت هایی که با هم کردن و برخورد امید متوجه شده که از فرزانه بدش نیومده

_ فرزانه چی؟

_ اون طور که شنیدم قبلا چند بار حاج آقا مشیری به امید گوشه و کنایه زده که داماد خودمی . فردا قراره حاج آقا با

امید صحبت کنه ؛ اون وقت همه چی معلوم میشه

_ شاید هم خوشش نیومده ؟

_ فکر نمی کنم . اولاً پیشنهاد خودش بوده ؛ بعدشم کی بهتر از فرزانه ؟ از خداهش باشه

تحمل شنیدن حرفهای مادر را نداشتم . برخاستم و به اتاقم پاه بردم . امید عمدا فرزانه را انتخاب کرده بود تا به من

خیلی چیزها را بفهماند . تا کنون فکر میکردم امید بدنبال دختری است شاید مثل ویدا یا خیلی از دخترانی که با او

بودند ؛ اما با انتخاب فرزانه می خواست عقاید مرا زیر سوال ببرد و به من بفهماند که راجع به او اشتباه فکر میکنم .

ماجرای مهمانی را برای سیما تعریف کردم . سیما گفت : فکر میکنم امید مبارزه مخفیانه ای رو با تو شروع کرده .

برای نتیجه گیری زوده

_ اگه واقعیت داشته باشه چی ؟ اون وقت باید چه کار کنم ؟

_ اون وقت نوبت توست که بری و رک و راست احساستو بیان کنی

_ نه ! ممکن نیست

_ با غروری که داری برت غیر ممکنه . مجبور باشی باید غرورت و زیر پات بذاری و پیش قدم بشی . درست مثل

خودش

_ بمیرم این کارو نمی کنم

_ نمی میمیری و اینکارو میکنی . وقتی مجبور باشی میکنی

_ تو جای من بودی اینکارو می کردی؟

_ وقتی اون علاقتو به تو نشون داده پس اشکال نداره که تو هم بخوای این کار و بکنی . این کار زمانی بیخودیه که

از احساس طرف مقابلت بی خبری و ممکنه سنگ رو یخ بشی

_ ممکنه امید دیگه احساس گذشته رو نداشته باشه و حرفهای من برایش اهمیتی نداشته باشه

_ پس برای چی اومده ؟ چرا نیومده می خواد زن بگیره ؟ واسه چی نگات میکنه ؟ چرا خودش و گرفته ؟ اصلا به

اینها فکر کردی؟

_ اومده ؛ چون پدرش خواسته . میخواد زن بگیره که اینم طبیعیه . نگاه میکنه چون کور نیست . خودش و گرفته

چون می دونه خطا کاره . از مامان و حوری هم رودربایستی داره

_ به به ! چه جواب های متقاعد کننده ای ! این آسمون ریسمون و واسه خودت بیاف . اون چیزی که احساست می گه

درسته نه خیالاتی که میکنی . در ضمن اون با کارهایش نشون می ده که هنوز عذاب میکشه و معذبه

_ سیما حالا باید چی کار کنم ؟ چطور دوست داشتتم و نشونش بدم ؟

- __ بهش تلفن کن
- __ برای چی باید این کار و بکنم ؟ اگه اون بخواد می تونه واقعیت و بیینه . احتیاجی به اینکار نیست . اون شب حتی متوجه گردنبندم شد . مخصوصا کاری کردم که بیینه این نشونه عشق نیست ؟
- __ بعد از اون همه نفرتی که داشتی و اون هم گذاشت و رفت باورش چندان آسون نیست
- __ می دونه . مطمئنم فهمیده
- __ اصلا باهاش حرف بزن . یه جوری سر صحبت و باز کن
- __ چی باید بگم ؟ اصلا درسته که من سر حرف و باز کنم ؟ مادر و آقای صادقی چه فکری میکنن ؟
- __ من هر چی میگم تو یه چیز دیگه میگی . اونم هیچ وقت برای حرف زدن پیش قدم نمیشه ؛ چون همین فکرهای تو رو میکنه
- __ منتظر می مونم تا ببینم میخواد چی کار کنه
- __ می ره و با فرزانه خانم ازدواج میکنه ؛ به همین راحتی ! در اون صورت انتقام خوبی ازت گرفته
- __ می کشمش . فکر نکن می دارم به این راحتی این کار و بکنه
- __ از من می شنوی یه اسلحه بگیر دستت . ممکنه به دردت بخوره !
- __ لازم باشه این کارو می کنم
- __ وای حمیرا ! قیافت خیلی وحشتناک شده
- __ ولم کن سیما
- __ به من چه ؟ تو در گیر عشق و عاشقی شدی و چرا و اما میکنی . پاشو کلاس شروع شد
- __ تو هم با این حرف زدن و راهنمایی کردنت
- __ پاشو شاهنامه آخرش خوشه ، راستی شاهنامه رو خوندی ؟
- __ تو که خوندی بعدا برام تعریف کن
- __ برخاستم و همراه سیما به کلاس رفتم
- __ مادر چه خبر خوبی داد ! مهمانی در خانه عمه سوری . مدت ها بود که از شنیدن خبر برگزاری مهمانی تا این اندازه خوشحال نشده بودم . مادر به من گفت : تو که نمی آیی ؟
- __ چرا نیام ؟
- __ فکر کردم خوشت نیامد باز با این پسره رو به رو بشی
- __ باید به بودنش عادت کنم . مخصوصا که داره ازدواج میکنه ؛ پس نمیشه رابطه ام و قطع کنم
- __ هر طور مایلی
- __ حالا مهمونی کی هست ؟
- __ شب جمعه
- __ در راه پله ، حساب کردم که سه روز به شب جمعه باقی مانده و با این فکر پله ها را دو تا یکی ، دویدم تا شوق خود را از مادر پنهان کنم .

با ورود به خانه عمه سوری تمام ذوقم از بین رفت. فرزانه و خانواده اش زودتر از بقیه به آنجا آمده بودند و مثل آن بود که فرزانه دیگر خود را عروس خانواده صادقی می دانست و این مساله بر جذابیت او افزوده بود. با نوعی غرور برخورد کرد و شاید، دید من احمق بود که او را اینطور میدیدم. برای تعویض لباس به اتاق رفتیم. حوری اهسته گفت: فرزانه رو دیدی با چه ژستی نشسته بود؟ مثل اینکه شایعات داره به حقیقت می پیونده

وقتی سکوتم را دید ادامه داد: حمیرا یک کاری بکن

_ الان می رم و کتکش می زنم!

_ لوس نشو. خیلی بی خیالی

حوری با دلخوری بیرون رفت. از حساسیت او خنده ام گرفت

در کنار مادر نشستم. سحر و سپیده پذیرایی میکردند. دقایقی بعد امید آمد. مثل همیشه خوش لباس و مرتب بود. سلیقه ای به خصوص، در انتخاب لباس داشت و این همیشه در او چشم گیر بود. عمه سوری را بوسید و با بقیه احوال پرسى کرد. از مادر به خاطر زحمات آن شب تشکر کرد و بی اعتنا به من که در کنار مادر ایستاده بودم با حاج آقا صادقی رو بوسی کرد و در کنار فرخ نشست. فرزانه با گردنی بر افراشته به جایی نگاه میکرد که امید نشسته بود. با خود گفتم: مهم نیست بی اعتنای میکنه. مهم نیست که منو می بینه و می خواد نادیده بگیره. مهم اون چیزیه که بین ما هست و هر کدام میخواهیم به نحوی اون و مخفی کنیم تا برگ برنده ای دست دیگری ندهیم عمه سوری غذایی مفصل تدارک دیده بود. غذایم را کشیدم و کنار حوری نشستم. میلی به خوردن نداشتم و در واقع، برای حفظ ظاهر به ان ناخنک می زدم. سحر و سپیده مدام پذیرایی می کردند و به این طرف و آن طرف می رفتند. بر خاستم تا لیوانی نوشیدنی از میزی کوچک، که در گوشه سالن بود، بردارم. هم زمان با من، دستی به طرف لیوان های نوشیدنی دراز شد. سرم را بلند کردم. امید بود. هر دو مثل برق گرفته ها به یکدیگر زل زدیم.

زیر لب گفتم: بفرمایید

آهسته گفت: نه خیر، شما بفرمایید

چه طور می دانستم که چنین صدای گیرا و متینى دارد. چطور چشمانم کور و گوشه هایم کر بود وای خدای من کاش زمان به عقب بر میگشت و خطاهایم را بر من می بخشیدی

باز نگاهش کردم. با نگاهم کلافه شد و لیوانی برداشت و به سرعت روی برکفت. بی آنکه نوشیدنی بردارم سر جای خود برگشتم. حوری گفت: وقتی داشتی نوشیدنی بر میداشتی فرزانه چپ چپ نگاه می کرد. حداقل یه نوشابه می

آوردی. این جورى تابلو شدی

_ کس دیگه هم دید؟

_ نه، هیچ کس. حواسم بود؛ فقط من و فرزانه

_ فرزانه چندان مهم نیست

_ امید چقدر احم کرده! همش عصبانیه. یادته چقدر مهربون بود؟ اصلا مقل اون روزا نیست

_ اون همون آدمیه. برای ما قیافه گرفته

در جمع کردن میز شام به سحر و سپیده کمک کردم. ته دلم شوقی بر پا بود. هنوز امید از نگاه من در هراس بود و

تحمل نگاهم را نداشت

به اتاق پذیرایی برگشتم . فرزانه در کنار امید نشسته بود و با هم گفتگو می کردند . از طرز رفتار فرزانه ، که در جمع ، آنطور آزادانه در کنار امید نشسته بود و ملاحظه بزرگتر ها را نمی کرد حیرت کردم . فرزانه با دیدن من گفت :

حمیرا بیا اینجا

به آن دو نگاه کردم . تردید داشتم ؛ اما فرزانه با لبخند جایی کنار خود باز کرد و گفت : حمیرا عقیده تو راجع به زندگی در اروپا چیه ؟

انگار فرزانه بلیت خود را گرفته و منتظر ساعت پرواز بود !

_ من تجربه ای ندارم و نمی تونم اظهار نظر کنم

امید با لبخندی که رگ تمسخر داشت نگاهم کرد . از حرکت او دلگیر شدم . فرزانه گفت : امید خان چیزهای جالبی از اون جا تعریف میکنن

برای آنکه لبخند تمسخر امیزش را جواب داده باشم گفتم : ایشون تجربه زیادی در همه زمینه ها دارن . تا می تونید از اطلاعات وسیعشون استفاده کنید

امید ابروانش را بالا برد و گفت : شما هم می تونید استفاده کنید . ممکنه یه روز به دردتون بخوره

سپس رو به فرزانه گفت : اشکال حمیرا خانم اینه که زود راجع به همه چیز قضاوت میکنن

فرزانه گفت : همین طوره حمیرا؟

_ گفتم که تجربشون زیاده

_ ممنونم که به تجربیات با ارزش من صحنه می زارید

_ می دونید فرزانه خانم اصولا دوستان به حرفهای من کمی دیر می رسن و بعد اقرار میکنن که اشتباه کردن .

فرزانه گفت : مثلا ؟

برای آنکه حرف را کوتاه کنم گفتم : فرزانه جون درست نیست که آدما اشتباهات دیگررون و به رخ بکشن این

نهایت خود خواهیه . حتما متوجه شدید که امید خان آدم بسیار متواضع و از خود گذشته ای هستنند فکر نمی کنم

جواب سوالتون و بدن

فرزانه به فکر فرو رفته بود و معنای گفتگو ما را درک نمی کرد ، بلافاصله برخاستم و نزد مادر رتم . دوباره ان حالت

عصبی به سراغم امد . دستم آشکارا می لرزید . اهسته به مادر گفتم : من با حوری می رم خونه

_ با هم می ریم

_ نه شما بمونید . ممکنه عمه خانم ناراحت بشن . من درس حوری رو بهانه می کنم

به حوری اشاره کردم تا بلند شود . به اتاق رفتیم و آماده شدیم . به سرعت خداحافظی کردیم و بی توجه به امید که

به گفت و گوی گرمی با فرزانه مشغول بود آنجا را ترک کردیم

خیابان ها را به سرعت می رفتم . حوری در حالی که ترسیده بود گفت : حمیرا یک کم یواشتر برو

وسط خیابان ترمزی وحشتناک زدم . طاقتم تمام شده بود . سرم را روی فرمان گذاشتم و گریه کردم . حوری مات و

مبهوت مانده بود

_ تو ور خدا گریه نکن ! اصلا ولش کن . اون لیاقت تو رو نداره

اما من همانطور گریه می کردم . بعد از دقایقی سرم را بلند کردم و گفتم : من و ببخش حوری . دست خودم نبود

_ عیبنداره . اون وقت ها اون عذاب می کشید . حالا هر دوتون

_ بنظر نییاد امید عذابی بکشه

_ چرا! اون آدم سابق نیست . خیلی با خودش درگیره . حالا به خاطر من بخند !

در بین اشک ، برای خوشایند حوری لبخند زدم و گفتم : باشه . قول می دم دلسرد نشم

_ مرسی . از اینکه تحملت زیاده و همیشه طوری رفتار میکنی که دیگران بهت حسادت میکنند کیف میکنم

در سکوت به خانه رسیدیم . با خود عهد کردم اگر مهمانی برگزار شد به هیچ وجه در ان شرکت نکنم .

دست بردم و گردن بند را باز کردم و به ان خیره شدم . مثل آینه دق من شده بود . خواستم ان را به کناری بیندازم .

دوباره به ان نگاهی انداختم . یاد روزی افتادم که امید آن را به دستم داد و به هیچ عنوان راضی به پس گرفتن ان

نشد . لبخند تلخی زدم و دوباره به گردنم آویختم و گفتم : تو با من هستی ، تا ابد . تا روزی که بمیرم و تو رو با خود

به گور ببرم . باید دق کنم و بمیرم ؛ از نادانی و غرور بی جايم که نخواستم به دور و برم نگاه کنم . نخواستم امید را

انطور که هست را آنطور که هست بینم و مثل کودکی در پی لج بازی تکبرم بودم . تصور می کردم زمانی که امید

برگردد با یک اشاره من به دست و پایم می افتد ، اما حالا می فهمیدم که او به خاطر عشقی که داشت غرور خود را

زیر پا گذاشته بود و بدتر از ان از خانواده طرد شده بود تا ثابت کند که چقدر مرا می خواهد . شاید کارش احمقانه

بود ، اما این کار را کرد تا خیلی چیزها را به من نشان بدهد و ثابت کند . چطور آهنگ عشق او را نشنیدم ؟ آهنگی

که انقدر صادقانه ، که از درونش بر میخاست .

حجم دنیای من تا چه اندازه کوچک بود . وسعت نگاهم چقدر تنگ ! حالا که میدیدم و می فهمیدم ، درد کشیدن و

افسوس خوردن تنها کارم بود . امید با ارزش ترین چیزی بود که در کنارم داشتم اما کورکورانه ؛ او را مثل شیئی بی

ارزش از خود دور کردم . چقدر بی اعتنائی و سردی در رفتارم بود ! چه آسان قلب او را شکستم ! خواستگاری و

ابراز عشقش را به تمسخر گرفتم و در پی خواسته ای رفتم که از ته قلبم نبود ؛ چرا که می خواستم به او بفهمانم من

خیلی بهتر و بیشتر از دیگران می فهمم و قدرت تشخیص دارم ، کاش می مردم . اکنون مرگ تدریجی داشتم و

احساسم را نمی توانستم سرکوب کنم و عاشقی مهار نشدنی بودم . کاش مثل ان روز ها در نادانی می ماندم . از

ساعاتی که به خود آمدم در حال عذاب کشیدن بودم ؛ مثل دردی که انسان معتاد دارد و تلاش می کند آن را از رگ

و خون خود جدا کند ؛ اما قدرت ان را ندارد . و من معتادی بی چاره بودم که قدرت دور کردن این عشق را از رگ و

ریشه ام نداشتم و دردی جانکاه شب و روز در تن بود و تحمل زندگی را برایم سخت میک رد . حتی لحظه ای تصور

نمی کردم امید آنطور که نوشته بود با نفرت به گذشته نگاه کند . مطمئن بودم که می توانم دوباره او را عاشق بی

قرار خود کنم ؛ اما انکار امید واقیعت را نوشته بود و من باز کور بودم .

صبح جمعه بود ساعتی بیشتر از معمول خوابیدم و چه خواب خوبی دیدم ! در کنار ساحل ، همراه امید قدم می زدم و

او مثل ان روزها مشتاق و بی قرار نگاهم می کرد و سخن از عشق می گفت . کاش دوباره می خوابیدم ؛ اما تندی

تابش آفتاب وادارم کرد از رخت خواب بیرون بیایم و رویاهایم را نیمه کاره رها کنم

ساعتی بعد سر میز صبحانه نشسته بودیم . آقای صادقی به عیادت یکی از دوستان خود رفته بود . مادر گفت : حمیرا

، دیشب چی شد که زود پا شدی ؟

_ تازگی ها زود خسته می شم

_ از اعصابته . میخوای بریم دکتر ؟

_ شاید وقتی برای اینکار بذارم

_ واجبه . حتما برو . می ترسم بدتر بشی . الان موقع امتحاناته . ممکنه لطمه ای به درسات بخوره
 حوری گفت ک مامان ماجرای فرزانه خانم و امید جدی شده ؟
 _ فعلا که در حد همون حرفه تا ببینیم نظر امید خان چیه
 عمدا و برای آنکه بیشتر از دهان مادر حرف بکشم گفتم : فکر نمی کردم فرزانه اینقدر برای ازدواج کردن بی قرار
 باشه . چطور حاج آقا مشیری فرزانه رو تا این حد آزاد گذاشته ؟
 _ اون قدر لوس پدر و مادرشه که حاضرن به خاطر اون جون فدا کنن . اتفاقا ، دیشب همه همین حرف و می
 زدن و از رفتارهای فرزانه که بدون ملاحظه بود انتقاد می کردند
 _ اگه امید تصمیم به ازدواج با اونو نداشته باشه میخواد چیکار کنه ؟
 _ فکر نمی کنم . اون جور که بوش میاد امید خیلی از فرزانه خوشش اومده
 حوری گفت : وای ! چه بد سلیقه !
 _ مگه فرزانه چشمه ؟
 _ چشم نیست ؟ یه خورده یخه و بی مزست . از خود راضی هم هست
 _ حوری راجع به دیگران با لحن تندى قضاوت نکن . فرزانه دختر جوون و پر احساسیه . خوب نمی تونه اون و مخفی
 کنه . دیشب حاج آقا مشیری برای هفته بعد همه رو دعوت کرد
 من و حوری به یکدیگر نگاه کردیم . حوری گفت : من که نمیام
 گفتم : منم خونه می مونم
 _ تو اگه می خوای بمون ؛ اما حوری باید بیاد
 _ چرا باید بیام ؟ من ازشون خوشم نمیاد
 _ صورت خوشی نداره تنها برم . اون وقت فکر میکنن شما ها حسادت میکنین
 به حوری گفتم : مامان درست میگه . تو باید بری
 حوری با اوقات تلخی نگاهم کرد . مادر گفت : تا هفته بعد خیلی مونده . تا اون وقت خدا بزرگه .

مادر و حاج آقا در تدارک سفر حج بودند . مادر با آمدن امید به ایران چندان رغبتی به سفر نداشت و می خواست
 زمان ان را به تعویق بیندازد . من و حوری مخالف این برنامه بودیم . به مادر قول دادم به خانه خودمان بروم و
 مواظب حوری باشم و خاله مرضیه نیز با ما آنجا بماند . البته سفر دو هفته بعد بود ؛ اما مادر دلشوره داشت و تصمیم
 نهایی خود را اعلام نمی کرد . آخر هفته مادر و حوری برای رفتن به مهمانی آماده می شدند . مادر گفت : حمیرا
 مطمئنی نمی خوای بیای؟

_ آره مامان . میخوام پیتزا سفارش بدم و با زری خانم بخوریم
 حوری با چشم غره گفت : خيله خوب حمیرا خانم . حالا بدون من پیتزا می خوری ؟
 _ تو هم اون جا چند جور غذا میل میکنی
 _ خیلی بدجنسی . یه تیکه برام نگه دار
 _ باشه از الان نگران شکمت نباش

ساعتی بعد آنها به راه افتادند . حاج آقا صادقی اصرار می کرد همراه آنها بروم . درس را بهانه ماندن در خانه قرار دادم . غذا سفارش دادم و بعد از نیم ساعت ان را تحویل گرفتم . نصف غذای خود را کنارگ داشتم تا حوری غرغر نکند .

ساعت ده و نیم بود و تا آمدن مادر و حوری و حاج آقا وقت باقی بود . تلفن همراهم به صدا در آمد . شماره نا آشنا بود . بفرمائید ؟

جوابی نشنیدم . دوباره گفتم : الو . بفرمائید ؟

اما هیچ صدایی نبود ؛ به جز خیابان که نشان می داد کسی از تلفن باجه عمومی تماس میگیرد . چند دقیقه بعد دوباره تماس برقرار شد و این بار نیز باز سکوت بود . گوشی را خاموش کردم . زری خانم با نگرانی گفت : حمیرا خانم نکنه دزده و می خواد بدونه کی خونه هست و کی نیست ؟

_ دزد شماره مابیل من و از کجا داره ؟

_ راست می گید . من چقدر خنگم . ! بی خود نیست نتونستم درس بخونم و هی روفوزه شدم

به اتاقم رفتم تا به درسهایم برسم ؛ اما تنها چیزی که در مغزم جای نمی گرفت درس بود . کلمات در پیش چشمانم رژه می رفتند . کتاب را بستم . در عالم خیال ، به خانه ح اج آقا مشیری رفتم و فرزانه و امید را در حال گفتگو و خنده مجسم کردم . چشمانم را بستم تا افکار مزاحم را از سر بیرون کنم

ساعتی بعد مادر و حوری و حاج آقا برگشتند . حوری بلافاصله به سراغم آمد و گفت : پیتزای من کو ؟

_ سلامت کو؟

_ سلام . حالا بگو کجاست ؟

_ مگه تو غذا نخوردی ؟

_ خودشون که بی مزه . غذاهاشونم بی مزه بود !

از لحن گفتار حوری خنده ام گرفت . جعبه را به او نشان دادم . حوری با اشتها تکه ای در دهان خود گذاشت و گفت : همه اش فکرم پیش تو بود

_ پیش من بود یا پیتزا ؟

_ هر دو . از حرص غذا نخوردم

_ آرو بخور . دل درد می گیری . چه خبر بود ؟

_ خوب شد نیومدی . حال همه شون گرفته شد ؛ مخصوصا امید . خیلی تابلو دور و بر اتاق و نگاه می کرد . دلم خنک شد !

_ صد دفعه گفتم از این کلمات استفاده نکن . بعد چی شد ؟

_ امید زود رفت . فکر کنم ساعت ده و نیم بود . لب و لوچه فرزانه آویزون شد . سپیده و سحر هم غش غش می خندیدند

_ حوری خیلی بدجنس شدی . چطور دلت می آد فرزانه رو مسخره کنی ؟

_ دلم نمی آد . نمی تونم الکی ازش تعریف کنم

فکری مثل برق از سرم گذشت . گفتم : امید چه ساعتی رفت ؟

_ ده ، ده و نیم بود .

زیر لب زمزمه کردم: آه! شاید خودش بوده و میخواستہ بدونہ من خونہ ہستم یا نہ تا صدامو بشنوه

_ چی شد حمیرا؟

_ ہیچی . یہ دفعہ چیزی خاطر م اومد . مهم نیست

گفتم مهم نیست اما در واقع برای من مهم تر از تمام اتفاقاتی بود کہ تا کنون رخ داده بود

دہ روز از آخرین دیدارم با امید می گذشت . دلتنگ و افسردہ بودم . ہر روز را بہ امید فردا می گذراندم تا شاید

لحظہ ای او را ببینم . ہنوز مزاحم تلفنی داشتم . روزی چند بار تماس می گرفت و بدبختانہ من نیز از ہر تلفن

عمومی کہ در مسیر می دیدم زنگ می زد تا صدایش را بشنوم و حالا آن مزاحم نیز با من چنین می کرد

سر انجام مادر تصمیم گرفت بہ سفر برود . تعطیلی بین ترم من فرا رسیدہ و بہترین زمان برای استراحت و کمک

کردن بہ مادر بود . صبح مادر گفت : امروز می خوام برم بازار و سرویس طلا م و عوض کنم

_ از مغازہ عمو جان خرید میکنید ؟

_ آره . اگہ چیز خوبی نداشت یہ سر بہ مغازہ حاج آقا می زنم

بلافاصلہ گفتم : منم می ام

_ خرید داری ؟

_ خرید ؟ شاید ، اگہ چیز خوبی بہ چشمم بخورہ می خرم

_ اگہ دوست داری بیا . فقط زود حاضر شو زنگ زدم تا کسی تلفنی بیاد

بہ سرعت حاضر شدم . بعد از ساعتی بہ بازار رسیدیم . مدت ها بود کہ بہ آنجا نرفته بودم . مغازہ عمو مہدی و پدر

تقریباً اواسط بازار بزرگ زرگرها قرار داشت .

مادر ویتترین را با دقت زیر نظر می گرفت و بہ مدل های ان توجہ می کرد . بہ مغازہ عمو مہدی رسیدیم . با دیدن ما

اظہار خوشحالی کرد و گفت : قدم زن داداش سبکہ

شاگرد مغزہ شیرینی و آب میوہ آورد . مادر کلی آنجا را زیر و رو کرد . تا بالاخرہ سرویس مورد نظر را انتخاب کرد

. معاملہ انجام شد و مادر سرویس قدیمی خود را با مقداری پول بہ عمو مہدی داد ؛ البتہ او نیز بعد از کلی تعارف پلو

را قبول کرد . بیرون آمدیم . بہ مادر گفتم : مغازہ حاج آقا کجاست ؟

_ چند قدم بالاترہ

_ نمی خواهید سر بزنید ؟

_ دیگہ کاری ندارم . برم چی کار کنم ؟

_ تا اینجا اومدیم . ممکنہ دلخور بشن

_ باشہ . شاید اونجا چیز بدرد بخوری برای تو داشته باشہ

مغازہ حاج آقا دو برابر بزرگ تر از مغازہ عمو مہدی بود و تزئیناتی مدرن داشت . قبل از رفتن بہ داخل مغازہ

ویتترین آن را تماشا کردیم . در ہمین گیر و دار داخل مغازہ را زیر نظر گرفتم . امید با دو خانم مسن سرگرم معاملہ

بود . برای برداشتن یکی از قاب ها ویتترین را باز کرد و مرا دید

کاش می توانستم حالم را توصیف کنم یا حلت نگاه امید را مثل آن بود که مرا در رویا می بیند و باور نداشت در چند قدمی او هستم . از نگاهش گرم شدم و شرمی وجودم را در بر گرفت . سرم را پایین انداختم تا شاید امید از آن حالت بیرون بیاید . نمی دانم چقدر طول کشید که با صدای مادر امید به خود امد . به سرعت قاب را برداشتم و در ویتترین را بست

_ حمیرا اون دست بند و نگاه کن . می پسندی ؟

_ بد نیست بریم تو مغازه از نزدیک ببینیم

حاج آقا در گشوه مغازه تلفنی صحبت می کرد . با دیدن ما مکالمه اش را کوتاه کرد و گوشی را گذاشت و خوش آمد گفت . امید نیز متعاقبا این کار را کرد . دقایقی بعد خانم های مسن بیرون رفتند . مادر گفت : حمیرا دست بندی رو پسندیده ممکنه از نزدیک ببینه ؟

_ چرا همیشه خانم ؟ این مغازه متعلق به حمیرا خانم

گفتم : شما محبت دارید

مادر سرویس طلایی را که خریده بود به حاج آقا نشان داد . آقای صادقی در حالیکه با مادر صحبت می کرد گفت :

امید جان ، بین حمیرا خانم از چی خوششون اومده .

امید به من رو کرد و گفت : می تونید نشون بدید ؟

بیرون رفتم و دست بند را نشان دادم . امید به جای نگاه کردن به دست بندی که نشان می دادم با بی قراری در

چشمانم خیره شده بود . وقتی دیدم متوجه نمی شود با ناامیدی نگاهش کردم . امید شانه هایش را به علامت

نفهمیدن بالا انداخت . از کارش خنده ام گرفت . داخل مغازه رفتم . امید چون متوجه نشده بود کدام دست بند مرود

نظرم است . قاب مربوط به آن را بیرون آورد و رو به رویم قرار داد . دست بند را روی دستم امتحان کردم . امید گفت

: می دونید قاب خیلی شلوغه ؛ نتونستم بفهمم کدوم و انتخاب کردید .

زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم : بله متوجه شدم

امید لبخند زد و به ویتترین زیر دستش خیره شد .

دستبند را به مادر نشان دادم . مادر انرا پسندید و گفت : رنگش به گردنبت می خوره

آه ! مادر چه به موقع حرف می زد! دلم میخواست دهان او را ببوسم . امید همان طور ، به قابی که روی میز قرار

داشت خیره شده بود . رو برگرفتم تا به بهانه دیدن دست بند زنجیر گردنم را بیرون بکشم . و این کار را کردم و

سریع آن را داخل کیف انداختم . رو به امید کیفم را باز کردم و در حالی که زنجیر را بیرون می کشیدم گفتم : در

ضمن زنجیرم پاره شد . اگه ممکنه تعمیرش کنید .

و آن را پیش رویش گذاشتم . امید با دیدن گردن بند ، لحظه ای جا خورد . ان را آرام برداشت دقت نگاه کرد . و

سپس در چشمانم طوری خیره شد تا دلیل این کارم را بفهمد ؛ و من مثل هنرپیشه ای ماهر ، بی هیچ عکس العملی

ایستاده بودم . امید چهره ای بی تفاوت به خود گرفت و گفت : شما همیشه طلاهاتون و اینطوری نگه داری میکنید ؟

_ همیشه که نه ، به موهام گیر کرد . مجبور شدم بکشم و بنابراین پاره شد

امید با لبخندی ناباورانه گفت : به نظر می آد تازه پاره شده !

دستپاچه گفتم : دو سه روزه ، چطور ؟

آهسته طوریکه دیگران نشوند گفت : هنوز گرمه ! مثل اینکه همین الان اون و عمدا پاره کردید

در آن لحظه می خواستم زمین دهان باز کند و مرا ببلعد. از این که دستم به آن راحتی رو شده بود شرمگین باقی ماندم. امید وقتی متوجه حالت دگرگون من شد گفت: در اسرع وقت، می دم براتون درست کنن. نگران نباشید تشکر کردم به مادر اشاره کردم تا هر چه زودتر برویم. از امید و حاج آقا خداحافظی کردیم و از مغازه خارج شدیم. مادر گفت: باز چی شد؟ تو که می خواستی خرید کنی؟

_ باشه یه وقت دیگه. خیلی واجب نبود

اگر مادر با من نبود تمام راه را می دویدم؛ بی هیچ خستگی. هیچانی که از دیدار با امید و رو شدن دستم مرا بیچاره کرده بود

غروب وقتی حاج آقا آمد همان دست بند را به عنوان ایکه برای اولین بار به مغازه رفته بودم به من پیشکش کرد موقع خواب ملاقات صبح پیش چشمانم نمایان شد. گاه غرق لذت می شدم و گاه از شرم به خود می پیچیدم. حالا امید راجع به من چه فکر میکرد؟ برای آنکه خیلی چیزها را به او بفهمانم خود را تا حد ممکن زیر سوال برده بودم. آیا هنوز جذابیت سابق را برای او داشتم؟ یا مرا مثل دخترانی میدید که بارها به آنها اشاره کرده بود جلوه می کردم؟ مسلما با رفتارهایی که در پیش گرفته بودم و چندان خوشایند نبود امید نیز تصوراتی اشتباه درباره من می کرد. باید تا همین جا پیش رفته بودم دست نگه می داشتم تا بیشتر از آن دستم رو نشود. دو روز بعد حاج آقا گردن بند را آورد. مادر با دیدن آن با تعجب گفت: کی گردن بندت پاره شد؟

_ همون روزی که رفتیم بازار

آن را گرفتم و دوباره به گردن خود آویختم.

مادر و حاج آقا به مرتب کردن کارها و وسائل سفر سرگرم بودند. صبح چهارشنبه پرواز داشتند. مادر تلفنی با اقوام خداحافظی می کرد و حلالیت می طلبید و به من و حوری سفارش های لازم را می کرد. صبح روز چهارشنبه امید آمد تا مادر و حاج آقا را به فرودگاه برساند. چمدان ها را داخل اتومبیل گذاشتند. حوری بعد از خداحافظی، ناچار به مدرسه رفت. مادر ترجیح داد تا در خانه با من خداحافظی کند؛ قبول نکردم و خواستم آنها را همراهی کنم. مادر گفت: پس با مشینت بیا

_ لازم نیست ماشین بیارم با تاکسی برمیگردم.

آنها را از زیر قران رد کردم. زری خانم گریه می کرد. در اتومبیل جا گرفتیم. زری خانم کاسه آب را پشت سر ما خالی کرد. مادر در گوشم گفت: مبادا با امید برگردی! حتما با تاکسی تلفنی برگرد

_ خیالتون راحت باشه (اما چندان این حرف را از ته دل نگفتم)

_ نمی دونم چرا دلشوره دارم. کاش الان به سفر نمی رفتم

مادر را بوسیدم و گفتم: چطور دلتون می آد سفری به این خوبی رو به تعویق بیندازید؟

مادر اهی کشید و گفت: سفر قسمته. خدا ما رو این وقت طلبیده

نگاه امید در آینه بر چهره ام میخکوب شد. عمدا آن را طوری تنظیم کرد تا در تیررس نگاهش نباشم. در طول راه سکوت برقرار بود و فقط گاهی حاج آقا سفارشی در مورد کارها به امید می کرد تا یادآوری کرده باشد

در سالن فرودگاه با اشک خوشحالی و دوری از مادر جدا شدم. آن قدر ایستادم تا از سالن عبور کردند و دیگر قادر به دیدن آنها نبودم. امید نیز همان طور ایستاده بود. به طرف او برگشتم و گفتم: با اجازتون

بی آنکه نگاه کند گفت: کجا؟

لحن کلامش مثل ان روزها بود که دستور میداد و مرا به اطاعت وادار می کرد .

_ می رم خونه

_ می رسونمتون

_ با تاکسی تلفنی برم راحت ترم . خداحافظ

امید همراه من آمد و گفت : اگه نمی ترسید خودم می رسونمتون

ایستادم و نگاهش کردم ، اما برای حرف او جوابی نداشتم . سوار اتومبیل شدیم . امید همانطور در سکوت می رفت .

دلم میخواست حرفی می زد تا سر صحبت را باز کنم ؛ اما او خیال حرف زدن نداشت . نا امید شدم . قراری که دیشب

با خود گذاشته بودم به یاد آوردم و ترجیح دادم به این سکوت آزار دهنده ادامه بدهم . نزدیک خانه سر انجام امید

آهسته و همانطور که در خود فرو رفته بود گفت : گردن بند به دستتون رسید ؟

صدایش مثل ان بود که از دور دستها به گوش می رسید

_ بله دستتون درد نکنه

_ اگه بازم پاره شد می تونید بدید درست کنم

_ امید وارم که دیگه پاره نشه

امید اتومبیل را کنار در خانه متوقف کرد . پیاده شدم و گفت : بازم ممنونم . زحمت کشیدید

همانطور که به رو به رو نگاه می کرد گفت : زحمتی نبود هر وقت شما یا حوری خانم کاری داشتید می تونید تلفن

کنید

_ متشکرم . (عمدا گفتم) ما اینجا نمی مونیم . قراره بریم خونه قدیمی

امید برگشت و نگاهم کرد . باز قلب من با نگاه گرفته و اخم آلود او لرزید

_ از این جا می رتسید ؟

_ نه قراره تا اومدن مادر و حاج آقا با خاله مرضیه اونجا بمونیم

امید سری تکان داد و خداحافظی کرد و از من دور شد . اهی از ته دل کشیدم و همانطور ایستاده در کنار خیابان به

سردی رفتارش فکر کردم . چرا زمانی که می خواستم دیوار جدایی و کدورت ها را از میان بردارم هیچ علاقه ای از

خود به این مساله بروز نمی داد و غریبانه و خاموش از کنارم می گذشت . اگر از علاقه اش کم شده ان نگاه مشتاق و

اشنا در عمق چشمانش چه بود ؟ امید که آنقدر شوخ بود و حتی با وجود کنایه ها و بی اعتنایی هایم همواره در پی

فرصتی می گشت تا سر صحبت را باز کند حالا به شدت تغییر رفتار داده بود و از این که در کنارش بودم هیچ

احساسی نداشتم و مثل غریبه ها رفتار میکرد . از سخر و سپیده شنیده بودم امید بیش از حد مغرور و از خود راضی

است ؛ بخصوص برای دختران ؛ اما از ابتدا با من طور دیگری بود . اکنون می فهمیدم که ان رفتار ها و حرف ها و

خنده ها فقط برای من بود و بر خلاف تصورم امید با موقعیت اجتماعی خوبی که داشت خود را برتر و بالاتر از هم

سالانش میدید و چندان بهایی به اطرافیان نمی داد . در واقع به او حق می دادم با ان چهره جذاب و تیپ خوبی که

داشت آنگونه رفتار کند . به خود می بالیدم از این که مورد پسند و توجه او قرار گرفته بودم و مرا لایق همه چیز می

دانست ؛ لایق ان که عشقش را به پایم بریزد و غرور و خود خواهی اش را نادیده و مبارزه ای یک طرفه را در پیش

بگیرد . حالا نوبت من بود تا لیاقت خود را نشان دهم و به او بفهمانم که لایق عشقش هستم و بی احساس او زنده

نخواهم ماند

تا ظهر وسائل لازم را جمع کردم . زری خانم از برادر خود خواسته بود به آنجا بیاید تا تنها نباشد . حوری از مدرسه آمد . ناهاری مختصر خوردیم و با زری خانم خداحافظی کردیم و به راه افتادیم . خاله مرضیه زودتر از ما به آنجا رفته بود . شوهر خاله مرضیه بازنشسته ارتش بود و چندان برای همسر خود دست و پاگیر نبود . باغی در اطراف کرج داشتند که بشتر اوقات خود را در آن می گذراندند . دختران و پسران او ازدواج کرده بودند و فقط ساناز که به تازگی دیپلم خود را گرفته بود و به ادامه تحصیل علاقه نداشت با خاله مرضیه زندگی می کرد . با ورود ما شوهر اعظم خانم نیز به ده رفته بود تا هم دیداری با اقوام داشته باشد و هم ما راحت باشیم . مادر ان شب به محض رسیدن تلفن کرد تا از سلامتی خود و آقای صادقی خبر بدهد و حال ما را به خصوص من را بپرسد . موقع خواب مزاحم همیشگی زنگ زد . گوشه را خاموش کردم و خوابیدم .

صبح زودتر از معمول از خواب بیدار شدم . حوری را به مدرسه رساندم و سپس برای ثبت نام به دانشکده رفتم . هنگام بازگشت از تلفن عمومی به امید زنگ زدم . وقتی دید سکوت کردم گفت : خانم محترم فکر نمی کنید کسی پیدا شده که مزاحم شما بشه ؟

بلافاصله تماس را قطع کردم . امید فهمیده بود چه کسی مزاحم اوست و حالا به مزاحمت تلفنی من اشاره کرد که مطمئن بودم خود اوست . از زرنگی اش حرصم گرفت . امید بیش از حد زیرک و باهوش بود . کارت تلفن عمومی را در جوی انداختم تا دیگر به او زنگ نزند

پنج روز از رفتن مادر می گذشت . شب همراه حوری و ساناز بیرون رفتیم . حالا حوری کم بود ، ساناز هم به جمع اضافه شده بود که حوصله شان سر می رفت و مدام تقاضاهای جور و واجور می کردند . همه فامیل و دوستان می دانشتند حوری ناز پرورده من است و هر چه بخواهد برایش انجام می دهم

تنها راه ارتباطم را با امید از دست داده بودم و نشنیدن صدایش که تنها دلخوشی ام بود برایم زنج اور بود ؛ اما مزاحم تلفنی من مرتب تماس می گرفت و عادت کرده بود هر شب قبل از خواب با سکوت خود شب بخیر بگوید و قطع کند

هفت روز می گذشت و از امید هیچ خبری نداشتم . خشمی بی نهایت از رفتارهایش در وجودم زبانه می کشید . با بی توجهی او کم کم باور می کردم که هیچ مهری به من ندارد و همه چیز تمام شده است ؛ اما وقتی تلفن کرد کمی تغییر عقیده دادم

شماره امید بود . باورم نمی شد که خودش باشد . نفسی را که در سینه ام حبس شده بود بیرون دادم و چشمانم را بستم تا جرات صحبت کردن را پیدا کنم . با دستانی لرزان تلفن را روشن کردم : بفرمایید ؟

_ سلام

بعد از مدت ها با شنیدن صدایش آرامشی عجیب به من دست داد و هیجان کاذب دقایق پیش را فراموش کردم

_ حالتون خوبه ؟

_ خوبم . شما و حوری خانم خوب هستید ؟

_ خوبیم . به لطف شما

سکوت کرد . منتظر بودم تا حرفی بزند ؛ حرفی که مدت ها بود در پی شنیدن آن بودم تا بدانم باز مرا می خواهد . حتی یک اشاره او کافی بود تا من هزاران قدم بردارم

_ امشب با ویدا می آم دنبالتون

_ کاری پیش اومده ؟

_ در نبود پدر و مادر وظیفه خودم می دونم سری به شمت بزنم

جمله او را در ذهنم مرور کردم و با سردی گفتم : ممنون . زحمت نکشید

خواستم مخالفت کنم ؛ امام مهلت نداد و بلافاصله تماس را قطع کرد . مثل همیشه امید دستور داده بود و هیچ زحمتی برای آنکه نظر من را بداند به خود نداد یا نمی خواست بدهد . حوری از شنیدن این خبر مثل همیشه چنان ذوق کرد که میخواست بال در بیاورد . به مادر تلفن کردم و احوال او را جویا شدم . سپس گفتم : امشب قراره با ویدا خانم و امید بریم بیرون

موتجه شدم حاج آریالا کنار مادر نشسته و او نمی تواند راحت صحبت کند . اهسته گفتم : هر جا رفتید زود برگردید . تا اومدن ما قراری با کسی نذارید

_ چشم مامان . اگه راضی نیستید نمی ریم

_ چون با ویدا خانم هستید اشکالی نداره . مواظب خودتون باشید

تلفن را قطع کردم . خاله مرضیه گفت : جایی دعوت شدید ؟

_ امشب امید خان با دختر خاله اش می آد تا بریم بیرون

_ خوب شد گفتی . منم با ساناز به سر به خونه می زوم

_ ساناز می تونه با ما بیاد

_ نه ، بهتره با من بیاد . کمی خونه رو جمع و جور می کنیم . اخر شب بر میگرددیم

بعد از ظهر دوش گرفتم و کم کم برای ساعت دیدار آماده شدم . حوری به اتاق من آمد و گفت : حمیرا باز امید مثل اون روزها شده

_ حوری مواظب رفتارت باش . زیاد وخی نکن . ممکنه فکر کنن دختر سبک سری هستی

_ باشه قول می دم مودب و ساکت بشینم

راس ساعت هشت ویدا زنگ زد . در را باز کردم . یکدیگر را بوسیدیم . تعارف کردم تا به داخل خانه بیاید . تشکر کرد و گفت : وقت زیاده . امید تو ماشین منتظره

در را بستم و سوار ماشین شدیم . سلام کردم . خیای آهسته و بی اعتنا جوابم را داد . فقط از آینه به حوری نگاه کرد و گفت : حوری خانم حالتون چطوره ؟ جای مادر خالی نباشه

_ مرسی ممنون . جای حاج آقا خالی نباشه

ویدا که در صندلی جلو نشسته بود به طرف ما برگشت و گفت : جای حاج آقا و حاج خانم خالی نباشه . انشا الله کی برمیگردن

ویدا خیلی آرام و خوش بیان ، صحبت می کرد

_ چهارشنبه به امید خدا بر میگرددند

امید موزیک ملایمی گذاشته بود . ویدا همانطور به طرف ما برگشته بود و حرف می زد : خیلی وقته ندیدمتون . دلم براتون تنگ شده بود . امروز که امید گفت قراره با هم بریم بیرون خیلی خوشحال شدم . بهونه ای برای دیدن شما نداشتم

_ من هم بیشتر برای دیدن شما اومدم . وقتی شنیدم شما هستید خیلی خوشحال شدم

_ دل به دل راه داره

ویدا رو به امید گفت : حالا میخوای ما رو کجا ببری؟

_ هر جا حوری خانم بگه . سلیقه خوبی برای گردش و تفریح داره

حوری با خوشحالی گفت : امروز به عهده ویدا خانم می ذاریم . هر جا شما بگید

ویدا کمی فکر کرد و گفت : چطوره بریم سینما ؟

_ چه فیلمی ؟

_ یه فیلمی که تازگی ها اکران شده

امید گفت : برای سانس سینما دیر نیست ؟

ویدا به ساعت خود نگاه کرد و گفت : اگه زود بچنینیم می تونیم سانس هشت و نیم ، خودمون و برسونیم

امید به سرعت اتومبیل افزود . به سینما رسیدیم و پیاده شدیم . امید بلیت تهیه کرد . چند دقیقه به شروع سانس

بعدی مانده بود . تلفن همراهم زنگ زد ان را روشن کردم . سیما بود . نمی توانستم صدای سیما را بشنوم و نخندم .

گفتم : کجایی ؟ خیلی بی شعوری ؟ می ری و پشت سرم نگاه نمی کنی ؟

امید در من دقیق شد تا بفهمد با چه کسی تا ان حد صمیمانه حرف می زرم . چند قدم فاصله گرفتم و به دیوار تکیه

زدم : خوب کی میآی ؟ باشه منتظرم . هر وقت اومدی بیا خونه قدیمی . خداحافظ

از نگاه کنجکاوانه امید خنده ام گرفت . حوری گفت : کی بود ؟

عمدا گفتم : یکی از دوستان قدیم

درهای سالن باز شد . روی صندلی ها جای گرفتیم . امید خوراکی و نوشیدنی خریده بود . ویدا و حوری میان من و

امید نشستند . در طی فیلم کلافه بودم از اینکه نزدیک امید بودم ؛ اما فاصله ای به اندازه سال ها میان ما بود . دلم می

خواست گریه کنم . آیا همان طور که گفته بود تمام این کارها را بنا به وظیفه انجام میداد ؟

بعد از پایان فیلم بیرون آمدم . ساعت را نگاه کردم و گفتم : دیر وقته . اگه ممکنه ما رو به خونه برسونید

ویدا به امید نگاه کرد . امید گفت : فردا جمعه است . اگه دیر بشه اشکال نداره

دلم میخواست بگویم (اشکال کار را خودم می دانم . این قدر دستور نده)

ویدا تبسمی کرد و گفت : حمیرا موافقی کمی دیر به خونه بری ؟

حوری با التماس نگاهم می کرد . رو به ویدا گفتم : به خاطر شما ممکنه

امید کنار رستورانی ایستاد . از کارهایش حرص می خوردم . ویدا تلاش می کرد تا اوقات تلخی مرا دور کند ؛ اما دلم

گرفته بود و اخم هایم باز نمی شد . میزی چهار نفره کنار پنجره برای نشستن انتخاب کردیم . منوی غذاها را آوردند

. به آن نگاهی کردم و بلافاصله کنار گذاشتم . امید به چهره بی تفاوت من خیره شدو گفت شما چی می خورید ؟

_ برام فرقی نمی کنه

ویدا و حوری بر سر انتخاب غذا با هم شوخی می کردند . امید همانطور که در سکوت نگاهم می کرد منوی غذا را برداشت و گفت : شنیسل مرغ خوبه ؟

_ گفتم برام فرقی نمیکنه . شما هر چی مایلید دستور بدید

_ اگه شنیسل بخورید قول میدم دست درازی نکنم !

به چشمان او نگاه کردم که مثل گذشته ها پر از شیطنت بود . چرا می خواست خاطره ان روزها را یاد اوری کند ؟

یس اعتنا صورتم را برگرداندم و خود را مشغول تماشای خیابان نشان دادم . غذا ها را روی میز چیدند . تکه ای از غذای خود را بردیم و در بشقاب امید گذاشتم و گفتم : تا کش نرفتید خودم تقدیمتون می کنم !

ویدا گفت : قضیه چیه ؟

حوری گفت : آخه امید خان استیک سفارش میدن بعد از شنیسل حمیرا برمیدارن !

_ آه چه جالب ! تو خوردن غذا هم سر این و اون کلاه می زاری ؟ فکر می کردم فقط برای طلا فروختن بلدی کلاه سر مردم بزاری . طلای هفده عیار و جای بیست قالب کنی !

امید خندید و گفت : این وصل ها به من و حاج آقا نمی چسبه . سپس تکه شنیسل را خورد و گفت : خیلی خوشمزست !

تلفن امید زنگ زد برخاست تا در جایی خلوت آن را جواب دهد . ویدا گفت : حمیرا دوست دارم یه روز دوتایی با هم بریم بیرون

_ هر وقت خواستی زنگ بزن . خوشحالم میشم

امید برگشت و در جای خود نشست

ساعتی بعد به خانه برگشتیم . با ویدا خداحافظی کردیم . امید پیاده شد و در کنار اتومبیل ایستاد . حوری شب بخیر گفت و زنگ در را زد . امید گفت : حمیرا خانم می خواستم راجع به اخر هفته و اومدن پدر و مادر برنامه ریزی کنم . شما کی به خونه بر می گردید ؟

_ سه شنبه بر می گردیم خونه

_ خوبه . اون روز می ام تا کمی به کارها رسیدگی کنم

خداحافظی و سوار اتومبیل شد . در حالیکه دور می شد ویدا برای ما دستی تکان داد

با تمام دیدار ها و اتفاقاتی که می افتاد احساس می کردم هر روز دورتر از واقعیتی قرار می گیرم که در آرزویش بودم و اکنون تمام آنها رویایی دور از حقیقت جلوه می کرد .

صبح روز سه شنبه همراه خاله عاطفه و خاله مرضیه به خانه رفتیم . قرار بود حوری از مدرسه به آنجا بیاید . زری خانم خانه تکانی کرده بود و خانه از تمیزی مثل آینه برق می زد . صورتش را بوسیدم و تشکر کردم . خوشحال بودم ؛ چرا که آن روز امید را میدیدم . امید تماس گرفت و گفت : تا ساعتی بعد دو نفر برای نصب ریسه و پارچه های خیر مقدم به آنجا می آیند

وقتی از آمدن خود حرفی نزد ناچار گفتم : خودتون تشریف نیارید ؟

_ چرا غروب یه سر می زنم و کارت های دعوت و میارم

تلفن را قطع کردم و غرغر کنان با خود گفتم : غروبه سر می زنم . به جهنم ! اصلا نمی خواد سر بزنی

خاله عاطفه گفت : حمیرا با کی حرف می زنی

با صدای بلند گفتم : با خودم

_ مگه آدم با خودشم بلند بلند حرف می زنه!؟

_ فعلا که من دارم حرف می زنم

_ بیا اینجا با من حرف بزن

_ چشم الان میام

دو نفر برای انجام دادن کارهایی آمده بودند که امید گفته بود. عمو مهدی و امید و حاج آریالا مشیری و دایی جان گوسفند فرستاده بودند؛ مثل اینکه مسابقه ای در کار بود! و بدتر از همه آنکه می بایست ناله آنها را تا فردا تحمل

کنیم. مادر به خواهران خود سفارش کرده بود به جای گوسفند لوازمی بخرند که لازم داشت. شب شد و از امید

خبری نبود. در انتظاری بیهوده به سر می بردم. آنطور که پیدا بود چندان برای آمدن مشتاق نبود. بعد از ساعتی

زنگ در را زدند. زری خانم گفت: حمیرا خانم، آقا امید هستن. گفتن شما تشریف ببرین دم در

چادر سر کردم و بیرون رفتم. امید در حیاط ایستاده بود. بعد از سلام و احوال پرسی تعارف کردم تا به خانه بیاید

_ متشکرم. ظاهرا مهمون دارید

_ بله، با خاله مرضیه و خاله عاطفه برگشتیم

دسته ای کارت به دستم داد و گفت: این ها را زحمت بکشید بنویسد. تا الان به دنبال کارها بودم. به سالنی که پدر

از قبل رزرو کرده بود سر زدم تا سفارش هایم لازم و بدم.

به گوسفندان نگاه کرد و گفت: اینجا حسابی بهم ریخته

_ اتفاقا منم به همین مساله فکر می کردم که باید تا صبح صداشون و تحمل کنیم

_ سرنوشت بدی در انتظارشونه

سپس گفت: چیزی کم و کسری ندارید؟

_ همه چی مرتبه. با وجود زری خانم کاری باقی نمی مونه

_ مقداری میوه و شیرینی فردا صبح میارن. نگران نباشید

کاش امید غیز از مسائل روزمره به چیز دیگری اشاره میکرد

_ اگه کاری نست زحمت و کم کنم

_ زحمت کشیدید. در ضمن کارت ویدا خانم و شما میدید یا من بدم

_ من از طرف شما خواهم داد

امید خداحافظی کرد و رفت. کارت ها را به خاله مرضیه دادم تا از روی لیستی که مادر قبلا نوشته بود اسم مهمان ها

را بنویسد. دست خط ساناز خوب بود و کار نوشتن به او محول شد.

حوری همراه دایی جان به فرودگاه رفت و من در خانه منتظر ماندم. مادر و حاج آقا در بین دود اسپند و ذبح

گوسفندان و استقبال اقوام و دوستان به خانه پا گذاشتند. مادر خیلی سرحال بود و کمی لاغر بنظر می رسید. امید با

یکی از دوستان خود کنار در ایستاده بود و گفت و گو می کرد. همگی به داخل خانه رفتیم و وسائل پذیرایی را آماده

کردیم . من و حوری هر کدام سینی چایی برداشتیم و به سالن رفتیم . به امید و دوست او رسیدم . امید فنجانی چای برداشت و گفت : شما چرا زحمت می کشید ؟
_ زحمتی نیست

دوست امید نیز چای برداشت و تشکر کرد . وقتی کار پذیرایی تمام شد کنار پریناز نشستم . پریناز گفت : امید خان ، هم خودش خوش تیپه ، هم دوستاش . راستی چه عجب فرزانه خانم تشریف ندارن !
_ تو چرا حساس شدی ؟

_ خدایی امید خیلی سرتر از فرزانه ست بیشتر به تو می خوره

پریناز با نگاهی معنا دار به من چشم دوخت

_ چطور همچین نظری داری ؟

_ همین طوری . عقیده مو گفتم . آخه اون روز تو حیاط بودیم وامید داشت نکات می کرد . هنوز از خاطر من نرفته

_ همه چشم دارن و نگاه میکنند . چه چیزش عجیب بوده ؟

_ همه چشم دارن ؛ اما به جور نگاه نمی کنن . نگاه امید پر از حرف بود و در حسرت . نگاه معمولی نبود .

_ از من می شنوی برو دنبال روانشناسی . تو خیلی خوب از قیافه ها همه چی رو تشخیص میدی

پریناز با غرور گفت : خودمم به این نتیجه رسیدم . (سپس با آرنج به پهلویم زد و گفت) الانم داره نکات میکنه . تا

میینه حواست نیست به تو خیره میشه . جالبه ! دوستش هم همین کارو میکنه

_ من فکر میکردم حوری خیال بافی میکنه . تو که بدتر از اونی!

برخاستم تا بیرون بروم . پریناز به دنبالم امد و گفت : بخدا دروغ نگفتم . خیلی وقته رفتم تو نخ طرف

ایستادم و گفتم : پریناز بلند حرف نزن . ممکنه کسی بشنوه

_ نمیخواهی راستش و بگی ؟

_ در مورد خودت و فرزانه و امید

_ چیزی که به درد تو بخوره وجود نداره . ازدواج امید و فرزانه هم قستمه

پریناز که نا امید شده بود با دلخوری گفت : چه بی احساس ! من و بین که میخواستم تو رو متوجه کنم

با خنده گفتم : زحمت نکش . وقتت و تلف میکنی

ساعتی بعد غذا از رستورانی که سفرش داده بودیم آوردند . بعد از صرف شام مهمانها برای رفتن آماده شدند . امید

و دوستش از من و مادر که برای بدرقه کردن مهمان ها کنار رد ایستاده بودیم تشکر کردند . دوست امید گفت :

راستی امید خواهرت و معرفی نکردی ؟

امید رو به دوست خود گفت : اسشون حمیرا خانم هستن و رو به من گفت : دوستم مهران

مهران گفت : از آشنایی با شما خوشوقتم

به اجبار لبخندی زدم و گفتم : من هم همینطور

امید به لبخند من و نگاه مهران خیره شد و با اخم گفت : بهتره رفع زحمت کنیم و بدین وسیله مهران را از آنجا دور

کرد . نمی دانم دلخوری امید بخاطر چه چیز بود . دوست او به آشنایی با من مایل بود اما طرز نگاه او طوری بود که

مرا نیز محکوم می کرد

بعد از رفتن مهمانها مادر و حاج آقا حتی نای نشستن نداشتند و برای خواب به اتاق خود رفتند . چمدان ها در گوشه سالن رها شده و همه جا حسابی بهم ریخته بود.

حوری به بهانه آمدن مادر به مدرسه نرفت . مادر بعد از صبحانه چمدان های خود را باز کرد و انبوه سوغاتی ها را بیرون ریخت . برای همه از کوچک و بزرگ خرید کرده بود. برای من و حوری از پارچه لباس تا لباس خواب و پارچه چادری خرده ریز ، سوغات آورده بود . قواره ای را از پارچه چادری که برای من آورده بود جدا گذاشت .

کنجکاو شدم ؛ چرا که مادر همیشه برای من تک می آورد . گفتم : ماما اون و برای کی خریدید ؟

_ اگه قسمت بشه برای فرزانه . روزی که بریم خواستگاری سوغاتی هاشون و می برم

با صدایی لرزان گفتم : مگه قراره به زودی برید؟

_ انشا الله . قبل از رفتن ، اینطور برنامه ریزی کردیم

حوری گفت : پس همه چی تموم شده است

_ فعلا که تازه اولشه . امید قراره خواستگاری رو قبل از رفتن ما با حاج آقا گذاشته

چادر را با حرص به کناری انداختم . مادر هاج و واج نگاهم کرد . به اتاقم رفتم و روی تخت افتادم و گریه کردم . از این که امید احساس مرا به بازی گرفته بود و به آن توجهی نمی کرد نفرت بدی از خود پیدا کردم . چطور میخواست این کار را بکند ؟ به چه بهایی ؟ آیا واقعا فرزانه را ایده آل خود می دید که می خواست با او ازدواج کند ؟ من برایش چه بودم ؟

صدای پایی آمد . توجهی به آن نکردم . در باز شد . صدای مادر بود : حمیرا ؟

جوابی ندادم

_ حمیرا با توام ؟

ناچار برخاستم . مادر همان طور خیره بر من مانده بود . بعد از لحظاتی گفت : حالت خوبه ؟

در حالیکه گونه های خود را پاک می کردم گفتم : خوبم

_ نمی خوام این سوال و بکنم ؛ چون اگه جوابی بشنوم که در تصورم نمی گنجه نمی تونم با خودم کنار بیام و به مادر

بودن خودم شک می کنم . از این که شناختی روی دخترم نداشتم احساس شرمندگی میکنم . سپس آهسته گفت : تو

به فرزانه حسادت میکنی ؟

_ نه !

_ پس چرا ... ؟

دوباره بغض راه گلویم را گرفت و به هق هق افتادم . مادر همانطور مات و مبهوت نگاهم می کرد . به کنارم آمد و

نشست .

_ تو این خونه چه خبره ؟ تو این مدت که من نبودم چه اتفاقی افتاده ؟ حمیرا با توام . میشه گریه نکنی و حرف بزنی

؟

_ گفتم که هیچی . من برای چیز دیگه ای ناراحتم

_ موضوعی پیش نیومد که تو بخوای ناراحت بشی ؟

_ اعصابم بهم ریخته
 _ بی خودی اعصاب و بهونه نکن . من باید بدونم چته . حمیرا یادته گفتم نینم چیزی رو از من پنهون کنی ؟ اما تو خیلی وقته که من و غریبه می دونی
 سرم را روی زانوانم گذاشتم و گفتم : معذرت می خوام که ناراحتتون کردم.
 _ موضوع امید ؟
 سرم را آهسته بلند کردم و به مادر خیره شدم
 _ بگو دخترم . شاید بتونم کمکت کنم
 مادرا در آغوش گرفتم و آهسته گفتم : مامان ، من امید و دوست دارم
 احساس کردم با شنیدن این حرف مادر مثل درختی خشکیده باقی ماند . مرا از خود دور کرد و گفت : چی گفتی ؟
 دوباره بگو
 _ بخدا راست می گم . من ...
 _ حمیرا بچه شدی ؟!
 _ نمی دونم . فقط می دونم دوستش دارم
 مادر برخاست و در اتاق بنای راه رفتن گذاشت . لحظه ای می ایستاد و نگاهم می کرد و بعد دوباره راه می رفت
 _ حمیرا هر کاری میکنم نمی تونم توی ذهنم جفت و جورش کنم . از اول تا اخرش برام سر در گمه . مگه تو نبودی که به خواستگاری امید جواب رد دادی ؟ با حمید نامزد کردی . مگه امید نبود که اون بلا رو سرت آورد ؟ مگه باعث آبرو ریزی و مریضی تو نشد ؟ وای خدای من ! چقدر دیگه بگم ؟ دارم عقلم و از دست میدم . کجای این معادله با هم جوهره ؟ اگه جوهره چرا من نمی تونم بفهمم ؟
 _ به خدا خودمم نمی دونم
 _ چطور میشه خودت ندونی ؟ نکنه می خوای انتقام بگیری ؟ یا بلایی سرت آورده و از سر ناچاری می خوای با اون ازدواج کنی ؟
 _ هیچ کدوم . باور کنید دروغ نمیگم . من دیگه نمی تونم حقیقت و از شما پنهان کنم
 _ تو کجا و اون کجا ؟ به من بگو مگه تو از اون بدت نمی اومد ؟
 _ نمی اومد . فکر میکردم برام بی اهمیته . فکر میکردم دوستش ندارم . دوست داشتم تحقیرش کنم . اون و در حد و اندازه خودم نمی دیدم
 _ به دفعه چی شده که فکر میکنی عاشقی ؟
 _ بعد از اون اتفاقات ، امید نامه ای فرستاد . با خوندن اون نامه ، احساس می کنم گم شده مو پیدا کردم
 مادر در کنار در نشست و گفت : ببینم ، یعنی از این که تو رو دزدید و می خواست رسوات کنه ازش کینه نداری ؟
 _ نمی تونم دروغ بگم . نه من ازش کینه ای ندارم ، بلکه فکر می کنم کمکم کرد تا بودنم به حمید علاقه ای ندارم و فقط دارم آینده ام رو خراب میکنم
 _ به نظرت با امید خوشبخت میشی ؟ اون لیلقت زندگی و عشق تو رو داره ؟
 وقتی مادر سکوت مرا دید ادامه داد : پس هنوز مطمئن نیستی ؟
 بعد از لحظاتی گفتم : اگه هنوز مثل گذشته منو بخواد می تونه خوشبختم کنه

_ حمیرا؛ این حرفها شوخی نیست. عروسک تو مغازع نیست که بگم نمی خرم یا دست نزن. چیزیه که از درون آدم هاست هیچ کس قدرت این و نداره که احساس کسی رو عوض کنه. بنابراین من باید مطمئن بشم که تو رو راستی و عاشق

_ می خواید باور کنید می خواید نکنید. من بدون اون می میرم.

_ من فکر میکنم تو ازش نفرت داری!

_ من دوستش داشتم و نمی دونستم

_ اون جور که از قضایا پیداست امید تو رو نمی خواد و تصمیم گرفته با فرزانه ازدواج کنه

دستان مهربان مادر را گرفتم و گفتم: مامان کمک کنید. می دونم اونم هنوز به من علاقه داره

_ پس چرا می خواد با فرزانه ازدواج کنه؟

_ خودم هم سر در نمی آرم

_ از کجا مطمئنی هنوز دوستت داره؟

سرم را به زیر انداختم. نمی تونستم از احساسی که با دیدن یکدیگر میان ما به وجود می امد و گرمای ان میخواست هر دوی ما را بسوزاند حرف بزنم. حتی شمارش نفس هایمان به یک اندازه در تلاطم بود و سکوتمان برای رنج عشقی که داشتیم شکل می گرفت؛ از حالت نگاه امید و از خشم و کینه ای که هنوز به من داشت و برایم آشنا بود. و از خیلی چیزها که فقط خودم آن را درک می کردم

مادر دست زیر چانه ام گذاشت و سرم را بلند کرد و گفت: باشه خودت و معذب نکن. چند وقت بود که می دیدم بی قراری، بهونه گیر و بد اخلاق شدی؛ اما فکر نمی کردم عاشق باشی؛ اونم عاشق کسی که همیشه فاصله زیادی بین خودت و اون می دیدی

سپس با خنده گفت: اگه تو بخوای من ارش خواستگاری میکنم

با دلخوری گفتم: مامان....

_ باید چه کار کنم؟ خودت بگو

_ امروز و فردا کنین

_ نمی تونم. حاج آقا اونقدر ذوق داره که میخواد زودتر اینکار انجام بشه

_ باشه قرار بذارید. میخوام ببینم امید تا آخرش هست؟

_ بازم لج بازی. آخه فکر دختر مردم و نمی کنی که چشم به راهه و امیدوار؟

_ شما بگید چی کار باید کرد؟

_ نمی دونم عاقلم به هیچ جا قد نمیده. شوکه شدم. بذار چند روز بگذره؛ شاید تونستم کری بکنم

احساس سبکی می کردم. از این که مدت ها بود رازم را در دل نگه داشته و به مادر نگفته بودم دچار عذاب وجدان بودم. بیشتر از برخورد منطقی مادر خرسند شدم.

مراسم ولیمه مادر و حاج آقا در سالنی بزرگ و لوکس برگزار شد. اقوام و دوستان حاج آقا صادقی و اقوام پدر و مادر همگی حضور داشتند. بیشتر به مجلس عروسی شبیه بود؛ شاید حاج آقا مخصوصا چنین مراسمی برگزار کرد تا به نوعی بی سر و صدا رفتن مادر را به خانه اش جبرنا کرده باشد. لباسی یقه باز و بی آستین که مشکی و تنگ و قد

ان تا زانو بود باری ان شب انتخاب کردم . به نظرم با موهایم که به دورم ریخته بود هماهنگ بود و این را از نگاه تحسین آمیز اطرافیان حس می کردم

حوری بلوز و دامنی شلوغ و پرچین پوشیده بود که او را با نمک بر کرده بود . سیما و ترانه و رویا با هم وارد شدند . با دیدن من حیرت کردند و مدام از تیپ و قیافه من تعریف می کردند . رویا گفت : بیشتر تو رو با چادر دیدم یا با لباس خونه . قیافه امروزت برام خیلی جالبه

ترانه مدام از اندام من که بی نقص است تعریف می کرد . دست اخر گفتم : می ترسم من و چشم بزنی!

سیما گفت : حیف که بعضی ها نمی تونن ببینن

ویدا با سید گلی بزرگ آمد . برای خوشامد گویی به استقبالش رفتم . ویدا گفت : حمیرا خودتی ؟ چقدر عوض شدی ؟

مادر با ویدا روبوسی کرد و علت نیامدن مادرش را جویا شد . ویدا گفت : مامان سرما خورده بود و خیلی عذر خواهی کردن . در وقت مناسب حتما خدمت می رسن

ویدا را در کنار دوستان جا دادم . با تحسین گفت : حمیرا موهاش و کجا فر کردی ؟

دستی به موهایم کشیدم و گفتم : قبل از اینکه بدنیا بیام خودا قولشو داده بود !

_ به به ! موهای خوشگلی داری . بهت تبریک می گم . زیباییت و چند برابر کرده .

از تعریف ویدا غرق لذت شدم . دقایقی بعد فرزانه همراه مادرش وارد شد . بی اختیار به او خیره شدم . تمام حرکات و رفتار های او برایم مهم شده بود . فرزانه کت و دمانی کرم رنگ به تن کرده بود و موهایش را بالای سرش جمع کرده بود که بیشتر به خانم های شوهر دار شبیه بود تا دختری مجرد . ویدا گفت : چه خبر ؟

_ خبرها پیش شماست . قرار بود یه روز همدیگرو ببینیم ؟

_ امید گفت در گیر اومدن مادر هستی نخواستم مزاحم بشم

آهسته گفتم : امید می خواد ازدواج کنه . شما خبر دارید ؟

ویدا با حیرت گفت : نه خبر ندارم . با کی ؟

_ با دختری که رو به روی در نشسته

ویدا آرام سر خود را برگرداند و گفت : همون که کت و دامن کرم رنگ پوشیده ؟

_ اسمش فرزانه است

_ گمان نکنم چطور امید حرفی به من زده ؟!

_ قراره به زودی برای خواستگاری برن

_ بشنو و باور نکن . اگه جدی بود مطمئنا امید با من در میون می گذاشت . حالا که اینطور شد فردا هر طور شده باید ببینمت . ساعت پنج بیا همون کافی شاپی که اون روز با هم قرار گذاشتیم .

از این که قرار ی پنهانی می گذاشتیم به خنده افتادیم ؛ مثل کسانی که می خواهند توطئه ای راه بیندازند !

مادر با تمام مهمان ها عکس می انداخت . به کنار میز ما هم آمد و چند عکس گرفتیم .

بعد از صرف شام ، مهمان ها برای رفتن آماده شدند و فرزانه مثل آنکه خود را فامیل درجه یک می دانست ؛ نشسته بود تا مجلس به پایان برسد . به کنار من و ویدا آمد و گفت : حمیرا نمی خوای دوستت و به من معرفی کنی ؟

مطمئنا فرزانه حدس زده بود که ودا تنها نمی توانست دوست من باشد و حتما نسبت دیگری در میان بود

_ ویدا خانم دوست من و دختر خاله امید خان هستن
 چشمان او از شوق برقی زد و گفت : از آشنایی با شما خوش وقتم
 رو به ویدا گفتم : فرزانه از دوستان قدیمی ما هستن
 ویدا با او دست داد و احوال پرسى کرد . بعد از رفتن مهمان ها از سالن بیرون امدیم . مشخص بود که فرزانه تا آخر
 مجلس مانده تا امید را ببیند . امید با کت و شلواری مشکی ، خیلی رسمی در کنار دوستان خود ایستاده بود . با دیدن
 ویدا از جمع جدا انها جدا شد و به ما نزدیک شد . بعد از احوال پرسى ویدا گفت : امید امروز روز عجیبی برام بود
 امید گفت : چی شده که امروز برای دختر خاله عزیزم عجیب بوده ؟
 ویدا با چشم به من اشاره کرد و گفت : حمیرا خانم . خاوهر جناب عالی ، من و با تیپ و قیافش سورپرایز کرد
 امید لبخندی زد و گفت : چشمتون روشن !
 _ وای ! معرکه است . کاش یه برادر داشتیم . اون وقت نمی داشتم دست کسی به این پری دریایی برسه
 ویدا دست بردار نبود و عمدا در حضور فرزانه آنطور حرف می زد . ناچار گفتم : شما با چشم خوبی می بینید
 _ چشم های من اشتباه نمی بینه
 قیافه فرزانه دیدنی بود . دهانش از حرص کج شده بود و با دلخوری از ما فاصله گرفت . ویدا با چشم غره ای او را
 نگاه کرد و گفت : حمیرا مثل اینکه این فرزانه خانم ناراحته
 امید گفت ک ویدا دست از شیطنت بردار
 مهران خود را به ما رساند و سلام کرد . و سپس با لحنی خودمانی گفت : با زحمت های ما ...
 _ زحمتی نبود اگه بد گذشت به بزرگی خودتون ببخشید
 _ اتفاقا خیلی هم خوش گذشت . برای مادر تعریف مهمانی را کردم
 مهران طوری صحبت می کرد که میخواست بگوید تعریف مرا کرده است . ویدا با نگاهش به امید خواست رفتار
 مهران را به او گوشزد کند . ویدا رو به مهران گفت : مهسا چطوره ؟ حالش خوبه ؟
 _ خوبه . همیشه جوای احوالتون هست . حتما یه روزی قرار بذاریم تا مهسا با حمیرا خانم آشنا بشه (سپس رو امید
 گفت) حداقل اینطوری خواهرامون با هم دوست می شن
 ویدا گفت : اگه منتظر باشی امید قرار بذاره باید حالا حالا ها تو نوبت بمونیم . اگه دوست داشتی خودم قرار می زارم
 امید با دلخوری آشکاری به ویدا نگاه کرد و وقتی دید مهران خیال رفتن ندارد عذر خواهی کرد و همراه لو به طرف
 آقایان رفت . ویدا گفت : مهران خیلی مشتاق نکات می کرد . غلط نکنم خبراییه . خیلی با منظور حرف می زد .
 دوست داری برای سر یه سر گذاشتن ماید با مهران و مهسا بیشتر آشنا بشی ؟
 _ ممنون ویدا جان ، خودت که دیدی امید چطور نگاه می کرد
 _ برای همین می گم
 _ حوصله دردرس ندارم
 _ معلومه ازش حساب می بری !
 _ راستش و بخوای همین طوره . امید کاری کرده که من گاهی ارش می ترسم .
 ویدا صورت مرا بوسید و گفت : خیلی معرکه ای ! به هر کی بخواد عاشق تو بشه از الان حسودی می کنم .

پس از دقایقی خداحافظی کرد و رفت . از حرف ها و اشارت ویدا خنده ام گرفت . او می خواست به امید بفهماند که چقدر مرا پسندیده . در صورتی که امید چند بار مرا غافلگیر کرده بود و چندان برایش حرف تازه ای نبود . بی صبرانه منتظر ملاقات با ویدا بودم . از شب گذشتع فکر میکردم چه میخواست بگوید و بی قرار لحظه دیدار بودم . مادر سفارش کرد زود برگردم تا نگران نشود . او نسبت به هر چه به امید مربوط می شد حساس شده بود . ویدا مثل بار اولی که با هم قرار گذاشتیم زودتر رسیده بود . صورت همدیگر را بوسیدیم و در مقابل او نشستیم .

_ چی می خوری سفارش بدم ؟

_ ایندفعه مهمون من هستی

_ باشه اگه اینطور راحتی حرفی ندارم

کیک و قهوه سفارش دادیم . ویدا گفت : اگه امید بفهمه ما با هم قرار گذاشتیم حتما دق می کنه !

_ امید خیلی عوض شده

_ از چه لحاظ ؟

_ از همه لحاظ

_ خوب شده یا بد ؟

_ هر دو . هم خوبه هم بد

_ شاید تو عوض شدی و فکر میکنی امید تغییر کده . بنظرم اون مثل قبل از رفتنش

اهی کشیدم و گفتم : شاید . اعتراف می کنم که خودم خیلی تغییر کردم و نگاهم با گذشته تفاوت پیدا کرده

_ دفعه پیش من به تو دروغی گفتم که فکر میکنم بیشتر مصلحتی بود . من تقریبا ماجرای تو و امید رو می دونستم ؛

اما طوری وانمود کردم که خبر از چیزی ندارم تا باعث سو تفاهم نشه ؛ چون من و تو از هم شناختی نداشتیم و ممکن

بود خیلی از حرف های من به تو بر بخوره ؛ بخصوص که از حساسیت تو به مسائلی که برات پیش اومده بود باخبر

بودم و نمی خواستم دوباره با حرف و کلامی نسنجیده ناراحتت کنم

_ شاید حق با تو باشه . من بحران روحی بدی رو پشت سر گذاشتم

_ من و امید مثل خواهر و برادریم . خیلی با هم راحتیم . دعوا می کنیم ، آشتی میکنیم ، بیرون می ریم و حرفهای

دلمون و برای هم می زنیم . دیروز وقتی فرزانه رو نشون دادی نمی تونستم باور کنم امید چنین تصمیمی گرفته و با

من درمیون نداشته ؛ بنابراین ، مطمئن شدم که نمی تونه جدی باشه

_ جدی جدیه . اون تصمیمش و گرفته

_ ممکن نیست امید عاشق توست . عاشق که چه عرض کنم دیوونه توست

چقدر حرفهای ویدا خوب بود و حالا دور از واقعیت ! کاش تا صبح حرف می زد و از عشق امید می گفت

_ اون عاشق من بود . حالا نیست

_ آتش عشق اون ممکن نیست به این زودی خاموش بشه . بنظرم با تصمیم هایی که می گیره می خواد به اون دامن

بزنه

_ نمی تونم باور کنم . حتی اون موقع هام بخاطر لج بازی بود که می خواست من و به دست بیاره و بعد هم به راحتی

گذاشت و رفت . حالا هم میخواد ازدواج کنه . من کجای این ماجرا هستم نمی دونم

وقتی امید از تو حرف می زد دلم میخواست گریه کنم . امید بچه نیست که بگم حرفهایش از روی هوس و بچه بازیه . اون الان 29 سالشه . وقتی سرزنشش می کردم که خود دار باشه و اون قدر غرورش و زیر پا نذاره ، باز مثل آدم های در مونده می اومد و التماس می کرد و می خواست یه طوری بهت بفهمونه که چقدر دوستت داره ؛ حالات و احساسی که تا حالا در اون نسبت به هیچ دختری ندیده بودم شاید اوائل منظور خاصی داشت و گاهی به شوخی راجع به تو حرف می زد و می گفت می خواهم سر به سرش بذارم خیلی به خودش می نازه و مغروره . وقتی گفتم راحتش بزار ممکنه برات دردسر درست بشه می گفت : نترس من جایی نمی خوابم که آب زیرم بره تا اینکه ورق برگشت و امید یکدفعه آدم دیگه ای شد . خیلی دلم میخواست بگم یادته بهت می گفتم اما دلم نمی اومد چون اونقدر بهم ریخته بود که جرات سرزنش در خودم نمی دیدم . اما ظاهرا تنها حسی که تو به اون نداشتی علاقه بود . حالا چطور میتونم باور کنم موضوع خواستگاری حقیقته ؟ شاید می خواد تو رو بترسونه و شاید هم میخواد تلافی کنه . هنوز یه سوال بی جواب دارم .

چه سوالی ؟

تو که به امید علاقه ای نداشتی حالا چطور ؟ ...

لبخندی تلخ زدم و گفتم : منم دیوونه بودم و خبر نداشتم . حالا که فهمیدم دیوونه تر شدم . در حقیقت اون نامه

باعث شد تا به خودم پیام

امید از احساسات با خبره ؟

به تو حرفی نزده ؟

رازدار خوبی هستی ؟

امیدوارم

امید گفت که تو خیلی عوض شدی . می گفت نگاهت و کارهات برات عجیبه و نمی تونه باور کنه تو به اون علاقمندی . می ترسه اون چیزی که از تو می بینه توهم باشه ؛ مثل کسی که تو خواب ، معشوقش و دلخواه خودش میبینه . اتفاقا وقتی از نگاه ها و رفتارهای تو حرف میزد گفتم چرا نمی خوای باورش کنی . سردرگم ، نگاهم کرد و گفت (: تو بودی باور میکردی ؟) جوابی برای سوالش نداشتم

باید چه کار کنم تا باور کنه؟

با هم صحبت کنین . بدون رودربایستی

ممکن نیست . اون حتی یک قدم هم برنمیداره و مدام بحث خواستگاری رو پیش می کشه . وقتی من و می بینه

طوری وانمود میکنه که ندیده

برایا اینکه تو رو وادار به اعتراف به عشق کنه

فکر نمی کردم حتی با اعتراف من قبول کنه

میخوای من با امید حرف بزنم ؟

بهش فرصت می دم تا خودش بفهمه

اگه فرصت د از دست داد چی ؟

ویدا آدما با گذر زمان احساسشون عوض میشه . ممکنه امید علاقه قبل و به من نداشته باشه در غیر اینصورت می تونه واقعیت و بینه من فرصت اینکار و به اون دادم و بازم صبر می کنم . حالا تو از خودت بگو . خیال ازدواج نداری ؟

ویدا با لبخند گفت : از کجا فهمیدی ؟

دختر زیبایی مثل تو نمی تونه زیاد مجرد بمونه

مرسی از دید خوبی که روی من داری . دو سالیه که منتظرم خواستگارم مطب باز کنه تا پدر راضی بشه

چه خوب ! بنابراین خواستگارت آقای دکتره

فعلا که تو درمونگاه کار می کنه . پدر اصرار داره که مطب باز کنه و بعد موافقت خودش و اعلام کنه

چه فرقی میکنه ؟ در هر حال دکتره

فرقش تو در آمدش و خوب ، تو فامیل و دوستانه که نمی خواد کم بیاره . جالب این جاست که پدر حالا مجبور

شده خودش سرمایه گذاری کنه ؛ چون بودجه شهرام به این کار نمی رسه

پس منتظر یه عروسی مفصل باشیم ؟

امید با شهرام خیلی جوهره . اکثر اوقات با هم هستن

امیدوارم بتونه خوش بخت کنه . تو لایق همه چی هستی

ممنونم . برای مامان تعریف میکردم خانواده حاج آقا صادقی برای خودشون عالمی دارن . مادر دلیل حرفم و

پرسید ؟ گفتم : مثلاً حمیرا ، وقتی دیروز دیدمش از زیبایی که نصف اون همیشه پنهان جیرت کردم و تنها تشبیهی

که تونستم برای تو پیدا کنم مروارید در دل صدف بود

تشبیهی قشنگیه ؛ اما من قابل این حرفها نیستم

چرا هستی . یک روز حتما باید تو رو با شهرام آشنا کنم

خوشحال میشم آقای دکتر و ملاقات کنم

قرار بود برای همیشه برم آمریکا . از وقتی با شهرام آشنا شدم از تصمیمم منصرف شدم . می خوام همین جا

بمونم

عالیه ! من تازه تو رو پیدا کردم . بهتره همین جا بمونی

به ساعت نگاه کردم و به یاد مادر افتادم . ویدا گفت : دیرت شده ؟

مامان تازگی ها خیلی حساس شده و مدام سفارش می کنه که زود برگردم خونه تا دلواپس نشه

پول میز را حساب کردم و بیرون امدم . باران نم نم می بارید . گفتم : کی می تونیم همدیگرو ببینیم ؟

یه روز قراره با مامان برای دیدنتون پیام . اونقدر از تو تعریف کردم که مشتاق دیدارت شده

به مادر سلام برسون و بگو منم مشتاق دیدارشون هستم

از ویدا جدا شدم و به خانه رفتم . مامان مهمان داشت . ترجیح دادم بی سر و صدا به اتاق خودم بروم . بعد از رفتن

مهمانها مادر به اتاقم آمد و گفت ک حمیرا چرا نیومدی خانم مقدسی رو ببینی ؟ خیلی احوالت و پرسید

رفتن ؟

آره . بنده خدا خیلی زحمت کشیده بود و این همه راه و اومده بود (سپس گفت :) ویدا رو دیدی ؟

خیلی سلام رسوند

- __ چی میگفت ؟
- __ حرف بخصوصی نمی زد . شما چه خبر ؟
- __ به خبر تازه دارم
- __ خوب . خیره ؟
- __ دیشب حاج آقا می گفت که مهران دوست امید از تو خواستگاری کرده
- __ مهران ! دوست امید (ناخود آگاه لبخندی مکارانه در گوشه لبم ظاهر شد) بعد چی شد ؟
- __ امید جوابش کرده . گفته (حمیرا فعلا قصد ازدواج نداره و داره درس میخونه)
- __ حاج آقا چی گفت ؟
- __ حاج آقا دلخور شده و گفته (چرا نداشتی بیان ؟ شاید حمیرا می پسندید) گفته می دونم حمیرا اون و نمی پسنده
- __ از کجا اینقدر مطمئنه ؟
- __ نمی دونم لابد می دونه که تو ... در هر حال حاج آقا می گفت پدر مهران کارخونه دار معروفیه و وضع مالی خوبی دارن . مثل اینکه امید اونقدر از پیشنهاد دوستش دلخور شده که با اون بد حرف زده
- __ خیلی جالبه ! خودش می بره و خودش می دوزه . پس چرا با حاج آقا در میون گذاشته
- __ شاید فکر کرده مبادا خانواده مهران تماس بگیرن . زودتر خودش مطرح کرده . مثل اینکه مهران با جواب امید قانع نشده
- __ بنظر شما اینکار امید چه معنایی داره ؟
- __ حتما به موقعیت دوستش حسادت میکنه و می ترسه تو قبول کنی
- __ اگه به خونه فرزانه قدم بزاره منم یه طوری به مهران پیغام میدم که می تونه بیاد خواستگاری
- __ بازم لج بازی . دو کلام همیشه با تو حرف زد
- __ اون حق نداشت مهران و سر خود رد کنه . باید با خودم درمیون میداشت
- __ بالاخره دوستشه و این حق و به خودش میده
- __ طبق معمول خود خواهیش و نشون داده
- __ مگه تو از مهران خوشت اومده ؟
- __ موضوع این نیست . مساله امید که به خودش اجازه هر کاری رو میده
- __ بنظرم پسر بدی نمی اومد
- __ فکر به مغزم خطور کرد . گفتم : مامان به حاج آقا بگید حمیرا گفته مهران می تونه بیاد خواستگاری
- __ که چی بشه ؟
- __ خودتون گفتید پسر خوبی !
- __ یعنی تو واقعا میخوای روش جدی فکر کنی یا باز نقشه داری ؟
- __ راستش و بخواین هر دو
- __ من اینکارو نمی کنم
- __ مامان خواهش میکنم . اگه امید بخواد ازدواج کنه منم نباید پشت پا به بختم بزنم . پیغام شما ضرری نداره
- __ این هم حرفیه . بینم چطور میشه

مطمئن بودم که مادر با حاج آقا تنها شود این موضوع را مطرح میکند
 به محض رسیدن به خانه سراغ مادر رفتم و گفتم : چه خبر از حاج آقا ؟
 _ صبر کن از در بیای تو بعد بپرس چه خبر ؟
 در کنارش نشستم و گفتم : حالا برام تعریف کنین
 _ میشه بگی چرا اینقدر هیجان داری ؟
 _ خوب مامان به من حق بدین هم نگرانم و ...
 مادر جمله ام را نا تمام گذاشت و گفت : حسود ...
 _ من و حسادت
 _ بله تو و حسادت ، تازگیها تو وجودت رخنه کرده فقط مواظب باش بدتر از این نشه
 _ دیشب صحبت کردم و گفتم تو چه نظری داری
 _ خوب ؟
 _ قرار شد با امید راجع به این مساله صحبت کنه
 _ اگه شب خبر دادن به من بگی
 _ شیطون رفته تو جلالت . از خدا دور شدی . برو کمی دعا کن ، شاید خدا نظری به تو بکنه
 با دلخوری گفتم : این موضوع آینده و سرنوشت منه . به شیطون چه مربوط ؟
 مادر با غیظ نگاهم کرد و گفت : سر من یکی نمی خواد شیره بمالی . برو کاری رو که گفتم بکن
 _ چشم . حتما دعا میکنم
 به اتاقم رفتم . در آینه به چشمانم زل زدم و با خودم گفتم : شیطون کجاست ؟ چرا من نمی بینم ؟
 اما در چشمانم اشعه ای بود که باور کردم همان شیطان است که در ان رخنه کرده
 بعد از صرف شام بشقاب ها را جمع کردم و به آشپزخانه بردم . مادر به دنبالم آمد و گفت : حاج آقا با امید حرف زده
 و گفته که تو حق نداشتی خواستگار حمیرا رو رد کنی . باید نظر خودش رو می پرسیدی . اون هم گفته که اگه شما
 تشخیص میدید کار من درست نبوده خودم با حمیرا خانم حرف می زنم و پیشنهاد مهران و مطرح میکنم . اگه قبول
 کرده به مهران پیغام میدم که پا پیش بگذاره . حاج آقا هم گفته تو چرا میخوای با حمیرا حرف بزنی ؟ گفته مهران
 دوست منه . اگه حمیرا خانم قبول نکنه نمی خوام بی جهت حرفش تو دهن ها بیفته و دوستم سرخورده بشه
 در دل به حرفهای امید خندیدم . حالا انقدر دلسوز دوستش شده بود که نمی خواست او را سر خورده ببیند !

از دانشکده بیرون آمدم و به طرف خانه راه افتادم . تلفنم زنگ زد . شماره امید را دیدم . کنار خیابان توقف کردم .
 باز تپش قلب و لرزش دستانم مرا به اوج هیجان رساند : سلام
 _ سلام . خسته نباشید
 _ ممنون . حالتون خوبه ؟
 _ خوبم زیاد وقتتون رو نمی گیرم
 _ خواهش میکنم . بفرمایید

_ مهران دوستم که خاطر تون هست ؟

_ بله

بعد از مکث کوتاهی گفت : البته پدر و مادر در جریان هستن ؛ اما با توجه به خصوصیات منحصر بفرد شما فکر کردم

چون مهران دوست منه ممکنه شما خوشتون نیاد و ناراحت بشید

امید با کنایه حرف می زد . در سکوت گوش کردم

_ مهران از شما خواستگاری کرده ...

برای آرزودن او گفتم : بله ، می فرمودید ؟

_ مثل اینکه خیلی مشتاق شنیدن هستید ؟

عمدا گفتم : در اینگونه مواقع ، واقعیت اینه که همیشه چندان بی تفاوت بود

_ مهران با دیدن شما فکر میکنه کس مورد نظرش رو پیدا کرده

_ نظر شما در مورد دوستتون چیه ؟

_ من نظری ندارم . به عهده خودتون میزارم

_ از حسن نیتتون ممنونم . من باید بیشتر راجع به ایشون بدونم تا بتونم به پیشنهادشون فکر کنم

_ مهران 26 سالشه . پدرش کارخونه داره . وضع مالی خوبی دارن . فوق دیپلم کامپیوتره . چند ساله می شناسمش .

بچه خوبی

_ پس شما تاییدشون میکنید ؟

_ تا حدودی که به من مربوط میشه ... بله

_ راجع به اون فکر میکنم و بعد نظر مو میگم

_ بله متوجه شدم . فعلا تا بعد خداحافظ

گوشی را روی صندلی کنارم پرت کرد. دقایقی به همان حال باقی ماندم و به حرفهای امید فکر کردم . یا میخواست

مرا امتحان کند یا واقعا برایش اهمیتی نداشت که مورد توجه دوستش قرار گرفتم . با خستگی اتومبیل را روشن

کردم و به راه افتادم .

تا چند روز مادر در گیر رفت و امد و گرفتن کادو و دادن سوغاتی بود . عده ای از اقوام و دوستان که موق نشده

بودند به مهمانی مادر بیایند برای دیدار به خانه می آمدند

آن روز یکی از همسایگان قدیم به دیدار مادر آمده بود. زری خانم صدایم کرد . بیرون رفتم . آهسته گفت : امید

خان دم در هستن . از من خواستن شما رو صدا کنم

در آینه نگاهی به خودم انداختم و بیرون رفتم . امید کنار در ایستاده بود . باز با دیدن من اخم کرد و خیلی جدی

سلام کرد . جوابش را دادم . امید دو پاکت تقریبا بزرگ به طرف من گرفت و گفت : این عکس های مراسم اون

شبه

پاکت ها را گرفتم و گفتم : چرا شما زحمت کشیدید ؟

_ زحمتی نبود . برای تصفیه حساب رفتم . گفتم عکس ها چاپ شده

تشکر کردم و گفتم : نمی خواید مامان و ببینید ؟

_ باشه یه وقت دیگه

امید خداحافظی کرد و رفت . به اتاقم رفتم و حوری را صدا کردم تا به اتفاق عکس ها را ببینیم . در یکی از پاکت ها عکس های قسمت آقایان بود و در پاکت بعدی عکس خانم ها قرار داشت . عکس های خوبی از آب در آمده بود . امید چند عکس با اقوام و و چند عکس با دوستان خود گرفته بود . دنبال عکسی می گشتم که با ویدا انداخته بودم ؛ اما آن را پیدا نکردم . حوری نیز چند بار انها را زیر و رو کرد ؛ اما عکس دونفره ما نبود . حوری با خنده گفت ک مثل اینکه به سرقت رفته !

شاید حق با حوری بود ؛ چون تنها عکسی که وجود نداشت عکس من و ویدا بود

مادر و حاج آقا عکس ها را نگاه کردند . البته حاج آقا فقط انهایی را می دید که مربوط به آقایان بود . مادر گفت : عکس های خوبی شده

گفتم : شما خیلی خوب افتادید

حوری گفت : کاش فیلم برداری میکردیم

مادر گفت : ترسیدم یه وقت فیلم دست این و اون بیفته . از عکس خیالم راحت

حوری با خنده نگاهم کرد . انگار میخواست بگوید (مادر خبر ندارد عکس تو گمشده)

حاج آقا گفت : حاج خانم بالاخره کی قرار شد بریم خونه حاج آقا مشیری ؟

مادر با نگرانی نگاهم کرد و گفت : والله این چند وقته اون قدر رفت و آمد زیاد بود که فرصت نشد

_ امروز که چهارشنبه است . میتونین برای جمعه قرار بزارین ؟

_ بینم چطور میشه

_ اگه صلاح میدونید من به حاج آقا مشیری خبر بدم ؟

_ نه شما حرفی نزنین . بهتره خودم با خونه شون تماس بگیرم

_ پس حتما فردا اینکارو بکنین

باز دلهره به سراغم آمد . حتی اگر امید نمی خواست ، حاج آقا برای اینکار مصر بود . به اتاقم رفتم تا شاید بتوانم

فکری بکنم تا از این کشمکش نجات پیدا کنم . اگر حاج آقا به خانه آنها قدم میگذاشت محال بود به این راحتی با

آبروی خود بازی کند و عقب گرد بزند . هر طور شده ، امید را هم راضی میکرد

چهره فرزانه با آن غرور کاذبش پیش چشم نمایان شد . حتما از این که امید به خواستگاری او می رفت خود را

پیروز میدان میدید

تلفن همراهم زنگ زد . رشته افکارم گسیخته شد . آن را برداشتم . باز سکوت بود . قطع کردم . چشمانم را بستم و

در یک لحظه تصمیم گرفتم به امید تلفن کنم تا خود را از قید این حرف و حدیث ها نجات بدهم . دیگه تحمل

نداشتم و باید هر طور شده امید را میدیدم . شماره را گرفتم . بعد از چند بوق ممتد گوشی را برداشتم . صدای

خیابان شنیده میشد . برای انکه او را متوجه مزاحمت تلفنی اش بکنم گفتم : سلام هنوز منزل تشریف نبردید ؟

_ چرا دم در هستم . امرتون

_ غرض از مزاحمت این بود که یکی از عکس ها نیست

- _ میتونم بدم چاپ کنن
 _ بنابراین چاپ شده
 _ من همچین حرفی نزد
 _ در هر حال هر کسی برداشته کاری درستی انجام نداده
 _ شما عجولانه قضاوت میکنین و بازم یخواین درس اخلاق بدین
 _ اگه شما یکی از وسائل شخصی تون گم میشد چیکار میکردین ؟
 _ بستگی به وسیله اش داره که چی بوده
 _ فکر کنید یه عکس کاملا خصوصی تون که دلتون نمی خواست کسی اون و ببینه
 _ بازم بستگی داره دست کی باشه !
 از جوابهایش خنده ام گرفت . خودم را کنترل کردم و خیلی جدی گفتم : مثل اینکه شما نمی خواین متوجه بشین
 خیلی اهسته و با طنزی که در کلامش بود گفت ک فردا بسراغ عکاس میرم و شکایت می کنم
 با کنایه گفتم : لازم نیست زحمت بکشید ؛ چون ممکنه نتونیم ثابت کنیم و آبروی دزده بره
 _ فکر میکردم برای کار مهم تری تماس گرفتم
 _ بنظرم خیلی خیلی مهم بود که زنگ زدم ...
 هر دو سکوت کردیم . امید با وجودی که می دید که من حرفی نمی زدم تمایلی برای پایان مکالمه نشان نمیداد و هم
 چنان منتظر حرفی از من بود . فرصت را از دست می دادم و هنوز کلامی از چیزی که میخواستم بگویم حرف نزده
 بودم .
 _ الو حمیرا خانم ؟
 _ بله ؟
 _ مساله پیش اومده ؟
 _ بسرعت و قبل از اینکه پشیمان بشوم گفتم : می تونم فردا بینمتون
 و باز سکوت این بار من در انتظار حرفی از او بودم
 _ پس کار مهمتون این بود . می تونم بپرسم چی شده که این توفیق نصیب بنده میشه ؟
 _ اگه تا فردا صبر کنید خواهید فهمید
 _ می تونم سوالی بپرسم ؟
 _ بله حتما
 _ راجع به مهران ؟
 از سوالش پیدا بود که هنوز نگران مسئله مهران است .
 _ مثل این که اینبار شما خیلی مشتاقید راجع به ایشون حرف بزیم
 _ نه فقط کنجکاو شدم
 _ فعلا اون مساله رو به بعد موکول کردم
 بعد از لحظاتی گفت : هر موقع بخوای پیام
 _ ساعت یازده دم پارک محلی . خاطر تون هست ؟

آرام گفت ک خاطر م هست

_ شب خوش

نفسم بند ماد. با چه دلشوره ای اولین قدم را برداشتم! صدای امید زمانی که او را دعوت به دیدار میکردم تا حد ممکن آرام و بم بود. و به حرفهایی که می شنیدم چندان اطمینان نداشت. به کنار پنجره رفتم و پرده را کنار زدم. سرم را به شیشه چسباندم و با خود زمزمه کردم: امشب شاید آخرین شبی باشد که از دوری امدی در رنجم و فردا شاید شروعی تازه برای هر دوی ما باشه؛ بدون جدایی و تلخی، بی غرور و لج بازی و بی هیچ حسرتی. فردا شاید همه چیز زلال و شفاف باشه و بارون فقط برای دل ما بباره و بعد از اون همه چیز مثل یک رنگین کمان از رنگ های زندگی پر بشه. اگر تو بخوای من و از دریچه یک عاشق ببینی؛ نه عاشقی در پی انتقام. امید کاش میدونستی از این بازی بی انتها چقدر خسته ام، خسته

ساعتی بعد ناچار به رخت خواب رفتم تا هر چه زودتر طلوع افتاب را ببینم. با خود فکر کردم فردا کلاس زنگ اخر را از دست می دهم؛ در عوض می خواستم خیلی چیزها به دست آورم

سر کلاس در عالم خود پرواز میکردم. هر چند دقیقه یکبار به ساعت نگاه میکردم و بی قرار دیدار بودم؛ دیداری که قطعاً در زندگی من سرنوشت ساز بود. ساعت ده و نیم بیرون امدم. سوار اتومبیل شدم و به سرعت حرکت کردم. در خیابان منتهی به پارک امید هم زمان با من به دخال خیابان پیچید. عینک زده بود و تقریباً در اتومبیل لم داده بود. هر دو پارک کردیم و پیاده شدیم. در حالیکه در را می بست گفت: سلام جوابش را دادم. به کنارم امد و گفت ک خوبی؟

_ ممنون

به ساعت نگاه کرد و با لبخندی که برای سرپوش گذاشتن بر هیجان درونش بود گفت " سر ساعت رسیدیم

_ همین طوره

هر دو سکوت کردیم. تمام این صحنه ها تکراری بود، انگار زمان به عقب برگشته بود و فقط ما جای خود را با یکدیگر عوض کرده بودیم. عمداً این پارک را برای دیدارمان انتخاب کردم تا خاطرات را برای امید زنده کنم. بعد از لحظاتی گفت: خوب منتظر شنیدن حرفات هستم

_ خیلی عجله دارید؟

شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت و گفت: نه چندان! و به اتومبیل تکیه زد او دروغ گوی خوبی نبود و اشتیاق شنیدن حرفهای من کلافه اش کرده بود. همانطور که هر دو فضای به پارک خیره شده بودیم گفتم: قضیه فرزانه چیه؟

_ خودت بهتر میدونی

به روش خودش گفتم: دوست دارم تو برام تعریف کنی

مانند سرداری فاتح که از جنگی پر افتخار بازگشته مغرورانه نگاهم کرد و گفت: تصمیم گرفتم ازدواج کنم با یه دختر مغرور و ظفرمندش پرده ای از اشک دیدگانم را تار کرد. با بغض گفتم: پس من برای تو چی بودم؟ امید با شنیدن این حرف با خشم و فریاد گفت: من برای تو چی بودم؟ یه فیلم سینمایی خوب که خواستی بدونی اخرش چی میشه؟

_ نه اینطور نیست. تو ... تو ...

_ من چی؟ یا الله حرف بزن. تا کی میخوای سکوت کنی و تماشا کنی
 مستاصل گفتم: با من اینطور حرف نزن. چرا چیزی رو که خودت میدونی می خوای باز من بگم؟
 با فریاد گفت: میخوام خودت بگی، از زبون خودت بشنوم. برای تمام عقده هایی که تو دلم گذاشتی
 باید حرف می زدم قبل از انکه محکوم ابدی بشوم. تو چی؟ خودت میدونی با من چه کردی. زندگی من و زیر و رو
 کردی. من و در بدترین شرایط گذاشتی و رفتی. تمام درها رو به روم بست
 _ الان تمام درها به روت بازه. می تونی بری
 _ تو این و نمی خوای. داری دروغ میگی
 _ چرا من این و میخوام. از سر راهم برو کنار. هر جا دوست داری برو. هر کاری می خوای بکن
 _ چطور می توانی با من اینطور حرف بزنی؟ حالا که به اینجا رسیدم میخوای تلافی کنی؟
 _ من اشتباه کردم. تاوانشم پس دادم. خیلی بیشتر از اون که فکر کنی. خودم و تبعید کردم تا شاید بتونم علت کار
 بی منطقم و بفهمم
 _ حالا فهمیدی؟
 _ آگه تو بزاری آره. فهمیدم
 با التماس گفتم: تو هنوزم به من علاقه داری. چرا انکار میکنی؟
 _ اشتباه فهمیدی. من به تو علاقه ای ندارم
 _ پس اون حرف ها، اون نامه، من هزار بار اون و خوندم. با اون زندگی کردم
 _ فراموش کن. حالا میتونی غلطاشو بگیری
 _ چطور فراموش کنم؟ تو با احساس من بازی کردی. حرفات اونقدر واقعی بود که نمی تونم فراموش کنم. تو به
 خاطر من برگشتی
 _ بس کن. من بخاطر تو نیومدم. من حتی نمی دونستم تو ازدواج کردی یا نه
 _ تو دروغ می گی. می دونستی که ازدواج نکردم
 _ این حرفها رو دور بریر. تو برای من تموم شدی
 باز التماس کردم: امید اینکارو نکن
 _ من با ترحم نمی تونم زندگی کنم. تو الان برای من حس آدمی رو داری گه باید به اون ترحم کرد
 _ به چه قیمتی می خوای با فرزانه ازدواج کنی؟
 با صدایی نا آشنا و پر از حسرت و انتقام گفت: به قیمت روزهایی که ازم گرفتی، به قیمت حسرتی که برای دوست
 داشتن داشتم و تو نابودش کردی، به قیمت بدبینی جماعتی که من و یه جور دیگه نگاه می کردن، به قیمت شکستن
 حرمت ها، به قیمت غرور تو که من و خرد کردی. قیمت تمام اینها چقدر میشه؟ آگه میتونی حساب کن
 چرا نمی دید که دارم میشکنم چرا نمیدید ذره ذره آب میشوم. امید چه بی زحم بود چه ظالم و خود خواهانه مثل
 کوه یخ حرف میزد. نمی دانست با هر کلامش خنجری را که فرو کرده با تمام قدرتش عمق قلبم را می شکافت کینه
 و عشق در او به یک اندازه سر بر آورده بود و میل به رها کردن هیچ کدام نداشت. تحمل حرفهایش را نداشتم. با
 گریه گفتم: آگه می خوای انتقام بگیری برو ازدواج کن. شاید اینطور حسرت اون روزها در تو بمیره. تو برای من
 تموم شدی. مردی. برو. برو....

و زمانی که سرم را بلند کردم خیلی وقت بود که امید مرا تنها گذاشته و رفته بود و من با آخرین شانس می که برای خود محفوظ می دیدم بازنده شدم و دیگر هیچ راهی برای به دست آوردن امید و عشق او نداشتم .

کاش می مردم و این طور خود را خوار و ذلیل نمی کردم . کاش امید کمی انصاف داشت و تا این حد احساسات من بازی نمی کرد . کاش همه چیز خوب پیش می رفت و امید بی هیچ کینه ای به طرفم می آمد و برای همیشه مرا با خود به دور دست ها می برد . کاش هیچ وقت عاشق نمی شدم و به بهانه گیری قلبم گوش نمی دادم

تمام آن چیزهایی را که سالها اندوخته بودم به باد فراموشی سپردم . من هیچ حرف تازه ای برای امید نداشتم ؛ دختری که خود را به پای او انداخت و عشق را گدایی کرد . همان دختری که روزی آرزو می کرد اسیر عشق او کند و سر انجام به آرزوی خود رسیده بود و با غرور و لذت ، به قربانی اش نگاه کرد . با تمام حس بدبینی و بدبختی و بی چارگی که به سراغم آمده بود ، خشمی بی نهایت در وجودم زبانه می کشید و می دانستم تا لحظه انتقام خاموش نخواهد شد ؛ همان حسی که در امید بود و به من نیز سرایت کرد

هنگامی که به خانه رسیدم شتابان به اتاقم رفتم و مقداری لباس برداشتم و پایین رفتم . مادر با دیدنم گفت : تو که الان اومدی . کجا داری میری ؟

_ می خوام برم خونه
 _ چی شده که هوای خونه رو کردی ؟
 _ خسته ام . احتیاج دارم تنها باشم
 مادر به کنارم آمد و گفت : منم با تو میام
 _ نه مامان . تو رو خدا بذارید تنها باشم ! نمی خوام کسی با من بیاد
 _ حداقل بگو چی شده ؟
 با بغض گفتم : هر وقت رفتید خواستگاری و کار تموم شد من برمیگردم (و بی آنکه منتظر جواب مادر بمانم بیرون امدم) . مادر به دنبالم آمد و صدایم کرد . نمی خواستم برگردم . باید می رفتم

ساعتی بعد به خانه رسیدم . اعظم خانم با دیدنم گفت : چه عجب حمیرا خانم ! این طرف ها تشریف آوردید
 _ با اجازتون میخوام چند روز اینجا بمونم
 _ اختیار دارید منزل خودتونه . منم از تنهایی در میام
 به اتاق رفتم و کیفم را گوشه ای انداختم . تلفن زنگ زد . مادر بود . گفتم : حالم خوبه . الان تو اتاقم هستم . به خدا طوری نشده

مادر همانطور نگران حرف می زد و می خواست نزد من بیاید . به او اطمینان دادم که موضوع خاصی پیش نیامده و هر وقت خواست تلفن کند . ساعتی خوابیدم . با صدای اعظم خانم بیدار شدم : حمیرا خانم ، ساعت سه بعد از ظهره . براتون نهار آوردم

در را باز کردم . سینی غذا را روی میز گذاشت و گفت : خیلی وقته خوابیدید . راستش نگران شدم
 _ چرا زحمت کشیدید ؟
 _ دست پخت من که به پای دست پخت حاج خانم نمیرسه

اعظم خانم ایستاده بود تا من غذا بخورم . برای خوشایند او به زحمت چند قاشق از غذا خوردم ؛ اما چیزی از گلویم پایین نمی رفت

_ خیلی خوش مزه شده !

_ شام چی دوست دارید بپزم ؟

_ من شام نمی خورم . خودتون و تو زحمت نندازید

_ تعارف می کنید ؟

_ هر چی خودتون می خورید منم میخورم

سینی غذا را به کناری گذاشتم . اعظم خانم گفت : اینطوری که شما غذا می خورید آدم از اشتها می افته

_ نگه دارید بقیه شو شب میخورم

اعظم خانم سینی را برداشت و بیرون رفت . تلفن به صدا در آمد . آن را برداشتم .

_ سلام بفرمایید

_ سلام خوبی حمیرا جان ؟

_ ممنون . شما ؟

_ من فرزانه ام

_ فرزانه خودتی ؟ خوبی ؟

_ خوبم . مزاحم که نشدم ؟

_ نه کاری نداشتم . حاج آقا و حاج خانم خوبن ؟

_ سلام می رسونن

_ چه عجب ! این طرفها زنگ زدی ؟

_ ممکنه بینمت ؟

_ حتما

_ کجا پیام ؟

_ بیا خونه

_ خونه نه . نمی خوام کسی بفهمه

_ خونه قدیمی هستم و تنهام . می تونی بیای

_ باشه تا یک ساعت دیگه خوبه ؟

_ خوبه . منتظرم

تلفن را قطع کردم . در این گیر و دار فقط حضور فرزانه را کم داشتم . اصلا با من چکار داشت و چرا می خواست در تنهایی به ملاقاتم بیاید ؟ من حرف خصوصی با او نداشتم . کاش قرار نمی گذاشتم و طوری از سرم بازش می کردم .

اما دیگه برای این تصمیم گیریها دیر بود و باید تا آمدنش صبر می کردم

ساعتی بعد فرزانه را به اتاقم راهنمایی کردم . اعظم خانم چای و میوه آورد . فرزانه گرفته و کم حوصله بود و نگاهش

را با حسرت به من دوخته بود ؛ در حالیکه نمی دانست من تا چه حد حسرت او را میخوردم . رو به روی او نشستم و

گفتم : عجب که یاد من کردی !

- _ من همیشه به یاد تو هستم
 در حالیکه پیش دستی را مقابل او میگذاشتم گفت : چطور شد اومدی خونه ؟
 _ موافعی که خسته میشم به اینجا پناه میارم
 _ خوش بحالت که راه فرار داری !
 _ فرار نیست . به جور روحیه دادن به خودمه
 _ خوبه
 _ تو که برای گفتن این حرفها اینجا نیومدی ؟
 _ درسته . اومدم کمی با تو درد و دل کنم
 _ بالاخره هر چی باشه ما دوستای قدیمی هستیم
 _ راستش می خواستم راجب امید حرف بزنم ؛ هر چی باشه تو به اون نزدیک تر از بقیه هستی
 _ ظاهرا اینطوره ؛ اما خودت خوب میدونی که امید با ما زندگی نمی کنه و من چیز زیادی ارزش نمی دونم
 _ منظورت اینه که خبری ارزش نداری ؟
 _ دورادور از احوالاتش با خبرم
 _ پدر به چیزهایی تعریف کرده اما باز گفتم شاید تو سر از کارهاش در بیاری
 _ مشکل تو چیه ؟ بهتر نیست روراست حرف بزنیم ؟
 _ من امیدو دوست دارم . احساس میکنم اونم از من خوشش اومده ؛ اما نمی دونم چرا پا پیش نمی ذاره . امروز
 مادرت برای روز جمعه قرار گذاشت و ساعتی بعد زنگ زد و به هم زد
 _ شاید مساله ای پیش اومده . مامان تازگی ها سرش خیلی شلوغه
 _ کاش اینطور بود ، اما چندان مطمئن نیستم
 _ اگه امید به تو علاقه داشته باشه بلخره دیر یا زود میاد
 _ تو چی فکر میکنی ؟ به نظرت امید به من علاقه داره ؟
 _ نمی دونم ؛ اما اگه تصمیم گرفته به خواستگاریت بیاد حتما به تو علاقه داره
 _ من فکر میکنم تردید امید به خاطر مساله ایه . شاید پای دختر دیگه ای در میون باشه . کاش می دونستم کیه (باز
 با نگاهی معنی دار ، به من چشم دوخت)
 _ اگه میدونستی به چه دردت میخورد ؟
 _ حداقل می گفتم تا زمانی که بدونم انتخاب امید من نیستم خودش و کنار بکشه
 _ فرزانه بی منطق حرف می زنی . اگه کسی هست که عاشق امید باشه چرا باید خودش و کنار بکشه ؟
 _ برای اینکه درد من و می دونه و می تونه درکم کنه
 فرزانه تقریبا واقیعت را می دانست و می خواست با گوشه و کنایه منظور خود را بگوید
 _ همان طور که بهت گفتم دوست دارم رو راست حرف بزنی . اگه اومدی حرف از دهن من بکشی باید بگم اشتباه
 میکنی . امید هیچ وقت گزینه مناسبی برای من نیست و نخواهد بود
 _ متاسفم . نمی خواستم ناراحت کنم . شرایط روحی بدی دارم . بلاتکلیفم . مدام ، دنبال حرفی هستم که من و به
 امید متصل کنه

_ می فهمم اکا عاقلانه ترین کار اینه که منتظر باشی تا بدونی امید چکار میخواد بکنه . (با کنجکاوی پرسیدم) امید تا حالا حرفی از علاقتش به تو زده ؟

_ نه اون خیلی سنگین تر از این حرفهاست

_ از چی امید خوشتر اومده ؟

آهی کشید و گفت : اون هیچ عیبی نداره ؛ نه تو ظاهر ، نه تو باطن

دستش را گرفت و گفتم : فرزانه بهتر نیست احساسات و کنار بذاری و درست فکر کنی ؟ نباید در شرایطی که هنوز اتفاقی نیفتاده خودت و اینقدر درگیر کنی . شاید این مساله انجام نگیره ؛ اون وقت می خواهی چیکار کنی ؟

_ مجبورم واقعیت و قبول کنم ، هر چند سخته

_ می فهمم ؛ اما از همین الان خودت و برای شنیدن خیلی حرفه ها آماده کن ؛ چه خوب چه بد

_ یعنی دلم و به عشق امید خوش نکنم ؟

_ اینطور راحت تر می تونی با شرایطی که برات پیش میاد برخورد کنی ؛ حتی زمانی که امید پا پیش می ذاره می تونی عاقلانه تصمیم بگیری .

_ ممنونم حمیرا . تو خیلی خوبی . با خنده گفت : هر چند از حرفات چیزی دستگیرم نشد اما فکر میکنم بهتره خودمو سنگین نشون بدم و احساساتم و کنار بذارم

_ خوشحالم که به این نتیجه رسیدی . برات آرزوی موفقیت می کنم . هم تو عشق ف هم در آینده دقایقی بعد روی یکدیگر را بوسیدیم و فرزانه رفت با رفتن فرزانه افکار مزاحم از هر طرف به مغزم هجوم می آورد . چه میخواستم بکنم ؟ امید می خواست با خودش چکار کند و فرزانه در جست و جوی چه چیز بود ؟ هر سه در دایره ای دور می زدیم . من به فرزانه چی گفتم ؟ چرا دورغ گفتم ؟ چه هدفی داشتم ؟ باز به دنبال چه بودم ؟ حس انتقام و کینه ای که از صبح گریبانگیرم شده بود می خواست خفه ام کند . باید هر طور شده بود حرفها و زخم زبانهای امید را تلافی می کردم . اگر میخواستم با خواری و تحقیر زندگی کنم چرا حمید را نخواستم ؟ او که با عشق و گذشت خود می خواست جای همه چیز را برای من پر کند ؛ در حالیکه من غرورم را دوست داشتم و حاضر نبودم با زخم زبان و تحقیر زندگی کنم . فکر لحظه ای نگاه خانواده اش به من در حکم دختری سر به هوا و بی قید و بند مرا تا مرز جنون می کشاند . حالا امید با وجود نثار عشق و ابراز علاقه ام ، با بی رحمی و هیچ گذشتی ، مرا از خود راند و در من حس انتقام را به پادگار گذاشت . حالا فقط با بی تفاوتی و بی اعتنائی ام ، باید انتقام می گرفتم تا کوریانه هایی که در مغزم لانه کرده اند قدار باشند با افکارم رشد کنند .

غرور مادر و حوری و حاج آقا صادقی آمدند . مادر بی طاقت شده و آمده بود سر بزند . حاج آقا چندان حال و حوصله نداشت . مادر را به کناری کشیدم و گفتم : چرا حاج آقا بی حوصله است ؟

مادر اهسته گفت : بعد از ظهر زنگ زدم خونه حاج آقا مشیری تا برای جمعه قرار بزارم . از اون طرف امید به حاج آقا گفته که هنوز امادگی ندارم . حاج آقا عصبانی شده و گفته تو من و مسخره خودت کردی . تا الان حرف نمی زدی و میگفتی باشه . حالا که قرار گذاشتیم میگی امادگی ندارم ؟

_ بالاخره چی شد ؟

- _ هیچی مجبور شدم زنگ بزنم و عذر خواهی کنم و اومدن مهمون و بهونه کنم
مادر با حالتی مشکوک از من پرسید : ببینم نکنه تو با امید حرف زدی ؟
- _ بله حرف زدم
_ چرا به من نگفتی ؟
_ چیزی که تموم شده گفتن نداره
_ واسه خودت می بری و میدوزی ؟ پس چرا امید بهونه می گیره ؟
_ نمی دونم . حتما با خودش مشکل داره . من کاری با اون ندارم
_ از صبح من و انداختی تو دلشوره و نگرانی . فکر من و که نمی کنی . شدم مثل خونه به دوش ها ، از این خونه به اون خونه
با خنده گفتم : شما کجا از این خونه به اون خونه هستید ؟ الحمد الله جاتون که خوبه !
_ بلند شو بریم . دست از این کارات بردار . تقصیر خودمه که اینقدر لوست کردم
با التماس گفتم : نه مامان ، بذارید بمونم !
_ مگه نگفتی تا روز خواستگاری ؟ حالا که خبری نشده
_ بخاط اون نیست . حالم اینجا خیلی خوب میشه
مادر دستی به صورتم کشید و گفت : من راحتی تو رو میخوام . هر طور خودت مایلی .
ساعتی بعد انها رفتند . روزی شلوغ و پر دردسر را گذرانده بودم . تنم خسته و اعصابم بهم ریخته بود . با وجود خستگی انقدر در رخت خواب غلتیدم تا خواب مرا در ربود .
با کسالت کلاس ها را گذراندم . همراه سیما از دانشکده بیرون امدم و به چند کتاب فروشی سر زدیم . برای نهار ، ساندویچ گرفتیم و به پارکی در همان حوالی رفتیم . هنگام خوردن نهار سیما گفت : پس تو این مدت خیلی خبرها بوده . بیخود نیست قیافت اینجوری شده
_ همش حرف ، همش حرف خسته شدم . الان دو ساله که کارم همین شده . اون از مادر ، بعد حمید و بعد از اون هم امید ، بعد هم فرزانه
_ دیگه نگو که سرم سوت کشید ! تو تلاش خودت و کردی . اگه آدم باشه می فهمه . حالا به جای غصه غذا تو بخور
_ پر از کینه و انتقامه . من هم بدتر از اون شدم
_ یعنی چی ؟ اگه بیاد میخوای قبول نکنی ؟
با خشم گفتم : نه که قبول نمی کنم . می خواد منت بذاره و بیاد . محاله
_ خيله خوب ، حرص نخور ؛ اما کار هر دوتون بچگانه است
شانه هایم را بالا انداختم و گفتم : خودش اینطور خواست . حالا مساوی هستیم . من عشق اون و رد کردم و اونم عشق من و
_ پس دور دوم بازی شروع شده !
_ شایدم فینال
_ چرا فینال ؟
_ امید الان در موقعیتی که باید انتخاب کنه ؛ اون هم فرزانه رو

_ از این بابت خوشحالی؟
 _ از دیروز تا حالا هر چی که باعث عذاب اونه من و خوشحال میکنه
 _ منظورت فرزانه است که باعث عذابشه؟
 _ راستی مطمئنی که شاهنامه اخرش خوشه؟
 _ این جور میگن
 _ این یک ضرب المثله، و گرنه، سهراب به دست رستم کشته نمی شد
 _ پس تو تا آخرش و خوندی؟!
 _ یادش بخیر! بابا همیشه می خوند و برایم تعریف میکرد. شاهنامه شو نگه داشتم. تنها یادگاری از اون که من و
 یاد شبهای زمسوتن می اندازه
 سیما دست روی شانه ام گذاشت و گفت: حمیرا تمام این روزها هم مثل اون روزها به خاطره ها می پیونده حتی
 نشستن من و تو، تو پارک و خوردن ساندویچ و حرفهایی که می زنیم مثل همون شبهای زمستونی که نمی تونی
 فراموش کنی
 اهی از حسرت کشیدم و گفتم: حق با توست، از تمام زندگی فقط خاطره اش می مونه خاطره هایی که خودمون بجا
 می زاریم و گاه دوسشون نداریم

با خستگی پا به خانه گذاشتم. اعظم خانم با دیدنم گفت: ناهار خوردین؟
 _ خوردم دستتون درد نکنه
 _ تا یادم نرفته بگم حوری خانم چند بار تلفن کردن
 _ نگفت چیکار داره؟
 _ نه والله
 _ باشه، تماس می گیرم
 تا لباسم و عوض کنم حوری باز تلفن کرد. گفتم: حوری چه خبر شده؟ من و نگران کردی؟
 می بینم که خیلی نگران شدی. اگه راست میگی چرا جواب تلفنم و ندادی؟
 _ تو مهلت ندادی. تازه رسیدم. خوب، بگو؟
 _ دیشب تا رسیدیم امید اومد و نیم ساعتی نشست. حاج آقا باهوش سر سنگین بود. یواش از من حال تو رو پرسید
 . گفتم نیستی. بعد گفت کجا رفته؟ منم مجبور شدم بگم کجایی. کار بدی که نکردم؟
 _ برای چی می پرسید؟
 _ نمی دونم. وقتی دید تو نیستی زود رفت
 _ مامان کجاست؟
 _ خوابیده
 _ تو چرا نخوابیدی؟
 _ خوابم نیامد. می خواستم خونه که خلوت شد بهت تلفن کنم

_ ممنون که تماس گرفتی . مواظب خودت باش

_ تو هم مواظب خودت باش

بعد از تلفن حوری به اتفاقاتی فکر کردم که در اطرافم رخ میداد . با وجود حرفهایی که امید زده بود چرا سراغم را می گرفت و به دنبالم بود ؟

شام مختصری خوردم و به سراغ کتابهایم رفتم تا شاید بتوانم کمی درس بخوانم . مدتی بود که درس خواندن برایم مشکل شده بود و چندان رغبتی به اینکار نداشتم . اعظم خانم در اتاق را زد . او را به داخل دعوت کردم

_ حمیرا خانم آقای اومدن دم در و با شما کار دارن

_ کی هست ؟

_ فکر میکنم پسر حاج آقا صادقی هستن

از جا پریدم و گفتم : مطمئنید ؟

_ تا اون جایی که مطمئنم خودشونن

با دست پاچگی گفتم : کجاست ؟

_ دم در

در آینه به خود نگاه کردم و چادر بر سرم انداختم و به طرف حیاط تقریباً دویدم . در نیمه باز بود . به کنار در رفتم .

واقعا امید بود . سر به زیر و متفکر ، ایستاده بود . باورش مشکل بود . تمام نیرویم با دیدن او تحلیل رفت . در را با

دست نگاه داشتم تا تعادل برقرار شود . اهسته سلام کردم . امید با نگاهی آشنا مثل گذشته با چشمانی شوخ و پر

امید نگاهم کرد و گفت : سلام . می تونم پیام تو ؟

در را باز کردم و چند قدم فاصله گرفتم تا راه را برایش باز کنم . امید اهسته در را بست و به ان تکیه زد و همان طور

خیره در چشمان من در جست و جوی نگاه آشنایی بود و من بی تفاوت و سرد به نقطه ای خیره شدم . وقتی

سکوتش طولانی شد گفتم : بفرمایید منزل

_ نه همینجا خوبه

و باز سکوت هر دو خاموش ایستاده بودیم . نگاهش کردم تا شاید هر چه زودتر این سکوت کشنده پایان یابد . امید

اهی کشید و گفت : متاسفم . برای تمام حرفهایی که بهت زدم و دروغ بود . نمی دونم چرا ، انکار احتیاج به اینکار

داشتم

غرورم ارضا شد . یاد گریه های دیروز و شکستن قلب و نادیده گرفتن احساسم باز مرا به نهایت خشم و کینه رساند

. وقتی عکس العملی از من ندید گفت : نمی خوام چیزی بگی ؟

_ اگه اومدی این حرفها رو بزنی دیگه برام مهم نیست

امید با بهت نگاهم کرد . شاید حتی یک در صد هم فکر نمیکرد تا این حد نسبت به حرفهای او بی تفاوت باشم

_ حمیرا چت شده ؟ تو مگه آدم دیروز نیستی ؟!

با غرور گفتم : نه دیگه نیستم

_ چطور ممکنه یه نفر یه روزه عوض بشه ؟

_ تو غرور منو زیر پا گذاشتی . با نفرت با من حرف زدی . اگه قرار بود من اون قدر بدبخت عشق باشم که لهم کنی تا حالا ازدواج کرده بودم ، با مردی که حاضر بود من و همه جور بخواد و فداکاری کنه . تو له شده من و میخوای ، اما من خودم و می خوام

_ تو خودت باعث شدی . تو با اون غرور لعنتیت ، زندگی رو به هر دومون زهر کردی . من میخوامم تلافی کنم ...
_ و کردی . حالا من هم میخوام تلافی کنم . حس خوبی نیست اما دیروز تا حالا بدجوری داره عذابم میده . درست مثل خودت

با خشم گفت : پس تمام اون حرفها رو زدی تا انتقام بگیری ؟ دوباره من به پات بیفتم ؟ تو چشمام نگاه کن ...
از خشم امید ترسی در دلم رخنه کرد . شجاعتی به خود دادم و به چشمانش نگاه کردم . گفت : تا حالا فکر می کردم خودم دیوونه ام ؛ اما تو دیوونه تر از منی

_ آره دیوونه ام . منم می خواستم از تو انتقام بگیرم . می خواستم دوباره به پام بیفتی مثل الان مخصوصا برای انکه او را بیشتر رنج دهم گفتم : انتقام کاری که کردی و باعث شدی آینده ام خراب بشه با تمام احساس حماقت و پوچی ، که در آن لحظه او را در بر گرفته بود ، در یک آن دستش را برای زدن کشیده بالا برد . با وحشت نگاهش کردم . بعد از لحظاتی با نفرت آن را پایین آورد . نباید خود را می باختم باید همانطور ستیزه جو باقی می ماندم . از حرکت امید پیدا بود تا چه حد آزرده شده و کنترل رفتار خود را ندارد . با مشتهای گره کرده و با صدایی بم و از شدت خشم لرزان گفت : اون خدترایی که قبول نداری و از بالا نگاهشون میکنی به تو شرف دارن . حداقل یه معرفتی تو وجودشونه ؛ اما تو ...

صدای بسته شدن در با تمام قدرتی که در امید جمع بود تنم را به لرزه انداخت و روی زمین نشستم و با صدای بلند گریه کردم . کاش می شد فریاد بزدم . دهانم را گرفتم و فریادی خاموش زدم . اعظم خانم خود را به من رساند و گفت ک الهی قربونتون بشم . چی شده ؟ بلند شید بپرمتون تو اتاق

همانطور که گریه می کردم با کمک اعظم خانم به اتاق رفتم . اعظم خانم شربت قندی درست کرد و به اجبار چند قطره به من خوراند و گفت : حمیرا خانم اجازه می دید به حاج خانم تلفن کنم ؟

_ نه تو را خدا ، به مامان زنگ نزنید . نگران میشه . من حالم خوبه ؛ فقط باید کمی استراحت کنم . خودم صبح به مامان زنگ می زنم

_ باشه خانم هر جور راحتید

_ اعظم خانم لطفا چراغ و خاموش کنید . میخوام تنها باشم

در تاریکی به بخت بد خود لعنت فرستادم و مثل آدمی داغ دیده نالیدم من با خودم چکار کردم ؟ چرا باز همه چیز و خراب کردم ؟ به چه قیمتی غرورم و دوست داشتم ؟ به قیمتی که همه چیز و از دست بدم ؟ چرا با امید انطور حرف زدم ؟ مگر نه اینکه نهایت آرزوی من رسیدن به او بود ؟ حالا که رفته بود و من از درد نادانی به خود می پیچیدم و عذاب می کشیدم . من برای همیشه و همیشه او را از دست دادم

حتی اگر به پایش می افتادم و باز التماس می کردم محال بود باور کند . چه بازی مسخره ای را شروع کردم ! چرا با خودم لج کردم ؟ چرا در های احساسم را به روی او بستم ؟ این چه انتقامی بود که خودم را سوزاند و بعد آرزوهایم را ؟ سرم را روی بالش می کو بیدم تا مغزم را به کار بیندازم ؛ اما همه چیز ویران شده بود . حالا امید کجا بود و چه می کرد ؟ من را چطور دختری میدید ؟ راست می گفت . من دیوانه ام ، دیوانه غرورم . من آنقدر عذابش دادم که

تمام حرفها و کارهای مرا می خواست با کشیده ای تلافی کند . این تمام آن چیزی نبود که میخواستم . باز اشتباه کردم و این بار شاید اشتباهی جبران ناپذیر ...

خدایا ، یعنی صبح شد و آفتاب طلوع کرد و من هنوز بیدارم ؟ گریان برخاستم و وضو گرفتم و نماز خواندم . دعا کردم اگر امید مرد زندگی من است مرا به او برساند . نذر کردم تا اگر به امید رسیدم ان را ادا کنم . بعد از ساعتی خوابیدم . تا نزدیک ظهر در رختخواب بودم و چه خوب بود که برای ساعتی از این عالم دور بودم . وقتی چشم گشودم مردمک چشمانم بی هدف به سقف اتاق خیره مانده بود . چه باید می کردم ؟ به سختی از رخت خواب کنده شدم . لباس پوشیدم و به طرف خانه راه افتادم . مادر با خوشحالی رویم را بوسید و سپس خود را عقب کشید و به چشمانم که از فرط گریه وحشتناک شده بود نگاه کرد و گفت : حمیرا این چه وضعیه ؟ چرا دانشگاه نرفتی ؟ چرا چشمت این طور پف کرده ؟

__ بعدا براتون تعریف میکنم . میخوام دوش بگیرم

به حمام رفتم و آنقدر زیر آب ایستادم تا سردردم کمی بهتر شد . بیرون امدم . لباس راحتی پوشیدم و نشستم تا موهایم را خشک کنم . مادر به اتاق امد و سشوار را از دستم گرفت تا پشت موهایم را خشک کند . در همان حال گفت ک مگه نگفتی تمومش کردی ؟

__ چرا تموم شده ؟

__ پس این چه حال و روزیه که داری ؟

__ امید دیشب اومد و از من خواست تا دوباره قبولش کنم

__ خوب ، بعد چی شد ؟

__ قبول نکردم

مادر از آینه نگاهم کرد و گفت : برای همین گریه کردی ؟

سرم را روی میز گذاشتم و گفتم : یادم نندازید . دیشب تا حالا درد دارم . دارم می میرم .

مادر سشوار را خاموش کرد و کنار گذاشت و گفت : اگه دوستش داری چرا قبول نکردی ؟

__ خواستن اون در شرایطی که خودم و بدبخت و درمونده میدیدم بی فایده بود و ارزشی نداشت

__ حمیرا میشه واضح تر حرف بزنی ؟

__ من خیلی التماسش کردم و خواستم که با فرزانه سر لج بازی ازدواج نکنه ؛ اما اون قبول نکرد و با صراحت خواست تا همه چی رو فراموش کنم و اون و به حال خودش بذارم . باور کردم که دیگه علاقه ای به من نداره . وقتی اومد که داشتم از کینه و نفرت خفه میشدم . باید می فهمید من هنوز همون دختری هستم که میخوام خوب باشم و خوب زندگی کنم ؛ نه دختری که با التماس ، عشق اون و گدایی میکنه

__ چرا التماسش کردی ؟ جور دیگه ای نشونش میدادی ؟

__ با شرایطی که پیش اومده بود تنها چاره کار و همین می دیدم

مادر شانه های مرا نوازش کرد و گفت ک حمیرا بهت حسودیم میشه

به تلخی گریه کردم و گفتم : به من ؟

__ آره به تو . چون عاشقی و من یاد جوونی هام می اندازی

__ شما هنوز هم عاشقید ؟

_ اره . عاشق تو و حوری

_ و حاج آقا

_ نه ! من دوستش دارم ؛ اما عاشقش نیستم . تو قشنگ ترین روزهای عمرت و داری میگذرونی ؛ در حالیکه فکر میکنی روزهای وحشتناک و بدی هستن و داری درد می کشی . دردی که درمون نداره ؛ اما باز مبینی قشنگه و لذت بخشه . یادته بهت گفتم کاش عاشق بودی ؟ با تمام ناکامی هات ، باز هم خوشحالم که عاشقی
_ مامان ، اگه به امید نرسم این چه عشق و عاشقی قشنگیه که سر تا پاش ناکامیه ؟
_ نترس امید برمیگرده . باور کن . فقط کمی حوصله به خرج بده با این اتفاقاتی که افتاده حالا دیگه مطمئنم که امید

عاشق و دیوونه توست

_ مامان ممکنه عشق هم مثل همه چی یه روز تموم بشه

_ محاله اگه تو قلبت ریشه دوانده تا آخر دنیا با توست مگر سطحی باشه . اونوقت که به تلنگری به باد فراموشی سپرده میشه .

مادر وقتی سکوت مرا دید گفت : میخوای موهاتو ببافم ؟

به طرفش برگشتم و بر دستانش بوسه زدم و گفتم : تو این مدت خیلی اذیتتون کردم من و ببخشید

مادر بوسه ای بر پیشانیم زد و گفت : می بخشمت به یک شرط ؟

_ هر شرطی باشه قبول میکنم

_ به شرطی که روحیه خودتو نبازی و همیشه روی لبث خنده باشه

_ قول میدم

_ حالا بخند

لبخندی زدم و در آغوشش فرو رفتم

هنگاه صرف شام مادر به حاج آقا گفت : از امید خان چه خبر ؟

_ هیچ خبر ندارم . امروزم نیومد . تلفن کرد و گفت میخواد برای همیشه بره

قاشق و چنگال از دستم افتاد . مدر نگاهم کرد . حوری گفت : نذارید بره !

حاج آقا با حسرت گفت : کاش اینطور بود که میگی ، اما امید دیگه بچه نیست . اگه الان بگه میخوام برم شاخ آفریقا مجبورم رضایت بدم

_ شاخ آفریقا کجاست ؟ البته تو درس آفریقا یه چیزایی خوندم . باید جای قشنگی باشه

_ مادر گفت : شاخ آفریقا یه جای دوره . حالا غذات و بخور . سپس گفت : پس قضیه فرزانه منتفی شد ؟

_ متأسفانه بله . برای فرزانه خانم نگرانم . خیلی امیدوار بود . حاج آقا مشیری هم با من سرسنگین شده

_ شاید قسمت هم نبودن . باید دید تقدیر چی رقم زده

حاج آقا با تأسف سر تکان داد . مادر به من که مات مانده بودم با چشم و ابرو اشاره کرد تا ظاهرم را حفظ کنم . بلند

شدم و راه اتاقم را پیش گرفتم در همانحال صدای حاج آقا را شنیدم که میگفت : چرا حیمرا خانم غذاش و نخورد ؟

_ تاز گیها از اشتها افتاده

امید میخواست برود. از دست من و کارهایم عاجز شده بود. باز، تنها راه را فرار میدید تا بیشتر مرا بسوزاند. و فرزانه چه امید واهی به او بسته بود. حالا امید با رفتن خود ثابت میکرد که برای چه آمده بود و چرا میخواست برود.

مثل آدم هایی که در خواب راه میروند به دانشگاه می رفتم. از افسردگی و دلتنگی هر لحظه دلم میخواست فقط گریه کنم.

یک هفته گذشت و هیچ اتفاق خاصی در اطراف من رخ نداد. همه ساکت بودند؛ مثل آن بود که عمدا میخواستند با سکوت خود مرا دق مرگ کنند.

هنگام خوردن ناهار مادر گفت: چقدر کم غذا شدی! چی دوست داری برات بپزم؟

_ شما هر چی بپزید من دوست دارم

_ پس چرا ناخنک می زنی و غذا نمی خوری؟

در حالیکه با محتویات بشقابم بازی میکردم گفتم: ماما از امید چه خبر؟

_ قراره تا ده روزه دیگه بره

_ منصرف نشده؟

_ نه، خیلی هم برای اینکار عجله داره. حالا تو شام و ناهارت شده امید؟ مگه خودت نکردی؟ مگه خودت اینطور نخواستی؟ هی لج کن و غرور و شخصیت و به رخ بکش. این ها باید باشه ولی نه به اندازه ای که فکرت و منحرف کنه

_ به نظر شما غرور من کاذبه؟

_ وقتی به خودت صدمه میزنی بله کاذبه و به درد نمی خوره. اون که اومد عذر خواهی کرد. چرا نبخشیدی و تمومش نکردی؟

_ نمی دونم. نمی دونم. فقط اون لحظه می خواستم دلم خنک بشه

_ اگه دلت خنک شده حالا چرا داری می سوزی؟ مگه ادم چند بار اشتباه میکنه؟

_ میرم دنبالش

_ چی گفتی؟

_ میرم دنبالش

_ چه جوری!؟

_ با حاج آقا صحبت میکنم. ازش خواهش میکنم که کار من و درست کنه تا برم

_ عقلت و از دست دادی؟ مگه رفتن به این راحتی؟

_ پاسپورت دارم. می مونه ویزا که حاج آقا می تونه برام درست کنه

_ مگه حاج آقا سفارت خونه داره!؟

_ می تونم با تور برم

_ اونوقت حاج آقا میگه دنبال پسر من راه افتاد بره

_ می دونید که اون چقدر منو دوست داره؛ در ضمن اول توضیح میدم که شو تفاهم پیش نیاد

مادر در حالیکه بشقاب ها را جمع می کرد گفت : گمان نکنم موفق بشی . چرا الان نمی ری با امید حرف بزنی ؟ لقمه رو بالای سرت می چرخونی ؟

_ الان بی فایدست . محاله قبول کنه

_ خدا آخر و عاقبتتون رو بخیر کنه . اگه امید پسر حاج آقا نبود من نمی داشتم هر کاری دوست داری بکنی

_ می دون مامان . متشکرم که درکم می کنید . به نظر شما با حاج آقا صحبت کنم ؟

_ میخوای چی بگی . اونوقت فکر میکنه خبری بوده ما اون و بی خبر گذاشتیم

_ من حقیقت و میگم مونده به قضاوتی که میکنن

_ بین حمیرا احتیاط شرط عقله ، اما مثل اینکه تو عقلت و از دست دادی هم احتیاط رو

_ نظر آخرتون ؟

_ نظری ندارم چون میدونم بی فایدست

با وجود مخالفت مادر از تصمیمی که گرفته بودم منصرف نشدم

بعد از ظهر حاج اقا آمد . کمی استراحت کرد و طبق معمول روبه روی تلویزیون نشست تا به تنها برنامه مورد علاقه خود "اخبار" گوش کند . جای ریختم و به اتاق بردم . مادر به بهانه تلفن بیرون رفت . باید سر صحبت را هر طور شده باز میکردم : حاج آقا امید خان بازم میخوان برن ؟

حاج آقا به آرامی گفت : همینطوره سپس آهی کشید و گفت : خیلی آرزوها براش داشتم . نمی خواد بمونه . تصمیم گرفته برای همیشه بره . گفته بودم که سایه خانواده مادرش همیشه با اون هست ؛ حتی با وجود دوری

_ شاید دلیل رفتنش چیز دیگه ای باشه

_ چه دلیلی وجود داره ؟ تو این مدت که ایران بود به هر سازش رقصیدیم . دیگه چه کار میکردم ؟

_ شاید یک دلیلش من باشم

حاج آقا نگاهش را بر چهره ام دوخت تا شاید دلیل حرفم را بفهمد . بعد از لحظاتی گفت : می دونم که هنوز نتونستی از گناه امید بگذری ؛ اما با کارهایی که شما و مادرتون انجام دادید حسن نیت خودتون و نشون دادید . پس نمی تونه این باشه

حاشیه رفتن بی فایده بود و باید اصل موضوع را رک و راست می گفتم : حاج آقا ، اگه شما اجازه بدین می خوام با امید برم

حاج آقا با دهانی نیمه باز گفت : کجا بری ؟

_ هر جا که امید میخواد بره

_ برای چی میخوای اینکارو بکنی ؟ اگه خطایی از امید سر زده به منم بگی

_ امید خیلی کارها کرده و شما خبر ندارید

حاج آقا با وحشت گفت : یعنی چی ؟ دخترم حرف بزنی نصف عمر شدم

با شرمساری گفتم : نترسید . اون فقط کاری کرده که من دیگه نمی تونم ازش دور باشم

حاج آقا نفس راحتی کشید و گفت : یعنی درست فهمیدم ؟

وقتی سکوتم را همراه با شرمساری دید گفت : نکنه خواب می بینم !؟

_ حاج آقا خواهش میکنم . شما باید کمک کنید . من باید امید و برگردونم

- __ چه طوری؟ هر کاری بگی انجام میدم. این نهایت آرزومه
- __ کارهای من و درست کنین تا همون روز با امید برم. بودن اینکه خودش بفهمه
- __ چرا به خودش نگیم؟
- __ اون الان سر لج افتاده. ممکن نیست قبول کنه
- __ در واقع می خواین غافلگیرش کنین؟
- __ شاید البته اگه موفق بشم
- __ مادرتون اطلاع دارن؟
- __ بله و چون شما باید حمایت کنین مخالفتی نکردن
- __ حمیرا جان با چه زبونی ازت تشکر کنم؟
- __ احتیاجی به تشکر نیست. هر کدوم از ما به بهانه ای به امید احتیاج داریم.
- __ اگه موفق نشدید؟ ...
- __ بر می گردم
- حاج آقا دستانش را از پشت سر بهم قفل کرد و بنای راه رفتن را گذاشت. عمیق در فکر بود. بعد از دقایقی گفت:
- __ بینم چیکار می تونم بکنم
- __ امید بلیت گرفته؟
- __ بله گرفته
- __ فکر میکنید موفق میشیم؟
- __ فردا با یکی از دوستانم مشورت می کنم و بعد به شما اطلاع میدم. فقط تا فردا باز هم فکر هاتونو بکنید دیگه نمی خوام شرمنده شما و مادرتون بشم
- __ این خواسته خودمه و هیچ جایی برای شرمنده شدن شما نیست. فقط نمی خوام امید چیزی از این حرفها بدونه تا وقتی که زمانش برسه
- __ خیالتون راحت باشه
- حاج آقا همان طور راه میرفت و فکر میکرد. ترجیح دادم او را با افکارش تنها بگذارم. به آرامی برخاستم و به اتاقم رفتم. حالا تنها فکرم این بود تا هر چه زودتر کارهایم درست شود. اگر موفق نمی شدم آنطور که می خواهم او را برگردانم می بایست برای همیشه قید امید را بزنم.
- در حالیکه بی صبرانه در انتظار خبری از حاج آقا بودم به خانه رسیدم. مادر در حال نشسته بود و دوخت و دوز می کرد. سلام کردم. در حالیکه پارچه ای را در دست خود این طرف و آنطرف می کرد گفت: سلام بشین کارت دارم در کنارش نشستم و گفتم: چی می دوزید؟
- __ چادر نمازه. دارم کوک می زنم ببرم زیر چرخ
- __ مبارکه! از حاج آقا چه خبر؟
- __ دیگه میخوای چه خبر باشه از صبح رفته دنبال کارهامون
- __ دنبال کارهامون!؟

_ من نمی دونم تو به چه جراتی میخوای راه بیفتی و تنها بری . قرار شد من و حاج آقا با تو بیایم . اگه امید اونطور که فکر میکنی تو رو نپذیرفت هر سه برمی گردیم

_ نه مامان ، خرابش نکنید

_ ما با تو کاری نداریم . یه طوری برنامه ریزی میکنیم که امید ما رو نبینه

_ اگه شما رو ببینه چی؟

_ نترس . حواسمون و جمع میکنیم . در ضمن اگه قرار شد برگردی زودتر برگرد که از درسها عقب نمونی . تو اولین باره میخوای از کشور خارج بشی . همیشه تنها بری

_ اگه با تور برم چی؟

_ فرقی نمی کنه . احج آقا اجازه نداد که تنها بری

با گفتن این حرف مادر میخواست اتمام حجت کند تا دیگر بحثی نکنم

_ هر طور شما صلاح میدونید . فقط امیدوارم حاج آقا بتونه کاری بکنه

حالا مشکلم چند برابر شد از یک طرف امید ، مادر و حاج آقا در طرف دیگر ماجرا بودند

تنگ غروب حاج آقا با چهره ای گرفته آمد . احساس کردم اتفاقی افتاده که اون آن طور خموده و آشفته بنظر می رسد . منتظر شدم تا کمی استراحت کند و وضو تازه کند . با دیدن من و حوری که مشغول تماشای تلویزیون بودیم لبخندی زد و گفت : چه چیز جالبی نشون میده که دخترهای گلم رو به خودش مشغول کرده ؟

حوری گفت بلخره از بیکاری بهتره

حاج آقا روی میل کناری نشست و آهی کشید . مادر طبق معمول چای و شیرینی آورد و خود نیز کنار حاج آقا نشست . در ظاهر ، حواسم به تصاویری بود که از تلویزیون پخش میشد ؛ اما دورنم غوغایی بر پا بود . مغز و فکرم در التهاب شنیدن حرف و خبری از حاج آقا دیوانه ام می کرد . مادر گفت : چه خبرا ؟

حاج آقا گفت: خبر خیر (و به مادر لبخندی زد)

فنجان چای را برداشتم و مشغول نوشیدن شدم . حاج آقا گفت : حمیرا جان چاییت و که خوردی بیا تو اتاق پذیرایی مطلبی هست که باید بگم . و تعاقب این حرف به سنگینی برخاست و با تانی به سالن رفت

به مادر نگاه کردم . مادر شانه هایش را به علامت بی خبری از موضوع بالا انداخت . بلند شدم و نزد او رفتم . حاج آقا با دست به میل روبه رویش اشاره کرد و گفت ک بیا بشین دخترم

رو به روی او نشستم و گفتم : حاج آقا خسته بنظر می رسید . خدای نکرده کسالتی دارید ؟

_ طوریم نیست . نگران نباش . بادنجان بم آفت نداره

_ امیدوارم هر مساله ای باشه جز کسالت شما

_ ممنونم دخترم . اما چه کنم که فکر و خیال روزگار آدم و داغون میکنه

_ خبر تازه ای شده ؟

حاج آقا سرش و با تاسف تکان داد و گفت : متاسفانه نتونستم در مورد اون مساله به نتیجه برسم

مثل آدمهای گنگ نگاهش کردم . حاج آقا ادامه داد : خیلی این در و اون در زدم ؛ اما موفق نشدم . در واقع کار ویزا زمان طولانی می طلبه و به این سرعت امکان پذیر نیست
سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم . به آرامی گفتم : شاید قسمت نبوده و شایدم کاری که میخواستم انجام بدم به صلاح نبوده

حاج آقا با خنده گفت : به همین زودی پشیمون شدی !؟

_ فکر می کنم کارم احمقانه بود و نباید شما رو تو دردرس می انداختم

_ اصلا اینطور نیست . برای من هیچ دردسری نبود. وقتی نتیجه ای که میخواستم نگرفتم دلگیر شدم .

_ من از خدا خواستم اگه صلاحه راه رو برام باز کنه . من بی جهت و به اصرار می خواستم مسیر زندگیمو تغییر بدم
_ هر چیزی لیاقت میخواد . اگه راهی که امید می خواد بره اشتباهه بهتره خودش بفهمه و برگرده . مسلما امید لیاقت خیلی چیزها رو نداره . از شما هم میخوام ناامیدی رو از خودتون دور کنید . این بدترین حسیه که درمانش چندان آسون نیست

با دنیای غم نگاهش کردم و با بغضی که داشتم فقط توانستم سرم را تکان دهم . تا اشکهایم سرازیر نشده باید بیرون می رفتم

به محض تنها شدن اشک هایم فرو ریخت . هیچ اختیاری برای متوقف کردن ان نداشتم . تمام دلخوشی ام به یاس تبدیل شده بود و تنها روزنه امیدم نیز تاریک و بسته باقی ماند . اگر امید می رفت هیچ راهی برای بازگرداندن او نداشتم و باید وضعیت موجود را قبول میکردم و اینبار من او را به حال خود میگذاشتم تا به سوی سرنوشت خود برود.

با صدای مادر که آرام تکانم میداد و اسمم را میخواند آهسته چشمانم را گشودم .

_ حمیرا چرا بلند نمیشی ؟ نمی خوای بری دانشگاه ؟

غلطی زدم و گفتم : حوصله ندارم . میخوام بخوابم

مادر آهی کشید و گفت : آسمون به زمین نیوده . تا تقی به توفی میخوره میگي حوصله ندارم . همش با خودت لج می کنی . کمی منطقی فکر کن . نذار بیزاری وجودت و پر کنه

وقتی عکس العملی از من ندید در حالیکه موهایم را نوازش میکرد گفت : بهتر نیست با امید حرف برنی ، مثل دو تا آدم با شعور و متمدن ، نه مثل خروس جنگی ها . بین اون اصلا چه خواسته ای داره یا خودت از اون چی میخوای
با اعتراض گفتم : ماما اگه منم بخوام فراموش کنم شما مدام یاد آوری میکنی

_ برای این که می بینم داری خودت و داغون میکنی . یک کلام ؛ ختم کلام . یا برای همیشه فراموش کن و غصه نخور یا ...

مادر از کنارم برخاست و به طرف پنجره رفت و پرده را به کناری زد و گفت : پاشو بین چه آفتاب قشنگی تابیده !
انگار نه انگار که زمستونه

نور آفتاب چشمانم را آزار میداد . جلوی چشمانم را با دست پوشاندم

_ تو با آفتابم قهر کردی !؟

در رخت خواب نشستم و یرم را روی زانوانم گذاشتم . مادر همانطور که نگاهم می کرد گفت : حمیرا اگه بدونی چقدر خوشگل شدی ! مثل یک تابلوی نقاشی ؛ کاشکی می تونستم ازت یه تابلوی قشنگ بکشم

لبخند تلخی زدم و گفتم : مامان شما سر صبحی من و خیلی ایده ال می بینید !
 _ از قدیم گفتن اگه می خوای خوشگلی یه زن و بیینی صبح زود نگاهش کن
 _ این حرفها مال قدیمه که صبح زود پا می شدن نه حالا !
 _ حالا اونقدر بعضی خانم ها آرایش میکنن که شب تا صبح که سهله تا حمام بعدی آرایش دارن . حالا پاشو بیا
 صبحونه بخور
 _ چشم مامان . پا میشم . دوباره دراز کشیدم و لحاف را دور خود پیچیدم
 مادر در حالیکه بیرون می رفت گفت : زود امدی ها ؛ حوصله ام سر می ره
 مادر به هر وسیله می خواست مرا از این حال و هوا خارج کند
 بعد از دقایقی از رخت خواب بیرون امدم و لباسم را عوض کردم . صبحانه مختصری در آشپزخانه خوردم . مادر در
 کنارم نشستته بود و لوبیا پاک می کرد . زری خانم گفت : خانم جون بدید من پاک کنم
 مادر گفت : شما به کارهای دیگه برسید امروز نهار با من
 دستم را زیر چانه ام گذاشتم و با انگشتانم لوبیا را به هم ریختم تا سنگ یا آشغالی پیدا کنم
 _ بدتر بهم می زنی . خودم پاک میکنم
 وقتی صدایی از من نشنید با دقت در چهره بی حال و ماتم خیره شد و گفت : حمیرا هنوز خوابی ؟!
 _ با من بودید ؟ ...
 _ حواست کجاست ؟ لوبیا ها رو به هم زدی !
 دستم را کنار کشیدم و گفتم : این که آشغال نداره !
 مادر با تاسف سرش را تکان داد و گفت : معلومه که تو چیزی تو این نمی بینی ! اگه حوصله ات سر میره میخوای
 نهار بریم خونه خاله مرضیه ؟
 به صندلی تکیه دادم و گفتم : نه حوصله ندارم
 _ اگه دوباره حرف بزنی میگی مامان شروع کرد . راستش دیشب که با حاج اقا حرف میزدم اصرار داشت خودت با
 امید صحبت کنی . بهتر از این موش و گربه بازی
 مادر با جمله اش مرا به یاد گذشته انداخت ، بازی موش و گربه ؛ این جمله را امید نیز به من گفته بود و در جوابش
 گفته بودم نه من موشم و نه شما گربه
 مادر با اعتراض گفت : باز به چی فکر میکنی ؟
 _ گفتید موش و گربه یاد کارتون تام و جری افتادم !
 _ بس کن . چه وقت شوخیه ؟
 _ بنظر شما باید برم و به پاش بیفتم و اصرار کنم با من ازدواج کنه ؟
 _ حرف تو دهن من نذار . منظورم این بود که بیینی حرف حسابش چیه . حتما اونم حرفی برای گفتن داره . حداقل
 از این بلا تکلیفی در میای و به درس و زندگی می رسی
 _ سعی میکنم فراموشش کنم . شاید آسون نباشه اما غیر ممکن نیست
 _ حرف آخرته ؟
 _ با این شرایط بهترین راهه

مادر سینی لویا را برداشت . محتویات آن را در سبد ریخت و آن را شست . صدای زنگ تلفن مادر را به سوی خود کشید . بعد از دقایقی باز گشت و گفت : امروز مهمان داریم بی تفاوت پرسیدم : کی هست ؟

_ ویدا و مادرش

_ ویدا تلفن کرد ؟

_ قرار شد ساعت پنج بیان

با خوشحالی گفتم : چه جالب ! خیلی دلم می خواست ویدا رو ببینم .

مادر با کنایه گفت : معلومه یه دفعه از این رو به اون رو شدی !

در حالیکه از پله ها بالا می رفتم گفتم : می رم به کارهام برسم . می خوام تا اومدن مهمونا کاری نداشته باشم بعد از نهار به حمام رفتم . موهایم را خشک کردم و با روغنی خوش بو حالت دادم . دلم میخواست در نظر مادر ویدا خوشایند جلوه کنم . بلوزی تنگ و کوتاه با شلوار جین به تن کردم . حوری با دیدن من گفت : حمیرا چند دفعه گفتم برای منم از این شلوار بخر ؟

_ وقت نکردم . اگه برم خرید حتما برت می خرم

_ لباس من خوبه ؟

نگاهش کردم و گفتم : تو هر چی بیوشی خوشگلی

حوری موهای صاف و لختش را دورش ریخته بود و بلوز و شلوار مشکی به تن داشت . مادر نیز یکی از بلوز و دامن های خشو دوخت و زیباییش را پوشیده بود و با وسواس کمی آرایش کرده بود . متوجه شدم مادر نیز برای رویا رویی با مهمان ها هیجان خاصی دارد و نمی خواهد چیزی کم بیاورد

سر وقت مهمانها آمدند . زری خانم برای خیر مقدم و پیشواز به حیاط رفت تا آنها را به خانه دعوت کند . مادر ویدا بر خلاف دخترش ، قدی متوسط داشت و زیبا بود و جوانتر از سن و سالش بنظر می رسید . هر دو آراسته و با آرایش به ما نزدیک شدند . ویدا مادر را معرفی کرد . آن دو صورت یکدیگر را بوسیدند . ناهید خانم هدیه خود را به مادر داد . ویدا رو به من گفت : مامان ، مروراید خانم ایشونن !

ناهید خانم صورتم را بوسید و گفت ک به به ! الحق که هر چی میگفتی حقیقت بود

سپس مهربانانه حوری را بوسید

همگی به سالن رفتیم . مادر از آمدن آنها و زحمتی که بخاطر هدیه کشیده بودند تشکر کرد . ناهید خانم گفت : باید زودتر از این خدمت می رسیدیم ؛ اما موقعیت فراهم نشد . البته ویدا خیلی به شما زحمت داده مادر گفت : به ما افتخار دادن . از روز اولی که ویدا خانم و دیدم مهرشون به دلم نشست

_ به چشم خوبی می بینید

ناهید خانم بسیار شیک پوش و امروزی بود . جواهراتی زیبا انداخته بود و بینی عمل شده کوچک و سر بالایی داشت . پوستی روشن و صاف با گونه ها یی برجسته ، او را زیباتر جلوه میداد . مشخص بود از ان نوع زنانی است که مدام

به سر و وضع خود رسیدگی میکند و به این مساله بیش از همه موارد اهمیت میدهد . ناهید خانم وقتی مادر را

سرگرم صحبت با ویدا دید با دقت به زوایای خانه نگاه کرد . بعد از پذیرایی از مهمانها ، مادر از سفر به مکه ، با

ناهید خانم حرف می زد . ویدا از فرصت استفاده کرد و گفت : امید احمق و دیوونه بازم داره میره . چیکارش کردی؟

آهسته گفتم : بد جوری خرابش کردم

ویدا با خنده گفت : معلوم نیست چه بلایی سرش آوردی که داره سر به غربت میزنه !

(وقتی حالت افسرده مرا دید گفت :) این دفعه تقصیر کی بود ؟

_ تقصیر من بود . می خواستم تلافی بی توجهی شو بکنم

_ تو باید یه جوری جلوی این اتفاقات و می گرفتی . نمی داشتی کار به اینجا بکشه . فکر میکنم امید ارزش این و

داره . اون پسر فوق العاده حساس و خوبییه . فقط من این و نمیگم ، هر کسی امید و می شناسه همین نظر و داره .

تمام دخترهای دور و بر که می شناسم حسرت توجه اون و داشتن ف در ضمن تو هم بهترین و بی نظیر برای اون

هستی . به من حق بده که افسوس بخورم ؛ البته من هنوز ناامید نشدم

در سکوت به حرف های ویدا فکر کردم : مورد توجه به دختران ، با احساس و دوست داشتنی ...

لحظه ای چهره جذاب امید با چشمانی سیاه و شوخ و موهایی خوش حالت در نظرم مجسم شد . باید اعتراف می

کردم که او واقعا خواستنی بود ؛ اما من چه ؟ آیا من نیز در آرزوی چنین شخصیتی بودم که پا به قلبم بگذارد ؟ نه

هیچ گاه . امید و کسانی در موقعیت او مورد توجهم نبودند ؛ اما وقتی پای عشق به میان می اید خیلی از واقعیت ها را

نمی بینی و خیلی آسان از توقعات و ایده های دست بر میداری تا به معشوق برسی . با این وجود چیزی در درونم

ندا میداد که امید همان مرد آرزوهایم است و میتواند مرا به اوج خوشبختی برساند و باید باورش کنم

صدای ویدا مرا از تفکراتم دور کرد : می خوام با شهرام و امید قرار بذارم بریم بیرون ؟

_ برخورد آخرمون خیلی بد بود ؛ بدتر از اون که فکر کنی . حالا چطور می تونم رو به روش بشینم و لبخند بزنم ؟

_ راجع به پیشنهادم فکر کن . شاید تنها و آخرین راه باشه

ساعتی بعد ویدا و ناهید خانم انجا را ترک کردند . قرار شد به پیشنهاد ویدا فکر کنم و جواب دهم

مادر هدیه انها را که ظرف کریستالی بزرگ و گرانیقیمت بود باز کرد و روی میز گذاشت و گفت : در فرصت مناسب

باید بازدیدشون و پس بدیم

حوری گفت : منم با شما می ام

مادر گفت : حالا که نرفتم . چشم اگه برم شما رو جا نمی ذارم !

هنگامی که حاج آقا آمد مادر قضیه آمدن مهمانها را تعریف کرد . حاج آقا کمی ترش کرد و گفت : بعد از دوسال

تازه یادشون افتاده سر بزنن ؟

_ همیشه ازشون توقع داشت . بالاخره اونا هم دلخوشی از این وصلت ندارن و این طبیعیه

_ اونوقت ها که کسی در این خونه رو نمی زد نمی دونم این فک و فامیلا کجا بودن که حالا آفتابی شدن

تا به حال ندیده بودم حاج آقا راجع به مساله یا کسی اینگونه حساسیت نشان دهد و اظهار نظر کند ؛ البته احساسش

نسبت به انها امری طبیعی بود

تنها سه روز به رفتن امید باقی بود . شمارش معکوس که بی رحمانه پیش می رفت . ویدا چند باز تماس گرفت و

اصرار کرد تا به اتفاق بیرون برویم . قادر به تصمیم گیری نبودم . اگر می رفتم چه میشد و اگر نمی رفتم چه اتفاقی

می افتاد . هر دقیقه تمام جریات را در مغزم مرور می کردم و بی نتیجه می ماندم ، از طرفی گوشزد مادر که غرور کاذبم را رد می کرد و از طرفی حرفهای ویدا که ارزش امید را برای ریسک کردن یاد آوری میکرد ، مرا وادار به تسلیم کرد . و قرار را برای شب بعد گذاشتیم . رفتن من به معنای آشتی و عذر خواهی بود و گار امید می خواست تصمیمش را عوض کند وقت کافی داشت

ویدا سر ساعت آمد . باران به شدت می بارید . از مادر اجازه گرفت و به اتفاق بیرون آمدیم . ویدا شهرام را که جوانی خوش قد و بالا با چهره ای سبزه و با نمک و بینی عقابی بود معرفی کرد . بعد از احوالپرسی و تعارفات معمول سوار اتومبیل شدیم و راه افتادیم . شهرام به شوخی گفت : خوب ویدا خانم نقشه بعدی چیه که اجرا کنیم ؟

_ لوس نشو . خودت میدونی که امید منتظر ماست

شهرام در آینه به من نگاه کرد و گفت : ویدا عاشق فیلم های جیمز باند ! صد دفعه گفتم از اینجور فیلم ها نگاه نکن با شرمندگی گفتم : باعث زحمت شدم باید ببخشید

شهرام با فروتنی گفت : خواهش می کنم . محض شوخی عرض کردم

ویدا گفت : دکتر به این با مزه ای دیده بودی ؟

شهرام با خنده گفت : حالا می بینم

آن دو خیلی راحت و صمیمی بودند و بیش از حد معمول به یکدیگر می آمدند .

دقایقی بعد در کنار ساختمانی نوساز و زیبا ایستاد . از قبل می دانستم که خانه امید چندان با خانه پدری اش فاصله ندارد . شهرام پیاده شد و زنگ زد . ویدا گفت : اینجا خونه امیده . طبقه پنجم زندگی میکنه

با نگرانی گفتم : کاش گفته بودی منم با شما هستم

_ می خوام غافلگیرش کنم

امید همراه شهرام بیرون آمد . از دیدنش استرسی شدید وجودم را در بر گرفت و قلبم در سینه به تلاطم در آمد . امید با لبخند به اتومبیل نزدیک شد و به ویدا سلام کرد . یک آن متوجه حضور کسی در صندلی عقب شد . نگاهی انداخت و لبخند روی لبانش خشکید . خدا را شکر کردم که تاریکی شب مانع دیدن چهره بر افروخته و شرمسارم می شد . آهسته سلام کردم که فقط خودم صدایم را شنیدم . جوابم را داد و به طرف شهرام برگشت

بعد از لحظاتی شهرام از شیشه اتومبیل خم شد و گفت : ویدا شما عقب نمی شینی ؟

ویدا گفت : من از پیش تو تکون نمی خورم . بهتره امید عقب بشینه

شهرام شانه هایش را به علامت آن که از پس ویدا بر نمی آید بالا انداخت و امید ناچار در را گشود . خود را در کنج اتومبیل پنهان کردم . احساس خجالت و سر بار بودن آزارم میداد . امید نیز در کنج دیگر مشست و گفت : معذرت

میخوام فکر میکنم مزاحمتون شدم

_ نخیر اینطور نیست من مزاحم شما شدم

ویدا گفت : تعارف و کنار بذارید . مثل دو تا غریبه حرف نزنید . نا سلامتی قوم و خویش هستید

من و امید بی توجه به حرف ویدا هر کدام رویمان را به طرف مخالف برگردانیم . شهرام اتومبیل را به حرکت در آورد و زیر ریزش باران در خیابان ها پیش رفت . فضای غریبی بود . گرم و دلپذیر ؛ اما در قلب شکسته من همه چیز غمناک بود . اگر می توانستم بغضی که راه گلویم را بسته بود بیرون میریختم چقدر سبک میشدم !

از این که نمی دانستم کجا و برای چه امدم سر خورده بودم . به چه چیز می خواستم چنگ بزنم ؟ چرا تشویق اطرافیان باعث شد تا این پیشنهاد را قبول کنم ؟ کاش پیاده می شدم و در زیر باران می دویدم . به حماقت و نادانی ام لعنت فرستادم . تلخی موجود در فضا آزار دهند بود . کمی شیشه اتومبیل را پایین کشیدم تا نفسی تازه کنم . احساس تهوع و سردرد داشتم . ویدا در گشو شهرام چیزی گفت و او نیز به علامت مثبت سرش را تکان داد . امید گفت : ویدا صد دفعه گفتم تو جمع در گوشی حرف نزن

_ مساله خانوادگی بود

امید با طنز مخصوص خود گفت : نترس . به زودی به اون حرفام می رسی .

شهرام گفت : به جای تازه با ویدا کشف کردیم که خیلی دیدینه . پیشنهاد داد بریم اونجا

امید گفت : مطمئن باش قبل از ویدا خودم اونجا رو کشف کردم

ویدا گفت : حالا می بینی که اینجا از دست تو در امان مونده

شهرام اتومبیل را در خیابانی نسبتا خلوت نگه داشت . رستورانی تاریک و دنج بود . ویدا گفت : اینجا به جای لامپ شمع روشن می کنن

امید گفت : حتما قبض برق و پرداخت نکردن !

_ از حسودیت میگی . دیدی اینجا رو بلد نبودی ؟

_ اینبار تو بردی . قبول

مکان جالبی بود . جای حوری خالی که با دیدن آنجا سر ذوق بیاید و سر و صدا راه بیاندازد

پیاده شدیم و به داخل رستوران رفتیم . ویدا آهسته گفت : این قدر خودت و نگیر . کمی راحت باش . وقتی من و شهرام به بهانه ای ازتون جدا شدیم فرصت داری با امید حرف بزنی

مستاصل گفتم : پی باید بگم ؟ همه چی یادم رفته

_ هر چی دوست داری بگو . هر چی سر دلت سنگینی کرده . تو که اینقدر بی زبون نبودی ! راجب گذشته فکر نکن . هر چی بوده گذشته . بین حالا چی میخواین

هنگام نشستن خوش بختانه ویدا روبه رویم نشست و من با خیالی راحت به او چشم دوختم . پیش خدمت منو غذا را روی میز گذاشت و رفت . ویدا گفت : تا شما غذای دلخواهتون و سفارش بدین من و شهرام برگشتیم .

آن دو بلافاصله برخاستند و از ما دور شدند . امید به صندلی خالی رو به رویش چشم دوخته بود و با سر انگشت آرام روی میز می زد . حرف های ویدا در گوشم زنگ زد . سرم را بلند کردم و گفتم : من امشب اومدم تا اگه کدورتی

هست برطرف کنم

امید با بی تفاوتی گفت : بابت چی

_ بابت حرفهای اون شبم

_ وقتی همه چیز تموم شده احتیاجی به اینکار نیست

_ یعنی برای تو مهم نیست که می خوام اعتراف به مقصر بودنم کنم ؟

- _ بهتر بود خودت و تو زحمت نمی انداختی . دیگه برام مهم نیست
- _ چرا میخوای بری؟
- سرش را بلند کرد و در نگاهم چشم دوخت . بعد از لحظاتی گفت : برای چی باید بمونم ؟
- _ برای همه چی؟
- پوزخندی زد و گفت : برای همه چی که پوچ و توخالی بود . برای بچه بازی ها و خود خواهی و ...
- حرفش را ناتمام گذاشت . شاید نمی خواست درباره گذشته حرف بزند
- _ و شاید سوئی تفاهم و غرور بی جایمان
- _ امید خیلی جدی گفت : وقتی تصمیم بگیرم کسی نمی تونه جلودارم بشه
- سپس چشمانش را تنگ کرد و با کنجکاوای در چهره ام به دنبال حقیقت خیره شد و گفت : باز چه فکر و خیالی داری؟
- _ خیال نیست . تو هستی و من و تمام اتفاقای که افتاده . مقصر کی بوده واقعا می دونم / اصلا از کجا شروع شده و چرا می خواد تموم بشه و به نقطه پایان برسه ؛ اما احساس می کنم یه طوری می خواد دوباره شروع بشه
- _ اشتباه نکن . شروعی در کار نیست
- _ من نیومدم این جا التماست کنم
- _ تو نفرتت رو به من نشون دادی . در اوج خوشی که به سراغم اومده بود و میخواستم باور کنم ، مثل مثل ...
- امید از فرط خشم دستانش را مشت کرد و روی میز کوبید . با بغض گفتم : نفرت نبود . نفرت از خودم بود و حس بدی که داشتم . کاش حال اون روزم رو درک می کردی
- _ و حالا ؟
- _ اگه میتونی بمون
- _ متاسفم ! من میرم و همون طور که گفتم کسی نمی تونه سد راهم بشه
- باز گریه ام گرفت . به نظرم خیلی مسخره شده بودم غ مثل دلک های من کجا و این رفتارها کجا ؟ چه بر سرم آمده بود که حتی به التماس و خواهش افتاده بودم ؟ امید با جسارت تمام همه چیز را در من کشته بود . تمام غرور و عزت نفسم را گرفته بود و عشقی جانکاه به من هدیه کرده بود .
- _ پس همه حرفات دروغ بود . یه بازی احمقانه که ادای عاشقا رو در میاوردی
- _ هر طور می خوای فکر کن
- بی طاقت بلند شدم و بیرون آمدم . اگر می ماندم خود را بیشتر از قبل مسخره کرده بودم . به دنبال آمد و گفت :
- کجا میری ؟
- _ با بغض گفتم : به تو مربوط نیست
- _ وایسا !
- بازویم را گرفت و نگه داشت . زیر ریزش باران و ریزش اشک هایم گفتم : ولم کن . برو به جهنم . هر جا دلت میخواد . تو هنرپیشه خوبی هستی . نقشت و خوب بازی کردی
- با فریاد گفت : چی از جون من میخوای ؟ خسته ام کردی . چرا نمی فهمی ؟
- با خشن گفتم : حالا دیگه می فهمم . من خیلی احمق بودم که تا حالا نخواستم بفهمم . برو و تا میوتنی دور شو

مثل بچه ها با لج بازی گفت : میرم برای همیشه . از دست تو و حرارت کلافه ام . تو فقط باعث عذاب و بدبختی ام هستی

_ تو برای من چی بودی ؟ تو از جون من چی می خواستی ؟ تو خوابتم نمی دیدی دنبالت پیام و التماس کنم فریاد زد : من این و نمی خواستم

در زیر باران هر دو خیس شده بودیم ؛ اما هیچ کدام توجهی نداشتیم . با فریادی بلندتر گفتم : پی چی میخواستی ؟ کلافه دستی به موهای خیس از بارانش کشید و گفت : برگرد تو رستوران . پیش شهرام بده بی توجه به حرفش دوان دوان دور شدم . صدای فریاد امید در خولت خیابان پیچید : حمیرا برگرد با لباس های خیس از باران می دویدم احساس بدبختی و حماقت چنان در وجودم رخنه کرده بود که مانند ادمی تشنه در کویر به دنبال سراب خیالی می گشتم . امید خود را به من رساند دوباره بازویم را گرفت و نگه داشت صدای نفسهایش که از هیجان درونش بود دیوانه ام میکرد

_ با توام برگرد . با جسارت آمیخته به غرور گفتم : اگه بخوای میتونی بزنی . می دونم که قدرت اینکارو داری .

دستم را با خشم رها کرد و گفت : اگه دلم بخواد اینکارو می کنم فکر نکن پشیمونم

_ تو پشیمون نیستی . می دونم این منم که پشیمونم تو می تونی بدزدی ؛ رها کنی ، بری و برگردی این منم که برای تو شدم عروسک خیمه شب بازی ، اما بهتره بدونی نمایش تموم شد و عروسکت شکست و داغون د . ازت متنفرم برو راحتم بگذار .

به سرعت از او دور شدم . به سر خیابان رسیدم

اتومبیلی کنارم ترمز کرد . ویدا بود که گفت : حمیرا بیا تو ماشین خیس شدی

وقتی حرکتی از من ندید پیاده شد و دستم را گرفت و گفت : نازنینم این چه حالیه که پیدا کردی ؟ کاش تنهات نمی گذاشتم

در اتومبیل را باز کرد و مرا دورن آن نشانید . گریه ای شدید و متاثر از درد سر دادم . ویدا سرم را در آغوش گرفت و گفت : آروم باش دیگه همه چی تموم شده با ناله گفتم : من و برسون خونه . خواهش میکنم

ویدا مرا به خانه رساند و همراهم به داخل آمد . مادر با دیدن وضعم گفت : حمیرا چی شده ؟

ویدا با اشاره به مادر فهماند که سوالی نکند . مرا به اتاقم برد و روی تخت خواباند . به سرعت لباس هایم را عوض کردم . سرما در وجودم رخنه کرده بود و می لرزیدم

مادر با لیوانی شیر داغ آمد و با دستانی لرزان آن را سر کشیدن تا شاید از لرزش بزنم کاسته شود . ویدا همراه مادر بیرون رفت . ناباورانه اشک می ریختم و می لرزیدم . بعد از دقایقی ویدا مسکنی برایم آورد . آن را خوردم . از خجالت نمی دانستم چطور از او عذر خواهی کنم . دستش را گرفتم و گفتم : ویدا من و ببخش . شب تو خراب کردم .

_ فکرشم نکن . من برای تو نگرانم

تلفن همراهش به صدا در آمد . از حالت صحبتش متوجه شدم که شهرام پشت خط است . ویدا گفت : حال حمیرا خوبه . نگران نباش .

سپس از من دور شد و آهسته گفت : امید کجاست ؟

نمی دانم شهرام چه گفت که ویدا گفت ک خیالت راحت باشه . تا نیم ساعت دیگه میام و گوشی را قطع کرد

_ بهتره تا نگرانت نشدن بری . کمی استراحت کنم خوب میشم

_ خیالم راحت باشه ؟

_ خیالت راحت باشه . در اولین فرصت تماس می گیرم

ویدا مهربانانه پیشانی ام را بوسید و بیرون رفت . بعد از دقایقی مسکن اثر کرد و به خوابی عمیق فرو رفتم .

سر وقت مهمانها آمدند . زری خانم برای خیر مقدم و پیشواز به حیاط رفت تا آنها را به خانه دعوت کند . مادر ویدا

بر خلاف دخترش ، قدی متوسط داشت و زیبا بود و جوانتر از سن و سالش بنظر می رسید . هر دو آراسته و با

آرایش به ما نزدیک شدند . ویدا مادر را معرفی کرد . آن دو صورت یکدیگر را بوسیدند . ناهید خانم هدیه خود را

به مادر داد . ویدا رو به من گفت : مامان ، مروارید خانم ایشون !

ناهید خانم صورتم را بوسید و گفت ک به به ! الحق که هر چی میگفتی حقیقت بود

سپس مهربانانه حوری را بوسید

همگی به سالن رفتیم . مادر از آمدن آنها و زحمتی که بخاطر هدیه کشیده بودند تشکر کرد . ناهید خانم گفت : باید

زودتر از این خدمت می رسیدیم ؛ اما موقعیت فراهم نشد . البته ویدا خیلی به شما زحمت داده

مادر گفت : به ما افتخار دادن . از روز اولی که ویدا خانم و دیدم مهرشون به دلم نشست

_ به چشم خوبی می بینید

ناهید خانم بسیار شیک پوش و امروزی بود . جواهراتی زیبا انداخته بود و بینی عمل شده کوچک و سر بالایی داشت

. پوستی روشن و صاف با گونه ها یی برجسته ، او را زیباتر جلوه میداد . مشخص بود از ان نوع زنانی است که مدام

به سر و وضع خود رسیدگی میکند و به این مساله بیش از همه موارد اهمیت میدهد . ناهید خانم وقتی مادر را

سرگرم صحبت با ویدا دید با دقت به زوایای خانه نگاه کرد . بعد از پذیرایی از مهمانها ، مادر از سفر به مکه ، با

ناهید خانم حرف می زد . ویدا از فرصت استفاده کرد و گفت : امید احمق و دیوونه بازم داره میره . چیکارش

کردی؟

آهسته گفتم : بد جوری خرابش کردم

ویدا با خنده گفت : معلوم نیست چه بلایی سرش آوردی که داره سر به غربت میزنه !

(وقتی حالت افسرده مرا دید گفت :) این دفعه تقصیر کی بود ؟

_ تقصیر من بود . می خواستم تلالا!!!!!! افی بی توجهی شو بکنم

_ تو باید یه جوری جلوی این اتفاقات و می گرفتی . نمی داشتی کار به اینجا بکشه . فکر میکنم امید ارزش این و

داره . اون پسر فوق العاده حساس و خویبه . فقط من این و نمیگم ، هر کسی امید و می شناسه همین نظر و داره .

تمام دخترهای دور و بر که می شناسم حسرت توجه اون و داشتن ف در ضمن تو هم بهترین و بی نظیر برای اون

هستی . به من حق بده که افسوس بخورم ؛ البته من هنوز ناامید نشدم

در سکوت به حرف های ویدا فکر کردم : مورد توجه به دختران ، با احساس و دوست داشتنی ...

لحظه ای چهره جذاب امید با چشمانی سیاه و شوخ و موهایی خوش حالت در نظرم مجسم شد . باید اعتراف می

کردم که او واقعا خواستنی بود ؛ اما من چه ؟ آیا من نیز در آرزوی چنین شخصیتی بودم که پا به قلبم بگذارد ؟ نه

هیچ گاه . امید و کسانی در موقعیت او مورد توجهم نبودند ؛ اما وقتی پای عشق به میان می اید خیلی از واقعیت ها را

نمی بینی و خیلی آسان از توقعات و ایده هایت دست بر میداری تا به معشوق بررسی . با این وجود چیزی در درونم ندا میداد که امید همان مرد آرزوهایم است و میتوانم مرا به اوج خوشبختی برساند و باید باورش کنم صدای ویدا مرا از تفکراتم دور کرد : می خوام با شهرام و امید قرار بذارم بریم بیرون ؟

_ برخورد آخرمون خیلی بد بود ؛ بدتر از اون که فکر کنی . حالا چطور می تونم رو به روش بشینم و لبخند بزنم ؟

_ راجع به پیشنهادم فکر کن . شاید تنها و آخرین راه باشه

ساعتی بعد ویدا و ناهید خانم انجا را ترک کردند . قرار شد به پیشنهاد ویدا فکر کنم و جواب دهم

مادر هدیه انها را که ظرف کریستالی بزرگ و گرانبه بود باز کرد و روی میز گذاشت و گفت : در فرصت مناسب باید بازدیدشون و پس بدیم

حوری گفت : منم با شما می ام

مادر گفت : حالا که نرفتم . چشم اگه برم شما رو جا نمی دارم !

هنگامی که حاج آقا آمد مادر قضیه آمدن مهمانها را تعریف کرد . حاج آقا کمی ترش کرد و گفت : بعد از دوسال تازه یادشون افتاده سر بزنن ؟

_ نمیشه ازشون توقع داشت . بالاخره اونا هم دلخوشی از این وصلت ندارن و این طبیعیه

_ اونوقت ها که کسی در این خونه رو نمی زد نمی دونم این فک و فامیلا کجا بودن که حالا آفتابی شدن

تا به حال ندیده بودم حاج آقا راجع به مساله یا کسی اینگونه حساسیت نشان دهد و اظهار نظر کند ؛ البته احساسش نسبت به انها امری طبیعی بود

تنها سه روز به رفتن امید باقی بود . شمارش معکوس که بی رحمانه پیش می رفت . ویدا چند باز تماس گرفت و اصرار کرد تا به اتفاق بیرون برویم . قادر به تصمیم گیری نبودم . اگر می رفتم چه میشد و اگر نمی رفتم چه اتفاقی می افتاد . هر دقیقه تمام جریئات را در مغزم مرور می کردم و بی نتیجه می ماندم ، از طرفی گوشزد مادر که غرور کاذبم را رد می کرد و از طرفی حرفهای ویدا که ارزش امید را برای ریسک کردن یاد آوری میکرد ، مرا وادار به تسلیم کرد . و قرار را برای شب بعد گذاشتیم . رفتن من به معنای آشتی و عذر خواهی بود و گار امید می خواست تصمیمش را عوض کند وقت کافی داشت

ویدا سر ساعت آمد . باران به شدت می بارید . از مادر اجازه گرفت و به اتفاق بیرون آمدیم . ویدا شهرام را که جوانی خوش قد و بالا با چهره ای سبزه و با نمک و بینی عقابی بود معرفی کرد . بعد از احوالپرسی و تعارفات معمول سوار اتومبیل شدیم و راه افتادیم . شهرام به شوخی گفت : خوب ویدا خانم نقشه بعدی چیه که اجرا کنیم ؟

_ لوس نشو . خودت میدونی که امید منتظر ماست

شهرام در آینه به من نگاه کرد و گفت : ویدا عاشق فیلم های جیمز باند ! صد دفعه گفتم از اینجور فیلم ها نگاه نکن با شرمندگی گفتم : باعث زحمت شدم باید ببخشید

شهرام با فروتنی گفت : خواهش می کنم . محض شوخی عرض کردم

ویدا گفت : دکتر به این با مزه ای دیده بودی ؟

شهرام با خنده گفت: حالا می بینم

آن دو خیلی راحت و صمیمی بودند و بیش از حد معمول به یکدیگر می آمدند.

دقایقی بعد در کنار ساختمانی نوساز و زیبا ایستاد. از قبل می دانستم که خانه امید چندان با خانه پدری اش فاصله

ندارد. شهرام پیاده شد و زنگ زد. ویدا گفت: اینجا خونه امیده. طبقه پنجم زندگی میکنه

با نگرانی گفتم: کاش گفته بودی منم با شما هستم

_ می خوام غافلگیرش کنم

امید همراه شهرام بیرون آمد. از دیدنش استرسی شدید وجودم را در بر گرفت و قلبم در سینه به تلاطم در آمد.

امید با لبخند به اتومبیل نزدیک شد و به ویدا سلام کرد. یک آن متوجه حضور کسی در صندلی عقب شد. نگاهی

انداخت و لبخند روی لبانش خشکید. خدا را شکر کردم که تاریکی شب مانع دیدن چهره بر افروخته و شرمسارم

می شد. آهسته سلام کردم که فقط خودم صدایم را شنیدم. جوابم را داد و به طرف شهرام برگشت

بعد از لحظاتی شهرام از شیشه اتومبیل خم شد و گفت: ویدا شما عقب نمی شینی؟

ویدا گفت: من از پیش تو تکون نمی خورم. بهتره امید عقب بشینه

شهرام شانه هایش را به علامت آن که از پس ویدا بر نمی آید بالا انداخت و امید ناچار در را گشود. خود را در کنج

اتومبیل پنهان کردم. احساس خجالت و سر بار بودن آزارم میداد. امید نیز در کنج دیگر نشست و گفت: معذرت

میخوام فکر میکنم مزاحمتون شدم

_ نخیر اینطور نیست من مزاحم شما شدم

ویدا گفت: تعارف و کنار بذارید. مثل دو تا غریبه حرف نزنید. نا سلامتی قوم و خویش هستید

من و امید بی توجه به حرف ویدا هر کدام رویمان را به طرف مخالف برگرداندیم. شهرام اتومبیل را به حرکت در

آورد و زیر ریزش باران در خیابان ها پیش رفت. فضای غریبی بود. گرم و دلپذیر؛ اما در قلب شکسته من همه چیز

غمناک بود. اگر می توانستم بغضی که راه گلویم را بسته بود بیرون میریختم چقدر سبک میشدم!

از این که نمی دانستم کجا و برای چه آمدم سر خورده بودم. به چه چیز می خواستم چنگ بزنم؟ چرا تشویق

اطرافیان باعث شد تا این پیشنهاد را قبول کنم؟ کاش پیاده می شدم و در زیر باران می دویدم. به حماقت و نادانی

ام لعنت فرستادم. تلخی موجود در فضا آزار دهند بود. کمی شیشه اتومبیل را پایین کشیدم تا نفسی تازه کنم.

احساس تهوع و سردرد داشتم. ویدا در گشو شهرام چیزی گفت و او نیز به علامت مثبت سرش را تکان داد. امید

گفت: ویدا صد دفعه گفتم تو جمع در گوشی حرف نزن

_ مساله خانوادگی بود

امید با طنز مخصوص خود گفت: نترس. به زودی به اون حرفام می رسی.

شهرام گفت: به جای تازه با ویدا کشف کردیم که خیلی دیدنیه. پیشنهاد داد بریم اونجا

امید گفت: مطمئن باش قبل از ویدا خودم اونجا رو کشف کردم

ویدا گفت: حالا می بینی که اینجا از دست تو در امان مونده

شهرام اتومبیل را در خیابانی نسبتاً خلوت نگه داشت. رستورانی تاریک و دنج بود. ویدا گفت: اینجا به جای لامپ

شمع روشن می کنن

امید گفت: حتما قبض برق و پرداخت نکردن!

- _ از حسودیت میگی . دیدی اینجا رو بلد نبودی ؟
- _ اینبار تو بردی . قبول
- مکان جالبی بود . جای حوری خالی که با دیدن آنجا سر ذوق بیاید و سر و صدا راه بیاندازد
- پیاده شدیم و به داخل رستوران رفتیم . ویدا آهسته گفت : این قدر خودت و نگیر . کمی راحت باش . وقتی من و شهرام به بهانه ای ازتون جدا شدیم فرصت داری با امید حرف بزنی
- مستاصل گفتم : پی باید بگم ؟ همه چی یادم رفته
- _ هر چی دوست داری بگو . هر چی سر دلت سنگینی کرده . تو که اینقدر بی زبون نبودی ! راجب گذشته فکر نکن . هر چی بوده گذشته . بین حالا چی میخواین
- هنگام نشستن خوش بختانه ویدا روبه رویم نشست و من با خیالی راحت به او چشم دوختم . پیش خدمت منو غذا را روی میز گذاشت و رفت . ویدا گفت : تا شما غذای دلخواهتون و سفارش بدین من و شهرام برگشتیم .
- آن دو بلافاصله برخاستند و از ما دور شدند . امید به صندلی خالی رو به رویش چشم دوخته بود و با سر انگشت آرام روی میز می زد . حرف های ویدا در گوشم زنگ زد . سرم را بلند کردم و گفتم : من امشب اومدم تا آگه کدورتی هست برطرف کنم
- امید با بی تفاوتی گفت : بابت چی
- _ بابت حرفهای اون شیم
- _ وقتی همه چیز تموم شده احتیاجی به اینکار نیست
- _ یعنی برای تو مهم نیست که می خوام اعتراف به مقصر بودنم کنم ؟
- _ بهتر بود خودت و تو زحمت نمی انداختی . دیگه برام مهم نیست
- _ چرا میخوای بری؟
- سرش را بلند کرد و در نگاهم چشم دوخت . بعد از لحظاتی گفت : برای چی باید بمونم ؟
- _ برای همه چی؟
- پوزخندی زد و گفت : برای همه چی که پوچ و تو خالی بود . برای بچه بازی ها و خود خواهی و ...
- حرفش را ناتمام گذاشت . شاید نمی خواست درباره گذشته حرف بزند
- _ و شاید سوئی تفاهم و غرور بی جایمان
- _ امید خیلی جدی گفت : وقتی تصمیم بگیرم کسی نمی تونه جلودارم بشه
- سپس چشمانش را تنگ کرد و با کنجکاوی در چهره ام به دنبال حقیقت خیره شد و گفت : باز چه فکر و خیالی داری؟
- _ خیال نیست . تو هستی و من و تمام اتفاقای که افتاده . مقصر کی بوده واقعا می دونم / اصلا از کجا شروع شده و چرا می خواد تموم بشه و به نقطه پایان برسه ؛ اما احساس می کنم یه طوری می خواد دوباره شروع بشه
- _ اشتباه نکن . شروعی در کار نیست
- _ من نیومدم این جا التماس کنم
- _ تو نفرتت رو به من نشون دادی . در اوج خوشی که به سراغم اومده بود و میخواستم باور کنم ، مثل مثل ...

امید از فرط خشم دستانش را مشت کرد و روی میز کوبید . با بغض گفتم : نفرت نبود . نفرت از خودم بود و حس بدی که داشتم . کاش حال اون روزم رو درک می کردی
_ و حالا ؟

_ اگه میتونی بمون

_ متاسفم ! من میرم و همون طور که گفتم کسی نمی تونه سد راهم بشه

باز گریه ام گرفت . به نظرم خیلی مسخره شده بودم غ مثل دلکک های من کجا و این رفتارها کجا ؟ چه بر سرم آمده بود که حتی به التماس و خواهش افتاده بودم ؟ امید با جسارت تمام همه چیز را در من کشته بود . تمام غرور و عزت نفسم را گرفته بود و عشقی جانکاه به من هدیه کرده بود .

_ پس همه حرفات دروغ بود . یه بازی احمقانه که ادای عاشقا رو در میاوردی

_ هر طور می خوای فکر کن

بی طاقت بلند شدم و بیرون آمدم . اگر می ماندم خود را بیشتر از قبل مسخره کرده بودم . به دنبالم آمد و گفت : کجا میری ؟

_ با بغض گفتم : به تو مربوط نیست

_ وایسا !

بازویم را گرفت و نگه داشت . زیر ریزش باران و ریزش اشک هایم گفتم : ولم کن . برو به جهنم . هر جا دلت میخواد . تو هنرپیشه خوبی هستی . نقشت و خوب بازی کردی

با فریاد گفت : چی از جون من میخوای ؟ خسته ام کردی . چرا نمی فهمی ؟

با خشن گفتم : حالا دیگه می فهمم . من خیلی احمق بودم که تا حالا نخواستم بفهمم . برو و تا میوتنی دور شو مثل بچه ها با لج بازی گفت : میرم برای همیشه . از دست تو و حرارت کلافه ام . تو فقط باعث عذاب و بدبختی ام هستی

_ تو برای من چی بودی ؟ تو از جون من چی می خواستی ؟ تو خوابتم نمی دیدی دنبالت پیام و التماس کنم

فریاد زد : من این و نمی خواستم

در زیر باران هر دو خیس شده بودیم ؛ اما هیچ کدام توجهی نداشتیم . با فریادی بلندتر گفتم : پی چی میخواستی ؟

کلافه دستی به موهای خیس از بارانش کشید و گفت : برگرد تو رستوران . پیش شهرام بده

بی توجه به حرفش دوان دوان دور شدم . صدای فریاد امید در خولت خیابان پیچید : حمیرا برگرد

با لباس های خیس از باران می دویدم احساس بدبختی و حماقت چنان در وجودم رخنه کرده بود که مانند ادمی تشنه

در کویر به دنبال سراب خیالی می گشتم . امید خود را به من رساند دوباره بازویم را گرفت و نگه داشت صدای

نفسهایش که از هیجان درونش بود دیوانه ام میکرد

_ با توام برگرد . با جسارت آمیخته به غرور گفتم : اگه بخوای میتونی بزنی . می دونم که قدرت اینکارو داری .

دستم را با خشم رها کرد و گفت : اگه دلم بخواد اینکارو می کنم فکر نکن پشیمونم

_ تو پشیمون نیستی . می دونم این منم که پشیمونم تو می تونی بدزدی ؛ رها کنی ، بری و برگردی این منم که برای

تو شدم عروسک خیمه شب بازی ، اما بهتره بدونی نمایش تموم شد و عروسکت شکست و داغون د . ازت متنفرم

برو راحتم بگذار .

به سرعت از او دور شدم . به سر خیابان رسیدم
 اتومبیلی کنارم ترمز کرد . ویدا بود که گفت : حیمرا بیا تو ماشین خیس شدی
 وقتی حرکتی از من ندید پیاده شد و دستم را گرفت و گفت : نازنینم این چه حالیه که پیدا کردی ؟ کاش تنهات نمی
 گذاشتم
 در اتومبیل را باز کرد و مرا دورن آن نشانده . گریه ای شدید و متاثر از درد سر دادم . ویدا سرم را در آغوش گرفت
 و گفت : آروم باش دیگه همه چی تموم شده
 با ناله گفتم : من و برسون خونه. خواهش میکنم
 ویدا مرا به خانه رساند و همراهم به داخل آمد . مادر با دیدن وضعم گفت : حیمرا چی شده ؟
 ویدا با اشاره به مادر فهماند که سوالی نکند . مرا به اتاقم برد و روی تخت خواباند . به سرعت لباس هایم را عوض
 کردم . سرما در وجودم رخنه کرده بود و می لرزیدم
 مادر با لیوانی شیر داغ آمد و با دستانی لرزان آن را سر کشیدن تا شاید از لرزش بزنم کاسته شود. ویدا همراه مادر
 بیرون رفت . ناباورانه اشک می ریختم و می لرزیدم . بعد از دقایقی ویدا مسکنی برایم آورد . آن را خوردم . از
 خجالت نمی دانستم چطور از او عذر خواهی کنم . دستش را گرفتم و گفتم : ویدا من و بیخوش . شب تو خراب کردم
 .
 _ فکرشم نکن . من برای تو نگرانم
 تلفن همراهش به صدا در آمد . از حالت صحبتش متوجه شدم که شهرام پشت خط است . ویدا گفت : حال حیمرا
 خوبه . نگران نباش .
 سپس از من دور شد و آهسته گفت : امید کجاست ؟
 نمی دانم شهرام چه گفت که ویدا گفت ک خیالت راحت باشه . تا نیم ساعت دیگه میام و گوشی را قطع کرد
 _ بهتره تا نگرانت نشدن بری . کمی استراحت کنم خوب میشم
 _ خیالم راحت باشه ؟
 _ خیالت راحت باشه . در اولین فرصت تماس می گیرم
 ویدا مهربانانه پیشانی ام را بوسید و بیرون رفت . بعد از دقایقی مسکن اثر کرد و به خوابی عمیق فرو رفتم .
 با صدای عطسه و سرفه های خشکم ، مادر با دستگاه بخور و حوله وارد اتاق شد . بازان هم چنان می بارید و خیال بند
 آمدن نداشت . مادر حوله را روی سرم انداخت و وادارم کرد از بخوری که بوی اکالیپتوس آن آرام بخش بود تنفس
 کنم و با غرولند گفت : ببین چه به روز خودت آوردی . دیگه اجازه نمیدم پات و از در بیرون بزاری . دیگه همه چیز
 تموم شد. فهمیدی چی گفتم ؟
 حوله را از روی سرم برداشتم و گفتم : بله فهمیدم
 _ دیگه حرفی از کسی نشنوم که بخواد تو رو سر به هوا کنه . انم فهمیدی؟
 همانطور که ان زیر تنفس می کردم سرم را به علامت مثبت تکان دادم . خدا را شکر کردم که جمعه بود و می
 توانستم استراحت کنم . بدنم بی حس بود . ظهر مادر با ظرفی سوپ آمد . حوری نیز در کنارم نشستته بود . به زحمت
 مقداری از محتویات ظرف را خوردم تا مادر دلگیر نشود . حوری با اوقات تلخی گفت : امروز می خواستم برم خرید .
 شانس من تو هم مریض شدی

_ هفته دیگه می برمت . غصه نخور . امروز به درسات برس
 _ همش درس ، همش درس . کی تفریح کنم ؟
 مادر گفت : نیست که از اول هفته تا حالا از خونه تکون نخوردی ! چند روز پیش با مدرسه رفتی موزه . پریروز خونه خاله ات بودی
 _ اون که تفریح نیست اون وقت گذرونیه
 _ فقط اگه با حمیرا بری بیرون تفریحه ؟
 حوری با ناز همیشگی گفت : اره . حمیرا تو رو خدا زود خوب شو بعد از ظهر بریم بیرون
 مادر چشم غره ای رفت و حوری ساکت شد . به مادر گفتم : حاج آقا کجاست ؟
 _ اونم تو اتاقشه . زیاد حال و حوصله نداره
 حوری گفت : اصلا چه طوره با حاج آقا برم توچال ؟ اونم از کسالت در می آد
 _ واسه همه نقشه می کشی دختر تو چرا آروم و قرار نداری ؟ همین مونده که اون پیر مردو ببری کوه
 _ اون دفعه که با حمیرا رفتم توچال ، باید می دیدید چه پیرمردهایی میان کوه . تازه ، حاج آقا که پیر نیست !
 _ میگی چه کار کنم ؟ برو خدوت بهش بگو
 گفتم : حوری امروز و صرف نظر کن . بعدا هر جا خواستی می برمت
 مادر سینی غذا را برداشت و بیرون رفت . به حوری گفتم : یه کتاب برام بیار
 حوری به طرف کتابخانه رفت و گفت : چی دوست داری ؟
 _ یه کتاب شعر بده
 _ میخوای شمس بخونی ؟
 _ اره خوبه
 حوری کتاب را از کتابخانه بیرون کشید و به دستم داد . گفتم : خودت باز کن و برام بخون
 حوری چشمانش را بست و صفحه از ان گشود ، سپس با صدایی آرام نجواگونه خواند :
 گر ترا بخت یار خواهد بود عشق را با تو کار خواهد بود
 عمر بی عاشقی مدان به حساب کان برون از شمار خواهد بود
 هر زمانی که می رود بی عشق پیش حق شرمسار خواهد بود
 هر چه اندر وطن تو را سبک است ساعت کوچ بار خواهد بود
 با حق هق گریه ام حوری از خواندن باز ماند . کاتب را بست و گفت : حمیرا خیلی خوب خوندم که گریه ات گرفت ؟
 فکر نمی کردم صدام به این خوبی باشه !
 حوری با اعتماد به نفس گفت : حالا که متاثر شدی دیگه ادامه نمیدم . یادم باشه سر کلاس ادبیات کمی شمس بخونم
 کتاب را از حوری گرفتم و گفتم : ممنون بقیه شو خودم می خونم .
 بعد از رفتن حوری از رختخواب بیرون آمدم . شالی به دورم پیچیدم و به کنار پنجره رفتم . سرم را به شیشه سرد چسباندم و به باغچه خیره شدم . هر زمان که به کنار پنجره می رفتم با غچه حیاط توجهم را جلب می کرد که هر چهار فصل زیبا بود و تنها

با یاد آوری آن که دو روز دیگر امید خواهد رفت قلبم فشرده شد. از شب گذشته که در زیر باران خیس و وامانده باقی ماندم مثل آن بود که باران خیلی چیزها را شست و قلبم را تسکین داد. وقت پذیرش حقیقت رسیده بود و من تهی بودم و سبک. دیگه دردی در تن نبود. انگار همه چیز خاطره بود و سالیان سال از آن اتفاقات می گذشت. خاطره ای خاموش درون دفتری سته و خاک خورده که اگر انگشت روی آن می کشیدی گذر زمان را با غبارش می توانستی محاسبه کنی. دفتر خاطرات من، شب پیش برای همیشه بسته شد

دستان مادر روی شانه هایم بود. اهسته گفت: بیا پایین. حاج آقا سراغ تو رو می گیره. تنها نشین

_ باشه مامان. لباسم و عوض کنم می ام

مادر با افسوس نگاهم کرد و بیرون رفت

امشب قرار بود امید برای خداحافظی بیاید. مادر خبر آمدنش را داد. دلم نمی خواست او را ببینم؛ اینطور برای هر دوی ما بهتر بود و تصویر آخرین بار زیر باران در خیابان خلی و سرد برایمان باقی می ماند. آن شب، ما با هم خداحافظی کردیم و دیگر دلیلی نداشت که بخوایم با حضورم او را برنجانم یا خود را به نمایش بگذارم. ما برای هم مرده بودیم. حالا نیز برای من همانطور که نوشته بود تنها خاطره ای ویران گر بود و بس

تصمیم گرفتم شب به خانه دایی جان بروم؛ اما منصرف شدم. حداقل برای آخرین بار می توانستم صدایش را بشنوم یا از پنجره او را ببینم. حوری غمناک نگاهم می کرد و حاج آقا و مادر نگرانم بودند. دیگر هیچ چیز برایم اهمیت نداشت و فردا می توانستم بی امید و فکر او و با قبول واقعیت به زندگی ادامه دهم. این بهترین راه و کاری بود که می توانستم انجام دهم؛ زندگی خالی و بی عشق و تنها. باید از عهده آنها بر می آمدم. امید میخواست در غربت شروعی تازه داشته باشد و من نیز در کنار مادر و حوری می توانستم شروعی تازه داشته باشم.

شب با شنیدن صدای گفت و گو خود را به پاگرد رساندم تا حداقل صدای امید را بشنوم. حاج آقا گفت: صبح خودم میام تا بریم فرودگاه

_ زحمت نکشید. خودم تنها برم راحت ترم

_ برای چی نمی خوای پیام بدرقت؟

_ فکر میکنم همین جا خداحافظی کنم بهتره. هم برای شما هم برای خودم

_ تو که طاقت دوری نداری چرا می ری؟

_ مجبورم طاقت بیارم

_ کی مجبورت کرده؟

_ قرار نبود دوباره مواخذه ام کنید؟

_ امید بمون. شاید خیلی چیزها عوض بشه

_ مثلاً چی؟

_ همون چیزایی که آرزوشو داری. من نمی دونم چیه. تو هیچ وقت با من رو راست نبودی که حرف دلت و بدونم؛

اما از رفتارت می فهمم از چیزی گله داری. اگه بخوای کمکت میکنم

با ورود مادر و حوری صحبت آنها نیز نیمه تمام ماند

حوری گفت: آقا امید نمیشه نرید؟

_ حوری خانم من هر جا برم به یاد شما هستم

_ حداقل نامه و عکس بفرستید

_ حتما

مادر گفت : چی بگم ؟ ما که سر از کار شما جوونا در نمیاریم . انشالله هر جا که می رید خدا پشت و پناhton باشه . هر خوبی و بدی از ما دیدید حلال کنید .

_ اختیار دارید . ما جز خوبی از شما چیزی ندیدیم . اگه قراره کسی حلالیت بخواد اون منم . در واقع سالها بود که بین موندن و رفتن مردد بودم . حالا حداقل از بلا تکلیفی در میام . خوشحالم که پدر تنها نیست و شما همراهشون هستید

_ هر چقدر هم که من به حالشون مفید باشم نمی تون جای شما رو بگیرم .

_ امید وارم یه روز شما رو اون جا ببینم . با اجازتون رفع زحمت می کنم

_ چرا به این زودی ؟

_ هنوز چمدانم و نبستم . یکی دو تا تلفن باید بزnm و خداحافظی کنم

_ راضی به زحمت نبودیم . خوشحالمون کردید

_ به همگی سلام برسانید . اگه قسمت باشه باز همدیگرو می بینیم

_ انشالله

مادر و حاج آقا و حوری برای بدرقه امید به حیاط رفتند . با سرعت به اتاق رفتم تا از کنج پنجره رفتن او را ببینم . در تاریکی حیاط با قامتی بلند و موهایی براق ، و چهره ای گرفته و لبخندی برای خوشایند اطرافیان ایستاده بود . بعد از دقایقی ، خداحافظی کرد و رفت . با خود زمزمه کردم برو . اگه جراتش رو داری برو ...

همه چیز تاریک بود و کدر . اندوه در تمام زوایای خانه به چشم می خورد . انگار کوچه و خیابان ها در غم رفتن او به عزا نشسته بودند

به کجا باید می رفتم تا آرام شوم ؟ بعد از ساعتی مقصدم را یافتم . ابتدا به دیدار پدر رفتم ؛ دنیای خاموشی که پر از رمز و راز زندگی بود . بعد از خداحافظی با پدر به دیدار مادر بزرگ رفتم . با دیدن مزار زیبایش گریه ای دردناک سر دادم و سرم را روی سنگ سرد گذاشتم و نالیدم . به مادر بزرگ گفتم : مثل همیشه احساس تنهایی می کنم . مامان خوبه . حوری خوبه ، فقط منم که بدم . کاش کنارم بودید و با حرفهای شیرینتون نصیحتم می کردید . کاش مثل اون روزها سر می گذاشتم روی سینه پر مهرتون که بوی گل های یاس می داد و آرام میگرفتم . کاش حداقل به خوابم می اومدید . مامان بزرگگ برایم دعا کن . برای تمام روزهایی که در پیش رو دارم . سنگ مزارش و بوسیدم و گفتم : به امید دیدار...

در راه بازگشت به مادر تلفن کردم و گفتم اشکالی ندارد به خانه خودمون بروم و مادر که می دانست چقدر دلتنگم

مخالفتی نکرد

اعظم خانم دیگر از دیدن من حیرت نمی کرد . مثل ان که به آمد و رفت بی موقع من عادت کرده بود . با رویی خوش مرا پذیرا شد . در اتاقم را باز کرد و چای آورد

گفتم : علی آقا کجاست ؟

_ رفته شهریار دیدن خواهرش

_ پس تنها بودید ؟

_ والله چی بگم ؟ 30 ساله که تو تنهایی روزگار می گذروم . اگه علی آقا می داشت یه بچه می آوردیم و بزرگ می کردیم تا حالا سر و سامون گرفته بود و دل منم خوش بود که بعد از مردنم کسی هست که یه فاتحه بخونه

_ اعظم خانم تنهایی خیلی سخته ؟

_ خیلی مثل دو تا جغد پیر شدیم . دیگه عادت کردم . سرنوشت منم این بوده و خدا اینطور مصلحت دونسته . حاج خانم تشریف نمیارن ؟

_ فکر نمی کنم . منم یه دفعه به سرم زد و هوای خونه رو کردم .

_ خوب کاری کردید . گاهی به اینجا سر بزنید . نذارید مثل من تنها بمونه

از حرفهای اعظم خانم دلم گرفت . او با آهی که از سینه پردردش بیرون فرستاد از اتاق بیرون رفت

غروب دلگیری بود . بعد از چند روز بارندگی ، آسمان صاف و ستارگان پر نور بودند . ژاکت به تن کردم و به حیاط رفتم . اعظم خانم با زنبیلی در دست آمد و گفت : حمیرا خانم میرم نون بخرم . شما چیزی لازم ندارید ؟

_ نه چیزی نمی خوام .

_ زود برگردم . اشکالی که نداره ؟

_ به کارتون برسید .

وقتی دید برگ های باغچه را جمع می کنم گفت : شما دست نزنید و علی آقا اومد می دم تمیز کنه

_ از بی کاری بهتره

اعظم خانم بیرون رفت . درخت سیب یادگار پدر را تماشا کردم . خشکیده و در انتظار بهار به سر می برد . بعد از دقایقی زنگ در زده شد . یا خود گفتم اعظم خانم زود برگشت ! و با این فکر در را باز کردم و بی آنکه منتظر مرودش بمانم به طرف زیر زمین رفتم و گفتم : اعظم خانم چه زود بگرشتید !

گل‌های شعمدانی مادر بزرگ انجا بود . یکی از گلدان ها را برداشتم تا در اتاق جا بدهم . بیرون آمدم و در حالیکه به گلدان نگاه می کردم گفتم : اعظم خانم می ترسم شعمدونی ها از سرما تلف بشن

از اعظم خانم صدایی نشنیدم . سرم را بلند کردم . ناگهان گلدان از دستم بر زمین افتاد و شکست . مثل آدم های گنگ باقی ماندم . یعنی من انقدر مجنون شده ام که باز سایه خیال او را می بینم ؟

_ سلام

با شنیدن صدایش یاز نمی خواستم قبول کنم که واقیعت است و عدما با صدای بلند حرف زدم تا تصور خانم را از خود دور کنم : ای وای ! گلدون مادر بزرگ رو شکستم

روی زمین زانو زدم و تکه های گلدان را جمع کردم . در کنارم زانو زد و نشست .

دوباره گفت : سلام

کاش می توانستم او را لمس کنم تا بدانم خودش است یا دچار توهم شده ام . آرام سرم را بلند کردم و نگاهش کردم و با کلماتی شکسته گفتم : تو .. تو اینجا چه کار میکنی ؟

امید لبخند زد . اوه خدای من چقدر پریشان بودم که امید را این طور واقعی تجسم می کنم ؟ از جنونی که ممکن بود بر سرم آمده باشد یک آن وحشت زده شدم . وقتی با سردرگمی من رو به رو شد گفتم : حمیرا منم امید ، چرا اینطوری نگاه میکنی ؟

چشمانم را بستم و به سرعت باز کردم تا اگر خطاتی دیدم است از پیش چشمانم محو شود ؛ اما او واقعی بود و حضور داشت ؛ حضورش چنان گرم که میخواست مرا ذوب کند به سرعت برخاستم و ژاکتم را به دورم پیچیدم و گفتم : تو رفتی ...

_ اگه رفتم پس الان اینجا چیکار میکنم ؟

صدایش آرام بود وشوخ ؛ مثل روزهای گذشته ؛ نه مثل آن شب . سرم را با ناباوری تکان دادم و گفتم : نمی دونم ! امید با لبخند گفت : من بخاطر همه چی موندم . خودت گفتی

در حالیکه از او فاصله می گرفتم گفتم : تو باید می رفتی . اینبار به خاطر همه چی میرفتی . من تازه قبول کردم و می خواستم ...

_ میخ واستی بدون من زندگی کنی ؟

بی دلیل اخم کردم و گفتم : نباید اینجا می اومدی

_ بازم میخوای تلافی کنی ؟

_ اگه بتونم اینکارو می کنم

_ دیگه برای تلافی کردن دیره ، چون دستت برای من رو شده

مثل دختر بچه های لجباز به او پشت کردم و گفتم : اشتباه نکن . منم خوب می تونم ادای عاشقا رو در بیارم دست روی شانه هایم گذاشت . ناگهان جریانی چون برق از تنم گذر کرد . گرم شدم و حس زنده بودن در تنم تازه شد . امید در گوشم زمزمه کرد : اگه اینبار بدزدمت مطمئن باش به این راحتی ازت نمی گذرم از او فاصله گرفتم و گفتم : تو دیوونه ای . من نمی تونم با تو زندگی کنم

_ فکر می کنی من می تونم با تو زندگی کنم ؟ مجبورم !

_ کی مجبورت کرده ؟

_ دیوونه بازیهای تو

_ اه که اینطور ! من تسلیم شدم . می تونیم صلح برقرار کنیم

_ این برای من کافی نیست . باید بدونم که تو تسلیم محض شدی نه با حرف با عملت

_ خیلی خودخواهی . صلح من برای آتش بسه . نه برای آشتی . بهتر بود گول حرفامو نمی خوردی وبه جایی که آرزوش و داری می رفتی

_ خیلی دلم میخواست این کارو بکنم ؛ اما من از اولم نمی خواستم برم . نه کارامو کرده بودم نه بلیت داشتم

با حیرت نگاهش کردم و گفتم : تو همه رو به بازی گرفتی !

_ بازی خوبی بود . دروغ مصلحتی برای فهمیدن خیلی چیزها

از این که باز رو دست خورده بودم با خشم و ناراحتی نگاهش کردم و گفتم: حداقل حقیقت و پنهان میکردی. اینطور بهتر بود. تمام این کارها رو کردی تا من ...

__ با حرف ها و رفتارهای تو چاره دیگه ای نداشتم. اگه می رفتم مطمئنا سر ماه برمینگشتم؛ پس بهتر بود بیشتر این سنگ رویخ نمی شدم

__ تو تمام مدت دروغ گفتی و نقش بازی کردی. چطور جرات کردی؟ چرا همون شب نگفتی که نمی ری؟

__ برای این که از تو مطمئن بشم. اگه جای من بودی چه کار میکردی؟ چطور می تونستم کسی رو که از خودم بیشتر دوست دارم بذارم و برم؟

__ چطور دلت اومد حتی از پدرت حقیقت و مخفی کنی؟ تو خیلی بی رحمی

__ دیشب اومدم به بهانه خداحافظی تو رو ببینم تا شاید بازم مجبورم کنی بمانم؛ حتی اگه حرف زنی از نگات این و بخونم؛ اما تو حتی حاضر نشدی خودت و نشون بدی. حالا تو بی رحمی یا من؟

__ اگه پدرت و اطرافیان می فهمیدن نرفتی چی؟ تو طوری حرف زدی که انگار مسافری و دیگه راه برگشتی نداری

__ پس تو گوش می کردی. چرا خودت و نشون ندادی؟

__ اره گوش می کردم. می خواستم برای آخرین بار صدات و بشنوم. از پشت پنجره نگات کردم؛ اما تمام اینا دلیل نمیشه که تو یه عده رو سر کار بذاری

__ با خودم تصمیم گرفتم اگه اینبارم دست رد به سینم بزنی بدون سر و صدا برم و دیگه هیچ وقت پشت سرم نگاه نکنم. تفاوت موندن و رفتن من، یک هفته بود. یه امتحان دیگه، یه ریسک دیگه ارزش شو داشت

__ و حالا اومدی که چی رو بفهمی؟

__ اومدم ببینم تو این مدت تو خواب نبودم و تو خودت بودی و اون حرفهای قشنگت از ته دل بود حتی عصبانیت از سر عشق بود؛ نه چیز دیگه

__ با تمام وجود، بازم نباید دروغ میگفتی

__ چرا گناهت و گردن من می اندازی؟

__ تو شریک جرم تمام گناهان روزهای گذشته ام هستی. خودتم می دونی که با من چه کار کردی در سکوتی بی نهایت به یکدیگر خیره شدیم. بی طاقت نگاه عاشقش چشم از او برگفتم. به کنارم امد و دستم را گرفت. در یک لحظه ان را به لبانش نزدیک کردم و بوسید و گفت: حاضرم برای به دست آوردنت هر کاری بکنم. به همه دروغ بگم و دیوونگی کنم، تحقیر بشم، بدبخت و سرگردون بشم، اما بدونم تو عاشقم هستی و همیشه همینطور می مونی

آنقدر مسخ شده بودم که احساس انسانی زمینی رو نداشتم دنیا را به حال خودش گذاشته بودم و همراه با او هر لحظه به آسمان نزدیکتر می شدم لحظه ای به خودم آمدم و موقعیتم را فراموش کردم. آهسته دستم را از دستانش بیرون کشیدم: امید تو منو وادار به گناه می کنی. بهتره از اینجا بری

__ تا اعتراف نکنی هیچ جا نمی رم. بگو کخ اشتباه نکردم

لبخندی زدم و گفتم: تو همه چی رو میدونی. نیازی به گفتم من نیست

__ چرا هست. من الان بیشتر از هر زمانی محتاج شنیدنم ... بگو ... بگو که دوستم داری

در حالیکه عطر نفس هایش گرم کی کرد به چشمانش خیره شدم تا شجاعت گفتن حقیقت را در آن لحظه پیدا کنم :
 اگه تنها می شدم اگه مسخره این و اون می شدم اگه حتی نمی دیدمت و با اسم تو جون می دادم منتظرت می
 موندم

امید با غرور لبخند زد و گفت : می دونی امشب چه خبره ؟
 با حیرت گفتم : نه چه خبره ؟

_ قبل از اینکه اینجا پیام با پدر و مادر حرفت زدم . امشب مراسم نامزدی من و توست و مهمان ها دعوت شدن !
 _ با چشمانی گرد شده از حیرت گفتم : چی گفتی ؟

امید با لحنی شوخ گفت : زیاد ذوق زده نشو ! درست شنیدی
 برای آنکه حرف او را تلافی کنم گفتم : بهتره به هم بزنی . من آمادگیشو ندارم
 در حالیکه به طرف در میرفت گفت : اما من آمادگی دارم و حتی یک لحظه هم طاقت دوری از تو رو ندارم
 به دنبال او رفتم و گفتم : الان کجا می ری ؟

_ می رم تا همراه پدر با دست گل پیام
 _ من نمی فهمم چی میگی !
 _ تا یک ساعت دیگه میفهمی

امید رفت و مرا حیران بر جای گذاشت . به دیوار تکیه دادم و چشمانم را بستم . خدایا ازت ممنونم . رویای دیروز ،
 امروز به حقیقت پیوست . عشقی که از روی صداقت و نجابت بود پاک و مقدس باقی ماند . نمی توانستم باور کنم
 امشب تا ابد برای امید خواهم ماند ؛ بدون حجاب ظاهر . همچون آدم و حوا در بهشت . خدایا ما را از بهشت عاشقان
 نران .

با شنیدن صدای ، از آن حال خوش به در شدم . در کنار گلدان شکسته مادر بزرگ نشسته بود و در حال جمع کردن
 تکه های آن بود. آهسته به کنارش رفتم : ماما بزرگ اینجا چه خبره ؟

_ مادر بزرگ با لبخندی شیرین گفت : خبرهای خوب . منم برای همین اوادم روز رسیدن به آرزوت ، صبح خودت
 گفتمی دعا کن

_ چه زود دعواتون مستجاب شد !

در حالیکه اشک روی گونه هایم را با سر انگشت نرمش پاک می کرد گفت : پاشو تا مهمونا نیومدن خونه رو صفایی
 بده

_ شما کجا می رید ؟

_ منمن همین دور و برا هستم . پاشو ننه

چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم مادر بزرگ از کنارم رفته بود . با صدایی بلند گفتم : ماما بزرگ کجا رفتید ؟
 در کنار گلدان شکسته مادر بزرگ گریستم ؛ برای نویدی که داد ، برای تمام خوبی هایش ، برای نبودنش کنارم ،
 برای حسرت دیدن این روز که در آرزویش بود اما مادر بزرگ با حضورش اعلام کرد که هست و گرما بخش محفلم
 خواهد بود.

با صدای زنگ تلفن به خود آمدم . خدایا من تو خوابم یا بیداری ؟ به اتاق دویدم . مادر بود : حمیرا کجا بودی ؟ چرا
 تلفن و بر نیمداری ؟ کاراتو کردی ؟

_ نه !

_ پس داشتی چیکار میکردی ؟

_ با مادر بزرگ حرف میزدم

_ چی گفتی ؟

_ هیچی ماما . زود بیاین . گیج شدم . دارم دیوونه می شم

_ الان راه می افتم . بی خود فکر و خیال نکن . می دونم همه چی برات عجیب و باور نکردینه . امشب مراسم نامزدی

تو وامید . تبریک می گم دخترم . تو همون چیزی رو که من برات آرزو می کردم بالاخره بدست آوردی . برای حفظ

اون باید بیشتر تلاش کنی . این آغاز راه دوست داشتن و ایثاره

دوست داشتن و ایثار ... کلمات مادر در ذهنم تکرار می شد .

من امید را با تمام قلب و روح و احساسم ، نگه داشتتم و اسیر خود کردم . هنوز هم اسیر و بی چاره من باقی مونده .

دیگه لج باز نیست و از رفتن حرفی نمی زند . انقدر در زندگی ما شگفتی وجود دارد که مدام در حال کشف ان

هستیم و هر روز برای یکدیگر مثل نخستین روزی که به هم رسیدیم تازه و جالب هستیم . چرا که هرگز قدار

نیستیم دست یکدیگر را بخوانیم و این تنها بازی زندگی ماست که ان را حفظ کرده ایم .

ان روز که حجابم فقط برای همسرم به کنار رفت دقایقی شگفت زده نگاهم کرد ، مثل افسانه های هزار و یک شب

مثل شهر بانویی که با قدرت در کنار شهر یاری با عظمت و تنها جمله ای که تا بد نقش ضمیرم خواهد شد (حمیرا من

دارم دیوونه می شم تو مافوق تصورم هستی)

من تمام شگفتی ها را در پس حجابم برای همسرم نگه داشتم ؛ برای امیدم و عشقم و معبودم ، تا دنیا دنیا است ، تا

نهایت زندگی ، تا روز رستگاری

امید می گفت : خدا تکه ای از بهشت و به من هدیه داده تا اگر اون دنیا جهنم و دیدم زیاد غصه بهشت نرفتم و

نخورم .

و او نیز ایده آل من است و من در این راه درس بزرگی آموختم و فهمیدم ظاهر انسان ها با درون انها متفاوت است

امید عاشق من و پسرمان ، و من عاشق هر دوی انها هستم .

هر شب در کنار پنجره رو به آسمان ؛ در آغوش امید جای می گیرم و سر به روی شانه های مهربان و امنش می

گذارم ؛ در حالیکه به ستارگان چشم می دوزیم ، امید ساعت ها حرف می زند و زمزمه های عاشقانه سر می دهد ؛ به

یاد گذشته ها و حال و آینده . گذشته برای او مثل یک فیلم عاشقانه است که سر انجامی خوش دارد و حال را با

هیجان و پر شور و آینده را متفاوت از هر دوی انها می بیند .

حاج آقا به آرزوی خود رسید و امید همانطور شده است که او می خواست ؛ در کنار عشق بی نهایتمان خیلی چیزها را

دور ریخت و خیلی چیزها را به دست آورد . و مادر که هرگز فکر نیم کرد نوه هایش از پوست و خون هر دوی انها

باشد . و من چه قدر خوشبخت هستم ! جنگ ما تمام شده و ما هر دو تسلیم هستیم و آرام . امید عقیده دارد ما

برعکس همه عشاق هستیم . آنها ابتدا صلح میکنند و بعد جنگ ، اما ما بر خلاف انها پیش رفتیم

و کاش همه انسان های عاشق ابتدا می جنگیدند و سپس به صلح می رسیدند . به صلحی ابدی .

من نذر خود را ادا کردم ؛ اما امید آنقدر نذر کرده بود که تا مدتها باید آن را ادا می کرد

هنوز من تلافی میکنم ؛ تلافی محبتهای بی شمارش را که خالصانه به پای من می ریزد و من هر روز همچون افسونگری او را در کمند افسون خود می کشم .

پایان

« کتابخانه مجازی تک سایت »



برای دانلود جدید ترین و عاشقانه ترین رمان های ایرانی
و خارجی به وب [تک سایت](http://WWW.TAK-SITE.IR) مراجعه کنید

وب های مرتبط

انجمن تفریحی وب تک سایت

www.forum.tak-site.ir

آپلود سنتر تک سایت

www.up.tak-site.ir

WWW.TAK-SITE.IR